

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل الفضایل کلها مجموعة فی فطرة الانسان بر دانشوران
دقیقه شناس و سخن گستران ثاقب قیاس پوشیده و مکتتم نیست که تفوق و رجحان بنی آدم بر کافه
اجزاء عالم در صورت و معنی منوط است بدو وجه عظیم و مربوط بدو علت قویم که عبارت از عشق
شریفست و نطق لطیف و این هر دو عطیت عظمی و موهبت اقصی واعیانند انسان را از مطموره عبودیت
بمعمورهٔ ولقد کرمنا بنی آدم و ساعیانند در انکشاف سر مکتوم علم آدم الاسماء
کلها شرافت پایه و مناعت پایه سخن که ماهیت وجه ثانوی از وجهین مسطور است
در اجتباء درجت و ارتقاء منزلت هزار مرتبه از آن بیش است که وهم سبک سیر را

باولین زینهٔ آن مجال گذار افتد لله در من قال	کند وصف سخن کس جز سخن نی
سخن را وصف ازین به کار من نی	چون این زینها کالا رتبه والامن

حیثیت هو الکلام بر خواص و عوام روشن گشت نیز لازم آید امتیاز در اسالیب متنوعه و

قوانین

قوانین تشکر وآن از نظم و نثر و جد و هزل که بعضی از آن را بر برخی دیگر بطور یقین برتری ثابت و
فزونی محقق است پس همین نتیجه نیروی ناطقه و مهین ثمره قوه تکلم باجماع امم از بلید
و دانا و بلیغ و کانا کلام منظوم است که تعبیر از آن بشعر کنند و تحقق ان من الشعر لحکمة
در این دعوی شاهدیست صادق بعد از ثبوت این مطلب بی شایبه شبهت و خلاف
اکمل اصحاب سخن و اتم ارباب بیان شعرا خواهند بود که ضمایر این قوم مقالید ابواب
اسرار الهی است و مخبر ان لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء
بر این مدعا گواهی است موافق بعد از دلایل فایح و براهین لایح چون پیش اهل نظر و هوش
مزیت شعر بر دیگر بدایع و فضیلت شاعر بر سایر ارباب صنایع تعیین پذیرفت پس همی
باید دانست که بر فرض حصول مراتب شاعری کما ینبغی که غرض از آن طی مدارج علوم است
و وصول بمعارج آداب و رسوم خداوندان طبایع موزون را در سبک گفتار و طرز اشعار
باهم تفاوتهای فاحش است چنانکه وجه تباین بر هیچکس پوشیده نیست لاجرم در هر
عصری از اعصار و دهر از ادوار بمدلول ان الله یبعث علی رأس کل
مائة سنة من یجدد لها دینها لازم است که یکی از سخن سرایان را ایزد تعالی
با نفس متعالی و فطرتی بی مثالی بر انگیزد و بندی از اسرار الوهیت را در قفسه ضمیرش بر رد
تا آن کامل سخن بهر زبان که داند و بهر بیان که تواند در تکمیل نفوس ذوقمندان کوشد و
خلایع معانی بهیاکل قلوب مستعدان پوشد از کلمات بارقه سان خس و خاشاک رذایل
توهمات طالبان را بسوزد و از مضامین شورانگیز شعله عشق را که علت غائی ماسوا است

در محافل صدور پاکیزه طینتان بر فروزد	هم عقل را بسازد و از شعر آبدار
هم جهل را بسوزد از فکر آتشین	هم رایت هوا را وارون کند بخاک

ناصر الدین شاه قاجار

هم عشق جان فزا الکلکون کشد برین | سپاس خدای عالم را که درین دور سعادت طور

که از هجرت سید تازی و پیغمبر غازی علیه سلام الله وعلی اله الطیبین یکهزار و دویست و هشتاد و

شش سال سپری شده دو سریر جهانبانی و اورنگ کشورستانی ممالک ایران بوجود مسعود حضرت

ملک الملوک سلیمان سلوک جمشید عزم و فریدون حزم دارا بزم و سکندر رزم اردشیر

حکمت بهرام حشمت قباد کلاه نوشیروان دستگاه سلطان زمین و زمان خاقان جواد و

جوان ماحی الاشرار محی الابرار السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان

بن الخاقان ضاعف الله بسطت ملکه و مدت سلطانه

انکه در عهد ش صنوبر کر نشاند باغبان | بالد و حکمت بجای شاخ و برگ آرد بار

مشرف و مزین است انشاء الله وکان ذلک ما دامت الشمس تطلع و از اثر

تقویت و نظر تربیت این خسرو خسرو نشان که همواره همت عقل عدتش متشوق حال فضلا و

تنظیم کار اد با مصروفست شعر را پایه منزلت از شعری گذشته و نثر را اثره هم آغوش گشته است

یعنی درین عهد فرخی مهد حدیقه سرواد از رشحات کلک عنبر بار خداوندرا دوا میر و نشیته

نهاد جان فضایل و جهان فتوت زمین وقاری و آسمان مروت مبدع آیین کرامت و مبدا

تعیین شهامت مفجر عیون فصاحت و مقوم شئون سماحت مشید مبانی همم و مؤید معالی شیم لطیفه

بیان سخندانی و صحیفه تبیان کامرانی مصور اشکال حقایق و مفتح اشکال دقایق

صدری متفرد از خلایق حمد ش بزبان خلق لایق حامی الحنیفه مهدی الطریقه

محمود الخلیقه نفاع و ضرار | سپهر مجد و ریاست جهان فضل و کیاست

کز و ملطف و سیاست نظام یافته کیهان | قامع البخل والفتن وقاطع اللقس و

العنف ناشر فضایل العنق وناکث رذایل الفسق ناسخ عشاعش الزمان

وسالب عجاریف الحدثان دافع مضض الافلاک ونافع مرض الامساک

سهال الجرافض وحلال الغوامض جامع السیف والقلم ولامع الفضل و

الکرم القائم بفضل الله السبحان ادیب الادیب محمد خان الفارسی المتخلص

بدشتی لا زالت ایام شوکته مولتمس الا انه باذل بالاراده وما ذاک فی الثمر

و چیره از منقبت بعضی مفاخر و پاره از مآثر آنحضرت قصیده ایست مبسوط چون بر غم خود بیرون از طاقت و

علیهذا چنان مقتضی نمود که قبل از شروع به تشریح احوال فرخنده مآلش متی چند با سلوبی

که در رشته کلام از بهر تکمله نگارم آنگاه غشاوه خفا از روی شاهد مدعا بر دارم

عقل تخت پرور خور خوان دشتی است | شمس منیر شمسه ایوان دشتی است

در عین احتشام فلک با عیال خویش | یک قرن پیش رو شد که مهمان دشتی است

شخص قضا که بر همه فرمان همی دهد | از جان نهاده گوش بفرمان دشتی است

پیر خرد که بر همه احسان همی کند | از دل رهین منت احسان دشتی است

حکمت طلب کند جان بتکمیل ازانکه | حکمت طراز گوشه دامان دشتی است

دولت طمع کند دل تحصیل اجراک | دولت مقیم سایه ایوان دشتی است

تنها ز کسب فضل سخن نیست اینکه گفت | دانش بجای مغز به استخوان دشتی است

بینی که آفتاب ندارد دمی قرار | سرگشته ضمیر سخندان دشتی است

دانی که ماه چیست بر این سبز مرغزار | نقشی فتاده از سم یکران دشتی است

این سرخی فلک که شفق خواندش حکیم | از سن شوجراحت پیکان دشتی است

پرسی گر از حقیقت گردون گرد گرد | گوئی است زمردین که بچوگان دشتی است

با صد هزار کوکب رخشان که چرخ راست | در فتره ای نمونه دیوان دشتی است

شاید اگر ستایش ازین در بریم ازانکه ... روح القدس معاشر در بان دشتی است
نام مرا نوشته فلک بر بساط خویش ... کاین آیت فضایل در شان دشتی است
هم بر سرم فشانده فلک مخزن نجوم ... کاین مدح خوان دست در افشان دشتی است
از زهر قهر هیچ لبی تلخکام نیست ... تا شهد جود در بن دندان دشتی است
نان ای عزیز مصر شهامت که شخص تو ... چون یوسف عزیز بزندان دشتی است
تا آفتاب رای تو از روی تربیت ... افکنده سایه بر سر سکان دشتی است
چل سال شد که صبح سعادت بفرهی ... طالع شده ز چاک گریبان دشتی است
بسیار کس بآب بقای روان رسید ... تا همت تو خضر بیابان دشتی است
چندانت باد عمر که در آخر الزمان ... گوید فلک که اول دوران دشتی است

اما محل جلوه و مقام ظهور سیفو حضرت مناعت مصیر بلوک دشتی است از بلوکات ساحل خلیج فارس و اصل منیفش که مصدر جلالت و مجدست از دیار و جد انگیز نجد سلسله نسبتش منتهی میشود بفارس بن شعبان که شرافت حسب و شهامت نسب و غزارت کرم و طهارت شیم آن مهر محترم نزد ائمه علم انساب از عرب و عجم مستور و مکتتم نیست همانا در مبادی کار اتابکان فارس آن بزرگ خورده شناس تقربی از ایشان آن بادیه بخش ضمیری یافته بی تسویف زنی بنگاه حجم ستاشت فرمان فرمایان ثغور فارس نزدل فارس را غنیمتی عظیم شمرده بوادی صحاری آن قلمرو را لطیب خاطر برای ضرب خیام و منزل قیامش عرضه داشتند واو بمناسبت قرابت خاک و هوا بمامن اصلی خود جلکای دشتی را ملحوظ نظر کرامت و مخصوص محل اقامت نمود در حال رخت گسترد و بار کشود و چون در اصل ایزد متعال آن فرخ نهال را اقبالی شگرف ارزانی داشته و سلاله پاک این گوهر تابناک معالی را در صدف کمونش ودیعت گذاشته بود برکتی وافی بتوالد و تناسلش بخشید چنانکه در اندک تا یه روزگاری جمعی فرزن

انواطن

از خدا احصا در آن صحرا از وی فراهم شدند و بحکم کلیه در امر تمدن و تعیش محتاج بسایس و ضابطی آمدند از سیاسی ذات این گرامی خلف که مادهٔ وجودش سلف را شرهٔ حیات بود هم از آغاز سررشتهٔ ریاست آن طایفه بکف کافی نیاکان خرم روانش محول شد چنانکه تا بامروز هم پسر بعد از پدر و برادر پس از برادر مهترین که از رعایت رشد و کمال و تنظیم حال عباد و رعایت جانب سداد نیکوتر قیام تواند نمود و دون محاکمه و منازعه دیگری باستحقاق متکفل این شغل عظیم و متوجه این امر جسیم شدند

انهم نجوم الارض مجدا و رفعة		اذا واحد یخفی فیظهر واحد	عمّص مقصود انکه

چون نوبت اقتدار بپدر بختیار شوکتمدار این امیر کامکار مرحوم مبرور حاجی خان طاب ثراه رسید بساط جود و نوال را چنان چید که مسند صیت معن زائده را از محافل افکار یکبار برچید تا کنون بل بعد از قرون آثار ذات کریمش از غلبه اشتهار بتوصیف کس نیازمند نخواهد بود چون بحکم انحلال طبیعت بدرود عالم صورت فرمود از آنجا که بکثرت تناکح و لوعی تمام داشت هیجده پسر از زوجات مختلفه خلف گذاشت از آنجمله چهار تن مولود بطن مخدره اصیله آن بزرگوار بودند که آن مخدره نیز اباً عن جد در دودمان دولت و مکنت پرورش یافته بود مهتر از آن چهار قائمه کاخ وجود مرحوم شهید سعید حسین خان بود که آب مخضاش لوث مخاذیل را از عرصه آفاق سترد و صیقل خنجر خونبارش زنگ عدا پیر را از صفحه ایام برد از بیم صارمش شیر پر دل اکین در بیشه نمی غنود و از هیبت سنانش دل دلیران در سینه نمی آسود و بچند هم در زمان حیات پدر آن پاکیزه گوهر با جهانی جهان مردی و مردمی اقتدا باجداد امجاد کرده در اصلاح امور جمهور کوشید عاقبت چون چرخ دیده انصاف پوشید شب دیجانه خواب و ساده زند کامش را در شبستان عدم گسترد و با شاهد شهادت ضجیع و هم آغوش کرد واى نعيم لا يكدرها الدهر هو الذى يحيى و لا يموت انا لله وانا اليه راجعون چون ازین سپنجی سرای کوس رحیل کوفت و خاطر خوان را

از لطمه حرمان آشوفت از سه تن برادرش دو تن که هر یک خردی در کسوت شهود ونور روانی با جلوه نمود
یکی سپهر تمکین واحتشام حیدر خان که واقعا مظهر کامل رحمت یزدان است و صدر شامل عاطفت و احسان این
جالس اریکه سعادت از آن فارس رفرف شهادت سالی چند در عمر کمتر است دیگر عقل مجسم روح مکرم نفس

معظم زبده عالم است / سمی حضرت خاتم ستوده دستی را / که روزگار چنو کامران ندارد یاد

واین بدر منزل بینش از آن صدر محفل آفرینش ربعی چند از سالک حیات را کمتر پیموده است همین ملاحظه
با آنکه آسمانش مقیم فرگاهست همواره در تفخیم و توقیر او مهر پرست و تابع است و در تشیید امر قوم بصواب دید

هم ساعی جمیله سبد ول بید زند / زین دو برادر که چشم اهل حسد کور
دیده اقبال و دولت است منور / این فلک چارم است و آن یک خورشید
آن فلک اعظم است و این یک محور / صارم آن در وغا چو باد در آبان
خامه این در سخا چو ابر در آذر / رافت آن آب و کین این یک آتش
رحمت این کوه و قهر آن یک صرصر / شهلان در نزد دانش این مثقال
عمان در جنب بخشش آن فرغر / بنده احسان آن زمین مطبق
تابع فرمان این سپهر مدور / زین دو گرامی خلف سزد که ببالد
روح جنانکان کنار چشمه کوثر / مقام میلاد و سعادت میعاد این خلاصه

افراد عالم و گزیده احفاد آدم در غره شوال المکرم مطابق دویم فروردین ماه جلالی سنه ۱۲۴۶ یکهزار و
دویست و چهل و شش هجری در قریه شنبه از دشتی بطالع مسعود و اختر محمود واقع شد پس از آنکه از کریبان
مادر بدامان دایه و از لاهوت تجرد بناسوت پیرایه ماس ساخت زمانه ندای الیوم بلغ الفضل و الحکم ا
بمسامع کائنات در انداخت / آن همه وعده که از دولت جاوید داد / بی کم و کاست با آن جمله وفا کرد فلک
گویند والده ماجده آنحضرت که صدف گوهر حکمت است در زمان حمل این نتیجه متعدمات فضایل شبی خواب دید

که طوطی شیرین سخن از روزن خانه در آمده او را بر سر دست فرود آورد و من نشست زبان شیرین و نغمه لطیف تکلم سانی
چند دلربا کشود که مضمون آن غیر مفهوم مسمع نمود چون بامدادان دیده از خواب بکشاد این حکایت با جمعی از محارم در میان
نهاد و هر یک تعبیری کفتند و بیانی کردند هیچیک مرضی خاطر نیفتاد تا این سخن بفاضلی متبحر که در جمیع علوم ماهر بود و در خواب
در خواب شناسی که دعوی معجز یوسفی می نمود رسید بمجرد استماع با صد هزار بهجت از ولود میمنت نمود این دو جم
حدیقه وجود بشارت داد و مژده رسانید بر این بر سر نگذشت که روایح صدق حدیثش در مشام عالمی متمکن شد
بالجمله پس از دوران رضاع و خروج مهد آن بدیهه مفاخر را مهدی عهد نظر بقابلیت فطری و استعداد جبلی و
شوق و مربی چون پدر بزرگوار و برادر نامدار آسمان فاضل هنر که بیانی از ورق خط تلمذ داد و تحصیل حقایق
زبان کشاد و در مدتی قلیل معانی طویل آنحضرت را حاصل تحصیل شد بعد از آموختن طریق ممارست و داشتن قانون
مدارست همت کردون نهمت بجلب اسباب بزرگواری و اخذ زمام رعیت داری که در حقیقت حق موروثی
و مال مکتسبی آن ناظم کشور سیاست است برگماشت و در آن باب نیز بکمتر مدتی مقاصدش میسور شد و بساط عیش
شکوه و آنگاه که بر بساط شوکت و کامرانی تمکن جست تخت بنیان باره که کنگره اش همسری با چرخ دوار کند
در قریه خورموج طرح کرد و دستگاه اقامت را از مسقط الراس با ساحت آورد و در درون حصار آسمان مدار
قصری چون قصر شاهنشاه گیتی عشرت خسروانی چون دوران سلطان زمان راحت انگیز بنا کرد
چنانکه گوئی زبان معجز بیان خلاق المعانی در توصیف آن گفته است

اساس قصر نه زین خوبتر توان افکند / که دست همت این صدر کامران افکند
نخست بار که اقبال باز کرد درش / سعادت آمد و خود را بآستان افکند

و منازلی چند نیز مخصوص که هر یک چون غرفات بهشت بخوبی منصوص است برای آرایش زوار
و آسایش طلاب که از اقصی بلاد ایران بعزم طواف این کعبه آمال شد رحال نموده بعد از طی ماه
و سال بمحل اقبال میرسند ساخته است چنان که از مبادی بنای آنها تا کنون یکی را دیده کردون خالی از جمعیت

مشاهده کرده است و این همه برای ادراک فیوضات نامتناهی گرد آمده اند خلاصه در احداث قری و مزارع و
اجرای قنوات و ینابیع و تعمیر مساجد و مدارس و بنای خوانق و حمامها محض وقف متوطنین و ابناء السبیل بجهه
خلود ذکر جمیل و حصول اجر جزیل سعیها کرده و بجهار برجندی که نام امیر کبیر علی شیر نوائی انار الله برهانه از
دفتر ایام مستور و امور حسنه و صادرات بدیعه از اول طفولیت که زمان شیرخواری است
تا ریعان حیات که هنگام شیر شکاری است از این سایس مدینه فاضله چندان بظهور رسید که اگر در تعداد برخی
از آن مترنم شوم ناچار قاصران کوتاه نظر و دون همتان بی بصر بخروش آمده گوئی و چابلوس حمل خواهند نمود
ولیکن الحق حق و ان جهله الوری والنهار نهار و ان لم یره الاعمی

هر که انکار کند گرمی آتش سهل است		کو بیا دست بر مجمر افروخته دار	

قصه مسموم شدن این متفرد گیتی بکمتر کسی مکتوم است الحق با وجود این گذشت اگر نه باب نبوت مسدود
بودی مع طریق رسالت مفقود بتصدیق عقل ارتقا ربان درجت راشایان بود تفصیل این واقعه چنان است
که در شهور ۸۷۲ هجری یکی از خصمان این بزرگوار که بجهه قرب جوار همواره لطمه خوردی پنجه انکار بود و از خبث طینت
کاسد و نیت فاسد خود پیوسته شکنجه روزگار گرفتار بحکم غفلتی که مستلزم ادبار است از لطیفه ستیزندگی
با خداوندبخت ستیزنده را سر بر دچون درخت مستیقظ نگشته باوجود خللهای فاحش و زللهای
موحش که از دشمنی آن فرد ایزدی میدید روز بروز بساط حقد و عصیان را در بسیط بغی و طغیان
بیشتر میچید و ساعت بساعت در تسویل مجلس عناد و تحریک سلسله دشمنی حریص تر میگردید چون از ده
ناامیدی از باب ایاس اذا لم یعینک الجد فالجد باطل شنیده و از آن همه جهد و سارعت در راه
سطاردهٔ و سطارحت ثمری ندید ناچار دست تمسک بدامن ظاهرهٔ صعلوکی صیقی و مفلوکی سفیق زد
که بدستیاری قاطعان طریق با قسوت سر و عتوهٔ بسر بحوت فاقره زری قهر تن تسلیم نهاد و از تلخی ذائقه حمیت
بترشی فاقه رضا داده بود خصایل ناستوده و شمایل ناحمیده اش بفحوای این شعر تبیین احوال مینمود

خلیلی قطاع الفیافی الی الحمی		کثیر و اما باب الوصول فلا املی	
نه در طینت بقدسیان خوشی داشت		نه در فطرت از حیوان پیشی داشت	
فاسد دل و کاسد دم و حاسد جان بود		با این همه کان دعوی درویشی داشت	

نه در سیر باطوار سبعه رسیده و نه در سر انوار سبعه دیده نه از رنجه گوشه خانقاه کامی برده و نه از
شکنجه ریاضت گاه و بیگاه نامی فکر جانش همه خیال جلب نان و ذکر زبانش یکسر استدلال سلب ایمان
دل نحسش که منزل اشناخت دود دود درویشی باید از دود بداندیشی سیاه و سر سبکش که مخزن
راز تصوف شاید از آز و تصلف تباه بطرودی چنین توسل نموده و از و درخواست کرد که مرا با تو دوستی
دستی باب معادات مفتوح است و سینه ام از ناخن اقبال آن طینت اختر مجروح تراهی باید میان کید
موکد نموده بان دیار شوی بحتی با بسایش تخور ی و تغنوی باشد که بحیلتی و وسیلتی توانی ساخت و آن هونمند
درخت قهرمانی را از بن باری انداخت که نهال وجود من بی قطع و نسف آن شاخ شمر نبالد و دریست
که رای شوم شم جز بوته تمنی را نسگالد اگر این کار خطیر از دست تو برآید مرا با تو از زر و سیم هیچ دریغ
نباید و هم در امضای این مهم ترا معاونت کنم که قدری بر هر جان گزا از دیر باز بهمین اندیشه مهیا
کرده ام اینک ترا بسپارم تا هنگام ضرورت بکار بری و فضلی بدین سیاق از مواعید عرقوبی فرو خواند
آن حسین ابلیس منظر بحکم خبث سیرت و قبح سیرت التحت تقبل بر دیده نهاده و بر صفحه خاطر او لسان
واده همان لحظه آهنگ خور موج نموده بعادت معمول باطینتی معلول حصول کام و وصول مرام را
باستان قبله انام نزول و مقام کرد از انجا یکه شمول مرحمت آن جوهر عقول هست با آنکه بمعرفی

وفی عینیه ترجمه اراها		تدل علی الضغاین والحقود	

ضمیر مصقولش بهر نیس مجبول تفسیر کمون و تفتیش حال آن ملعون را که غول بیابان ضلال بود در اول
نظر کرد اما باز لباس انبیت اساس قهر سبب التباس نفقره شد

ای لبالب آور که هست	پس بهر دستی نشاید داد دست

زشتی نیت آن یا این را اگرچه پایه سید است اغماض فرمود و اعتراض ننمود بلکه بر آن بعاطفتی تازه
و ملاطفتی بی اندازه التجاب اعانت و اعاده بر درویش سکشود تا رقعه رقعه کمتر از دو هفته آن محیل مرتاب
مرتاب تذیل و لعاب از عمارت مضیف بکاخ منیف شتافت و از آنجا بزم خاص بار یافت چون ایام
صیام بود و سحر لیالی مستحسن منمود و سعودات خلد و ندان فراغت را که در اوقات چنین بعد از مداومت
ادعیه ماثوره و اوراد مسطوره بحجه کذرانیدن شان بخور داوراک فیوضات سحر آلت مشغله جویند
که بسر کرمی آن رحمت سدری را بسهولت سپری کنند چون آن سارق صوت انسانی درین باب خود را
علت کاری مید یار حیلتی که در جیب حیلت داشت بر تنید سعر که ساز داده شبان القصه خوانی و
سامره میکذاشت و با فسانه و ترهاتی چند ندیمان مجلس را از حظ جانب حرم غافل میداشت
در ضمن انتهاز فرصت و انتظار وقت میبرد که کرسنگ نیرنگ میسنانی قوت زند و خار ستم در پای دوست نشکند
شاخی را که بر خوشه اش مدد حیات اهل فضل و هنر است با تبر خداع و کیدت از پای اندازد و کاخی را که هر کوشه
در باب قباب نوائب منظله اصحاب نظر است بتیشه اقعام و شیطنت بی بنیان سازد القصه بهمین
دستور عزیمت خود را از همه کس مستور میداشت تا شب بیست نهم آن ماه که خوشی بوا چون دل آن ملحد
محال سیاه شد و بنظر تکمی تجربت خدمه خلوت و ملبسان ایشان با نقاطع سلوت فرصت مقالات
و زمان مخادعت را ادراک نمود و بحر یک الفاظ لا یسد رله مانند بلائی مبرم از جای جنبید و قوطه زهر
از جیب خلان بخانه که غذای سحور در آنجا معد بود گذار کرده مشتی از آن سم سعید که همراه داشت در خورشی که
مخصوص تغذیه وجود شریف آن جوهر محامد بود ریخت از آن پس که بار تکاب جنایتی چنین تظاهر حسب ابر عی
تمام از آن چوله بیرون کریخت و در کوشه که منزل داشت پا سوده لیکر از عمل و حشت خیز آن خاین بیخبر
دستار خوان بکستردو مایده بمجلس آورده فرقه از ابناء خلوص که اهل جلوس بودند با آن معطی مقاصد انام بخوردن

نشسته درویش با نیز بتعاون پیش بدامن خویش میلاز ونده از انجایکه عادت فطری انحضرت اسکام
اجرای مواهب در قلیل و کثیر بر یک نسق جاریست از آن ما حضر که جان از آن با خبر بود بهر یک از خواص لقمه
برخ داده همکنان بلذتی هرچه کوارا تر آن را تناول مینمودند و بزبان حال حقیقت این مقال را میسرودند

ز دست تو کر زهر قاتل رسد	بنوشیم چون شربت نوش را
کزین دست بسیار نوشیده ایم	شرابی که قوت دهد توش را

درویش که مصدر شقیه بود از قبول نصیبه خود ابا نمود و در رد احسان بعذری غیر عذر اگرای باجمله
نصف مشتری از طعام زهر آکند قسمت آن امیر ارجمند شد تا بر چیدن سفره از استیلای آن چاشنی
ردان و بار بجای اکه دست از الایش خوان شویند حریفان دل از آرایش جان شستند میحان روح و انقباض
نفس چنان زور آور شد که بی اختیار اجزا انحل متلاشی گشت هر یک با صد گونه مشقت بمساکن خود در رفت
بداوا پرداختند چون تاثیر سم بعلت قلت در امزجه آنها کمتر ظهور داشت بمجرد استعمال برخی ادویه کاری
ساختند اما انحضرت را نظر بقوتی که در نفس کریم مکنون است با انکه بقدر همه حضار از آن زهر بهره یافته بود
مع ذلک تا یکساعت بعد از خروج مجلسیان خودداری کرد عاقبت چون کار سخت شد از پای در آمد تا
انکشاف صبح چندان قی و اسهال طبیعتش کاری شد که در آغاز طلوع شمس آن بدر سپهر مکارم و معالی
نحیف تر از سهائی مینمود و لاغرتر از بلال هیچنان از حدت سم شدت وجع در قلب و احشا مبارکش
آن بان بیافزود و بامدادان که این خبر در تمام قلعه منتشر گردید فوجی از ابطال رجال وحشی که بکمو توالی بار خورج
موسوم بودند راه دخول و خروج را از در حصار مسدود کرده مجلس را از جای جنبیدن نکذاشتند
و متفق بودند بانیکه قبل از انکشاف حالت موتس این افتنان در آشکار و نهان هر کس از سکنه قلعه آهنک
بیرون شدن کند سرش را برگیریم انیمه بر آن بود که منشا این کار را بطور ایقان نمی شناختند بدین دستور
همه بجا کران دیگر افتاد و هر کس حدسی میزد و فتوئی میداد هم و وحشتی چنان بخورد و کلان استیلا داشت

که خبری نمانده بود و بمیه قالب تهی کنند در عین های و هوی و دار و گیر آن پلید کـ شریر با خوفی خطیر که مضمون
انجان خائف حاکی از آن است تعجیل از باره به زیر خواست شدن چون اتباع قصد آن ظالم ضر سامه را در
چنان بیگاه مشاهده کردند از هر جانب تاختن آوردند زبان به زجرش گشوده تهدیدات شدید نمودند که زهی

خیال باطل که قاتل مشتری از پیکنامان هوس خلاص دارد	هیهات که غافل شدی از باد افراه اعتراک

ممالیک و خدام هوا خواه از سفید و سیاه آن ماهیت کناه را که بسلسله الاغلال من کفر
النعم مغلول بود موجب اعتصاص خاطر و مورث انتجاج ضمیر گردیده و کیفر کرده شنیع خود را مشهود و متمثل دیده
و از هر کران ندای اندوزای اخذ عزیز مقتدر و جزاء لمن کان کفر شنید همینکه راه چاره را
از هر جانب بسته و اوتار مکاید و مخائله را یکباره گسسته دید بر هنمونی بقیه حیات که برخی ممات بود با
تقلقلی وافر و تقصفی بسکار گفته جان و تفته روان بحضرت دوید چون افتضاح از جانب خدای جاوید بود مجال
اعتذار در براءت ذمت نداشت همان قدر کاری کرد که بدستیاری احتیالی سر عجز بپای مبارک آنحضرت مطلع
فجر فتوت گذاشت ضراعت چه و زاری چه نمود که عزیمت ارتیاع و خیال افتراق از معتکفان این آستان
وارم چاکران بار ارتکابی گران این بود مسند را در زمره جانب شمرده ندانم تا بچه خیال مانعت میکنند
چه شود که استکمال احسان اجواز خروج ازین حصار شید بروج فرمایند تا دعای بقرمان درگاه را گفته زبانی
کار خود رفته باشم اگرچه بر هر نفس سلیم متحتم بود که عرصه گیهان را از لوث وجود مطرود چنان ظالمی
بی باک و جاهلی افاک که جثه نامطبوعش طعمه خاک باد پاک کند لیکن چون آن نفس قدسی و روح مقدس را
وفور عفو و رافت از سر حد تصور خارج است لاجرم حدیث ینادی مناد یوم القیمة من کان له
علی الله حق فلیقم فلا یقوم الا من عفی راه پیش نهاد خاطر نموده از امر محتوم سلب آن مشوم
درگذشت در هنگامی چنان که زلزله کبری در جهان علم و آداب بود و آفتاب فضایل از عجم جمعی قریب
بغروب حتی تواردث بالحجاب از اندیشه وقوع قضیتی که سبب استحقاق هستی و موجب انقطاع وجود درویش

کافرکیش باشد در دم بعضی از لزم را فرمود تا بدرزه سیم و مرکبی اهوارش تسلیم کنند و با تنی چند
از مردان رزم ساز بخارج از نشانمان طوره موج خروجش دهند که بدبخت ناصیه را که از حوالی انملک که در
حوزه تملک معاندین این معاندین بود معقل و مامن خویش تصور مینمود علیهم احکم رهش بهمانجا که مطمح نظر
دارد برسانندش چون آن رعوب ناسزا طبع امید نجات از آن ربع یافت واندک روی دل از
جانب رعب تافت لعبت ناهنجار باستدعائی وقیحانه کشاده معروض داشت که وقتی نسخه هشت دفتر
مثنوی نورعلیشاه را قدس سره باین فضول از عافیت معزول وعده کرده بودند حالی چه شود که بتقاضای
طبع کریم از عهده عهد برآیند و عقده این امل را هم از کار دلم بگشایند آن دیباچه کتاب شوکت این طلسم را
نیز مبذول داشت اشارت کرد حاضر آورند و حاضران را بیرون رفتن فرمود آن بداندیش را فراپیش
خواند بر بالین خویش نشاند فرمود درویش من چنانکه رسم سلوکست در تغشیه و تغطیه کرده ناصواب تو
کوشیدم و فعل ناشایست ترا بستر حمیل پوشیدم اگرچه همه متعلقان من از بند و آزاد در اشتعال
نایره این فتنه از دامان شرارت و پیداد تو بر یقینی اسخند و یکسر بتلف نفس و افنا و جوت یکدل اما خاطر
از اندیشه مرنجان که حفظ تو در فتوت من امری واجبست بسلامت ازین ساحت بیرون خواهی رفت ولی
آنقدر بدانکه مارا از آغاز طلوع صباح صبی تا امروز که مبادی کهولت و نزدیک بنصف النهار بامداد
زندگانی در حمایت جانب فقر او رعایت آن فرقه با صفا سپاسی مشکور بود و نگهداری طرف آن طایفه در دوقت
نیست بیادی منظور تر از سخافت رای فریب شیطان اماره سبب انفصال خیر بسیار ازان شتی چپاره کرده و من
یقینم که بی اقبالی ترا بوعده مالی فریفته و بموهوم خیالی شیفته اقدام باین عمل فرموده است حالی خیر و مرد
حلول مطلوب بصاحب معاهده رسان و از مجاهده خویش حاسه بخوان که خدمتی بزرگ انجام داده و کاری صعب را
مرتکب شده هرچیت دراز این فرمان میعاد نهاده اند بخوشی بستان و بفراغ بال بخور که مرا جز حشاشه از
نیروی هستی بجای نمانده تا دم دیگر امید زیست از خود نیست اگرچه دانم ترا نیز جز خذلان و خسران فایده از سلـ

که دخامت خواتیم و شآمت عواقب اینگونه معاصی را بجز خشم خدا و نفرت خلق حصیله منیت علی الجهال
هم اکنون از جای بجنب و بهر جانب خواهی برو که تا مرا رمقی باقیست کس را درین ساحت دست تعدی بسوی تو
دراز نخواهد بود و اینک چند کس از کماة معتمدین خود را گماشته‌ام که ترا بجائی که رای تو است رسانند
و قاصدان هلاک ترا از غلبهٔ حکم من رانند آن غائب همچنین بعد از اصغاء الطافی چنین که همه از مخائل
ملاطفت و جوانمردی هویدا بود در روی پورش و معذرت بخاک راه سود چون پاسخی شایانش نبود زبان
بدرود گشود و بدرود قاطنان آستان نمود چابک میان بسته بسوی آن قاسی قدر نیت و عاصی
کدر طویت که قالع دوحهٔ مروّی و انصاف است روان گشت هم از گرد راه مژده افول ستارهٔ معاجز
و نوید غروب اختر مآثر را رسانید عجبتر اینکه آن سالوس ناقص را نوید یکصد مثقال زر خالص از ارتکاب جنایت
جسارتی مخطور فرموده بودند پس از حصول علم بر انعدام بنای معالی و بعد از وصول آگاهی بر
انهدام عطای لایزالی سی مثقال نقره بآن سیه روی ناسره داده و داغ حرمان بجبههٔ نامیمونش نهادند

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف بزر ناسره بفروخته بود

اما از اینطرف آن مبتلای نزلات شرف چون دشمن جانی را از مهلکه چنان آزاد کرد وجع اعضا از سورت
زهر جان فرسا لحظه بلحظه مشی کرده بحدی که شخص شریفش از فرق تا قدم بی حس شد و زبان مبارکش از
سخن گفتن باز ماند در دم سر جان سبک پی بطلب اطبای مسیحا نفس از هر طرف بیرون شدند و در روزه
از بنادر سواحل زیاده از ده پزشک مسلم و فرنگی که همه در فن خویش مسلم بودند حاضر نمودند و جمله باتفاق
ابواب معالجات شافی گشودند مدت نه ماه آنحضرت حلیف الفراش بود و تا عاقبت حضرت واجب الوجود
بانتزاع و انتقاض حالت جمعی که ریزه خوار خوان عوارف آن بزرگوار بودند نپسندید و صحتی عاجل بمزاج لطیفش کرامت نمود
مبشر زمانه کریمهٔ یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشرکون را بسامع مردم
عالم فرو خواند الحمد لله امروز در وسادهٔ دولت بکمال تندرستی و بهجت مقرون است

امروز

امروز کامیاب است از دولت و سلامت
یارب چنین بدارش تا دامن قیامت

غرض از ایراد این فصل این بود که اگر در مناقب و مفاخر آنحضرت اندک بلاغی رفت همگنان بلاغ و اغراق شاعرانه
محمول ندارند و رسم تعریف را با وجود صدق محض مزاج گوئی نشمارند که این خود از کبریا همت او بندگی بود
و از اعتلاء فطرتش رمزی حاصل سخن اینکه چون این سید اخیار در عنفوان شباب و ریعان عمر کاخ تجارت و
ایوان اجادت را بمعاضدت عمدهٔ اصول اربعه از اخلاق عظیمه و اطوار سلیمه مشید نمود و بساط بسیط عطیت
و نوال را بمساعدت جبلت ذات کریم و صفوت طینت همیم در بزم فخامت و مناعت ممهد کرد
باقتضای رای صافی و طبع روشن زبان بگفتن شعر گشود و بدله سرائی آغاز نمود بدان طلاقت لسان
و رشاقت بیان که بر همه کس عیانست   و لیس الی مدحی لفضله حاجة   فذاته ممدح و شعره
مادح در میان کلام و علمای سخن که قانون انصافشان پیشه است و از شیوهٔ اعتسافشان اندیشه
چون بتحقیق اثر و تدقیق نظر در انتظام معانی و عبارات و ابتکار مضامین و استعارات این کواکب منضود و لآلی
معقود دیگر ننگرند نیک دانند که با وجود مشغولی خدمت سلطان و اعمال دیوان مع توجه در اصلاح کار رعیت
و قضاء حوایج نیازمندان این بحر طامی را علو نیت و سمو فکرت تا کجاست و قرب یکصد تن شاعر تحمل را
چندان قصاید محکم با مبالغه‌های معظم در ستایش او چه جرأت   میرزا و جانی که انصاف کرد
و جز این سفینهٔ انقاح اربطهٔ آمال را از نتایج خزینهٔ خیال نظماً و نثراً بالفعل بسیاری موجود است از آنجمله
چهار کتاب مبین است با کلمات متین که هر یک از آن در حکمت عملی ناسخ کتب اوایل است و کاشف حجب
مسایل که در حقیقت خانهٔ فصاحت را چار دیوارند قوی بنیاد و سرای بلاغت را چار صفهٔ امین از گزند
باران و باد که بر کتیبهٔ هر دیواری شریفهٔ لا یسمعون فیها لغوا و لا تأثیما را خامهٔ تقدیر نوشته است
و گل هر صفه را طیان خرد با زلال نکاتی سرشته قصهٔ سطقسات که رخش فارس روانند از تربیع آن در فاتر
مندرس است و رایت اشیجان که حارس گنجینهٔ جان از تألیف آن مغاین منکوس از آنجمله است کلام الملوک

که بر وجود دستش تشریف ملوک کلامی آراسته است و حواشیش از نقص زواید و ناتمامی پیراسته کتابی است
منظوم در وزن حدیقه حکیم معنوی شیخ سنائی غزنوی و جام جم اوحد الدین مراغی که مقدمه آن مشتمل است
بتمجید حضرت واجب الوجود و اثبات نبوت عامه و خاصه و توکید در اختصاص و لایت خاصه بدلایلی شافی و براهینی
کافی و اصل کتاب جامع است نصایح حکمت لوایح سلاطین عجم را از کیومرث تا انوشیروان بن قباد بترتیبی
هر چه واضح تر و خاتمه آن محتوی بار جوزه صواب و شرح احوال ناظم کتاب و التزام ذکر اسامی سیارات سبع
و بروج و اشکال فلکی و اشارت بجمیع صنایع شعری از محسنات بدیع و حروف قافیه و عیوب ملقبه و غیر
آنچه منسوبست بدین دو علم شریف و این همه بتقریب واقع است حکایت معروف خسرو
و شیرین است که در مقابل ملک الکلام شیخ گنجه با الفاظی عذب و متین و معانی شیوا و شیرین منظوم
داشته است کلام لو ان للدهر سمعا مال من حسنه الی الاصغاء مسمی است
بنمکدان که نمک خوان حکمت است و مرهم جراحت اهل فطنت میکند انگشت من پر خرد و طفل وار
تا سر انگشت من یافت نمکدان و این کتاب نثره انساب نثر است بطرز و اسلوب شیرازه دفتر بلاغت
گلستان هزار دستان بلبل سخن پردازی افصح المتکلمین مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره
و بهارستان مولانا عبد الرحمن جامی و پریشان سوبدبارسی حبیب الله قاآنی که بنور
حلیه اختتام نپذیرفته نامیده شده است بطریق انسلوک درین خجسته نامه خلاصه حکایات بدایعت
آیات کلیل الدمنه را که از مصنفات بیدپای برهمن است بلهجی خوش و سبکی دلکش نظم نموده و ابواب
امانی بروی اهل هوش و رای گشوده است فقیر ناگزیر شطری موجز از هر یکی درین دیباچه مینگارم که طلبه دانش
پژوه را از آن فایده حاصل آید

بلدین بعهد نوشروان بود مردی غریب بازرگان عمر خود کرده بود در سه و سال
صرف با جمع کردن زر و مال دید حب الوطن من الایمان خواست تا زی وطن شود پویان

وانمودند اهل حقد و حسد
آنهمه مال کرده چون حاصل
شاه او را بخواند و کرد خطاب
تو بشومی بملک بیگانه
پر بسر بر نمود و کافی گفت
زور تن جمع خرج زر کردم
باز و آنچه بوده در بارم
همه مال و گفت عالم
پنج حرفست پند گیر از او
خسروانش بلوح سیمین بر
تا بانجام بودشان در گنج
دو تیا آنکه را نباشد پور
هیچ زورش بیازوی زر نیست
پنجما هر که بودش این چار
هم شهنشاه فرخ افریدون
چیست مشت حقیر تر از شیا
گفت کمتر از آن چه گفت ای کس
کیست گفت آنکه در همه اوقات
پادشه را که عدل و احسان است

بشه این قصه را بوجهی بد
حیف باشد ببا که این همه خیر
از ره مهر نه ز قهر و عتاب
زانچه آورده و چو بردار
بشهنشه جواب شافی گفت
من درین سود بوده ام بزیان
مال ملک تو تا که بگذارم

وان عزیزش بسان گنج گوهر
بنوشتند از بهابا زر
اولا آنکه او ندارد مال
پنجمش دیده اش ندارد نور
چارم آن گش که نیست جفت بکام

گش حب بود از حساب برون
گفت دنیا که پیش داد ارش
گش دنیا بود همیشه هوس
هست دنیا بار روش طفیل

که ز ملک شهنشه عادل
بر و این مرد شه بکشور غیر
که چو برکت بری ازین خانه
راه بر گیر و آن دگر بگذار
که بملکت چو اینکه آوردم
گر پی مال صرف کردم جان
نه بدکس ز زندگی یکدم
ز شهنشاه زد و بوجه نکو
که شرنفیت همچو چار اساس
همه ز آغازهای احت و گنج
دوستیش آبروی و جاه و جلال
سیما آنکه را برادر نیست
هست طاق از نصیب عیش مدام
نیست هرگز بدرد و رنج دچار
گفتا و شاهزاده ایرج را
نیست چون پر پشه مقدارش
گفت برتر ز جمله مخلوقات
نیست او را بدین طفیلی میل
بی نیاز و غنی ز اخوان است

اگرچه انصاف مقتضی آنست که از کتاب بلاغت نصاب خسرو و شیرین که معانی فصاحت از جلابیب مضامینش کما لاحت العذرا من خلل الحجب باهر و لایح است باقتصار و ایجاز که مرسوم مترسلان است قناعت نکنم که بخواندن و نوشتن این تصنیف لطیف عشقی مجال دارم فاما از انجا یکه تبعیت میل خاطر علت خروج از منهاج قانون نمیشود که حوصله دیباچه را گنجایش بیشتر نبود لاجرم همین قدر که مشهود افکار

بنام آنکه عشق اندوز جانهاست
کلامش حکمت آموز زبانهاست
بنام آنکه جان را زو توان است
برون از هر یقین و هر گمان است
بنام آنکه فیض عام دارد
که نه آغاز و نه انجام دارد
هر آن کش اول و آخر نه پیداست
گمان بردن که چون بوده است پیداست
شناسائیش چون اندر طلسم است
اگر همی توان دریافت ز اسم است
زبان را تا نباشد اعتصام است
همیشه کارش از شادی بکام است
چو از ادراک برتر هست ذاتش
بباید رفت در وصف صفاتش
درین عالم ز ذره تا بخورشید
گواه قدرت او بیند جاوید
ز اوج آسمان تا مرکز خاک
درست و راست آمد سر بسر پاک
ز لطف خاص در پنهان و پیدا
مسلسل کرد باهم دور اشیا
بکار او جماد اندر ثبات است
ز فیض او نمو اندر نبات است
چنان از تن برون کرده همه دست
بشکر او بر آرد تا که پوست
جماد است و نبات ایشان خداخوان
بجنبد چون بشکرش جان حیوان
گزید از جملگی حیوان از آن رو
ز لطفش خلعت جان داد و بیزد
زمانی وحش و طیر و دیو و دد است
که بی نام خداوند احدیت
چرا انسان باین نطق و باین هوش
شود این سان ز یاد حق فراموش
غرض از خلقت اوضاع عالم
گر آدم باشی آدم بود آدم
ز فیض عقل آدم یافت شاهی
ز بی عقلی است انسان در تباهی
نخستین پرتو عقل نخستین
همین عقل است من دانسته ام این
اگر که بر خطا یا بر صواب است
همه از صحبت این خاک و آب است
بسا نیکا که او بد می شود خو
ز خوی ناخوش و هم صحبت بد
بسا تعریف کاندر شان عقل است

چگویم زو که بالاتر ز نقل است
درین زندان چرا مانیم پیوست
چنین اندر عقال عقل پابست
فشانیم اندرین منزلگه تن
ز دست عشق جان بر عقل دامن
زبان این عشق را در هر مقامی
که یابد مرتبه خواند بنامی
گهی خواند محبت گاه میلش
گهی شوق و هوس سازد طفیلش
همین پرتو فتاده است اندر افلاک
که این میل ارادی کرده ادراک
همین فیض است ساری در عناصر
که با میل طبیعی گشته ظاهر
اگرچه عشق والا و شریف است
ولیکن حسن زیبا و لطیف است
بهم بستند دایم این دو دامان
برون از نه سر از یک گریبان
نماند هیچ فرق از جان و تن شان
نباشد هیچ حرف از ما و من شان
نباشد چون دو میشان در مبادی
یکی گردد مراد و نامرادی
همین عشق است حسن خوب و طناز
که در هر صورت آرد جلوه ناز
همین حسن است عشق پاک والا
که اندر پاکبازی هشته کالا
یکسو گر برآرد راحت و رنج
شود آنسوی دیگر خوب و بدسنج
بجان این اگر آتش فروزد
اگر در آب باشد آن بسوزد
شنیدستم دو تن معشوق و عاشق
دل و جان بودشان باهم موافق
چنین بود اتحاد دوست با دوست
چو بادام دو مغزه در یکی پوست
یکحال آن دو تن در کار بودند
اگر در خواب اگر بیدار بودند
مگر که عاشق محزون بیتاب
یکی روز از قضا رهبر در آب
چو آتش آتشی در خانه افروخت
در آن هنگامه آن هنگامه جو سوخت
همانا خوی آن طناز مهوش
بجان خویشتن افروخت آتش
بآن چون آتش اندر شعله زد زود
برآورد آتش اندر آب ازین دود
چو عشق آتشین خو بر فروزد
ز غیرت عاشق و معشوق سوزد
شنیدم چند تن یاران سالک
قدم هشتند در راه مهالک
ز غفلت راه رسم از دست داده
بپا سر در بیابانی نهادند
که غول از دهشت آنجای باهول
زبان پیوسته بگشادی بلا حول
زبی آبیش گرمای عجب بود
مگر آن بادیه بر العرب بود

چنان خاکش ز گرمی بود در تاب
که گر خود سنگ بودی میشدی آب
زمینش تیره چون جان علیلان
همه بی آب چون چشم بخیلان
شده از آتش خورشید تفته
تو می‌گفتی ز خاکش آب رفته
ز قحط آبها رنگ سحابی
در آن صحرا نمی‌شد آفتابی
برفت از کوهشان آب تجمل
فرو ماندند بی تاب تحمل
ز جان از تشنگی دل برگرفتند
لب شیون دستها بر سر گرفتند
امید رستگاری وانهادند
همه سرها بجای پا نهادند
چو آب صاف در رنج عطش نیست
علاج تشنه کامان غیر غش نیست
در آن هنگامه مردی بادیه گرد
بر آن افتادگان ناگه گذر کرد
فتاده دیدشان در ره تمامی
بچنگ قهر مرگ از تشنه کامی
سموم بادیه شان برده از کار
زبانشان خشک درمانده ز گفتار
بر آنحالت دلش پیچید در تاب
ز بار آورد بیرون قربه آب
نخستین را لب آورد آبی
اگر کز کام او جوید ثوابی
چو دید آن تشنه دل آشفته از جان
ببالین خضر را با آب حیوان
نخورد آن آب را از مهربانی
حوالت کرد با یاران جانی
به پیش هر یکی آن آب بردی
بغیری دادی از غیرت نخوردی
ره شفقت بسوی هم گشادند
روان آبی بجوی هم گشادند
نیاوردند هیچ از تشنگی یاد
چنان آب آن باین و این بآن داد
همه دست مروت بر گشادند
بهم آب بقای خویش دادند
یک آبی دوستان بی هم نخوردند
چنین از تشنه کامی تا که مردند
بلی رسم محبت این چنین است
که تشنه اش فارغ از ماء معین است
سخن خود محرم اسرار عشق است

هزاران حرف در کار عشق است
سخن پیغمبر عشق است زیراک
کند معراج از رفعت بر افلاک
سخن از حسن گرد دلکش عشق
سخن دامن زند بر آتش عشق
مقام این سخن را گر بپرسی
ز رفعت برتر است از عرش و کرسی
سخن آرد همه موهوم معلوم
بکار فضل و حکمت خاصه منظوم
سخن گردد بحکمت فصل میان
خصوصا گر بخود از بیت ارکان
نبی فرمود اگر گنجی مسلم
نهان باشد بتحت عرش اعظم

بر آن نعلی که بسته از امید است
زبانهای سخن دانان کلید است
سخن گر منتظم باشد چه پروین
جهان خورشیدسان گیرد بآیین
سخن را جای از آن شد قاب قوسین
گر او خواهد مدح شاه کونین
بنام ایزد همه اسرار سرمد

بود در ضمنی از نام محمد
بنامش از شرف شد وهم ختم
ولی در نیسی از او ماند در میم
بجایش چشم از چشم معاتب
بماند کور بس چون میم کاتب
زمین و آسمان همدست از او دید
بدین صورت که پنهانی است از او دید
نبودی خلقت افلاک بی او
حساب جمله بودی پاک بی او
نخستین آفرینش نور او بود
تجلی ها همه از طور او بود
به پیش نقش گردان زمین است
بگرد خرمنش مه خوشه چین است
خطی که برتر است از لوح محفوظ
بچشم سر او گردید ملحوظ
ز دانائی قلم ننوشته خواند
ازین حیرت قلم در خط نشاند
نخوانده صورتی معنی شناسد
که سر علم الاسما شناسد
شبی چون صبح روز وصل روشن
گشاده آفتاب از ماه روزن
مجره راه بر گردون گشاده
سلم آسمان سلم نهاده
سهیل اندر ادیم چرخ گشته
نعل ها بر سر این نطع گشته
بنات النعش گرداندی فلاخن
دم گرگ از کله دیدی چو روشن
در آن چشمک زنی آن شب کواکب
بگو خوانندی آن نور مواهب

نبی اندر سرای ام هانی
بد آنشب در بسیج لامکانی
براه وعده اقبال و دیدار
بصد امید خفته بود بیدار
بدست جان ز مقراض حقایق
بریده رشته و بند علایق
بهر رنگی ز تار تن بریده
ز بی رنگی به پود جان تنیده
بمعراجش ز امر حق بتعجیل
براق برق سیر آورد جبریل
بگفتا خیز زین غمخانه تنگ
بدار العیش جان بردار آهنگ
ره این خانهٔ فیروزه بگشا
بخوان وصل امشب روزه بگشا
فلک را تن همه چشم امید است
براه انتظار تو سپید است
چو شه پا در رکاب دولت آورد
براق از ناز اندک توسنی کرد
ملایک از نهیبش رام کردند

بلطف و وعده‌اش آرام کردند
همه تسبیح‌خوان تهلیل‌گویان
بامداد آیة الکرسی همی خواند
که گر یک مو از این جا برتر آیم
بعز و ناز تا آنجا که دانی
براهش تن تنی‌ها از نسیان رفت
روان در تا مکان لامکان شد
چنان نزدیک شد در قاب قوسین
نشد خود بین که تا پسند خدا را
شنید و دید آن چیزی که باید
چو آمد بود جنبان حلقه بر در
علی گفت آن حکایت سربسر باز
علی که مظهر لطف و صفا بود
از آن در کارها شد پیشکارش
چو یکجا ظاهر و باطن صفا شد
عیان بی‌پرده دم از کشف زد
حرم از بهر مولودش بنا شد
که بهر زادنش گردید دایه
برین عشرت ز گریه شادمانی

از انجا تا بآن جولان که میل
ز شادی دست افشان پای کوبان
چو آمد منتهای سدره جایش
ز تاب برق غیرت بی‌پر آیم
بدین سان تا حجاب بارگاهش
بپای جسم در بن گاه جان رفت
ز عرش و فرش راهش برتر آمد
که یکجا رفت قرب و بعد ما بین
اگرچه دیده‌ها بنود خدا بین
دگر گفت و شنید آنجا نشاید

اگر رازی بجانش راه باشد
عظیم الخلق و نفس مصطفی بود
ز خیر و شر نبی سینی که هر حال
ولی حق وصی مصطفی شد
چو روشن بود چشم دور بینش
در آن خانه از آن خانه خدا شد
کنون از پرده داری پرده بسته
گشند از دیدها زمزم فشانی

ملایک ایستاده خیل در خیل
از آن شان و عظمت عرش درماند
بشد روح الامین پورش نمایش
تو خوش میتاز اندر کامرانی
پر کروبیان شد فرش راهش
فراتر از مقام جسم جان شد
بر آن جا بیکه میباید بر آمد
نشد آنجای از صوت خود آرا
ولی آن هم نماند ما سوا بین
همه بمود خانه چرخ یک سر
نبی ناگفته از معراج یک راز
نخستین نفس از او آگاه باشد
از آن شد راز دان راز دارش
بکار آدمی نفس است فعال
علم بر کنگره عرش از شرف زد
از آن شکی نماند در یقینش
از آن بانوی کعبه یافت مایه
مربع از شرف این سان نشسته
ز فیض مقدمش کعبه صفا یافت

ادی

ز رکن و مقام کبریا یافت
امین آید اگر که خانه زادی
ز پشتی خویشتن فرزندش آید
نهان در چشمهٔ مغرب شد از شرم
دل ایوان رفت گلگون سبک خیز
نهاد از زلف شب گیسو بدامن
پریشان حال گشته جمع هر سو
نهان آمد بوی مشک کافور
گرفت اهریمن شب خاتم روز
شبه عهد گهر در خویشتن برد
ز هول و دهشت آن شب راه انجم
ز حیرت قطب سان ماندند برجای
در آن تاریکی شب کرم پرویز
چو خورشید فلک بی راه میرفت
بسوی یار گلرخسار میراند
برآورد از دل شرار از سینه سنگ
بدان سان باره‌اش پرتاب میشد
پیاده آن پری در شیشه میرفت
گهی چون باد و گه چون برق میراند

خدا چون دید محرم خانه زادش
ز صاحب خانه یابد آن مرادی

هزاران لعبت سیمین تن او
بر آخر آخر آمد به شبدیز
یکایک روشنان با جان خیل
همه از شرم برده روی در سو
ز خاتم بازی این دست تقدیر
سیاهی بر سپیدی گشت فیروز
ز تاریکی در آن شب راه چاره
چنان شد بر مدارات فلک کم
بر غم روزگار تیره خسرو
همی میرفت چون آه سحرخیز
ز گرد وست چون بگذشت یاران
گهی بر خاره که بر خار میراند
شرر میریخت از نعلش چنان خوش
که از گرمی کاوش آب می‌شد
سوی آن سیمتن میداشت آهنگ
چو ابر از غرب سوی شرق میراند

کلید کار خانهٔ خویش دادش
که در هر کار هم پیوندش آمد
چو شیرین خسرو سیاره کان گرم
بر آن چشمه شده چشمک زن او
عروس روز از آن عریانی تن
بر آن شام عزا کردند تحویل
بحجر شام شد چون چشمه نور
نگین لعل شد در حلقه قیر
گل نیلوفری آب سمن برد
ز هر سو بود دسته بر ستاره
که یکسر تیره جان رفتند در روی
بصد روشن دلی رفتی روا رو
اگرچه در هوای ماه میرفت
جدا افتاد از خیل سواران
بدان گرمی شدی گر نعل شبرنگ
که گفتی نعل دارد اندر آتش
ز هول دیو بی اندیشه میرفت
چو آتش همچنان میرفت بر سنگ
گهی وادی فرازی با پیکران

کیسودی خلش تاج کیوان
چو کشتی پسکون بر موج بیرشت
پی شبدیز اندر کوه و هامون
زهمراهان اگرچه بود تنها
که از غیری نبودی هیچ آگاه
بحسرت برد با صد محنت و آه
عیان آورد صبح آتشین دم
همه شب فلک اختر شمر بود
گواهی داد بر آن صبح صادق
مگر که زنگی شب زعفران خورد
در آن ظلمات چشمه زندگانی
شهنشه تلخکام از زحمت دوش
که از وی تا قیامت چشمه چو خورشید
کدورتها از آن چشمه صفا برد
که چون خورشید از آن چشمه نور
مهی زان چشمه گشته آفتابی
که نقره زد و گهی در آب آذر
بدان سان دید خورشید جهانتاب
ولی از دیدنش جلاب بخورد

دگر که راه بردی بر نشیبی
از آن ره بر حضیض و اوج بیرشت
شدی با عیش تلخ و جان غمگین
اگرچه بود سروش بی مهنا
به تندی ره بپایان طلب برد
شباهنگام را سوی سحرگاه
چنان بیرنجش بر ماه و انجم
حساب باقی او با سحر بود
بر آن گرمی شکست شب ز عیوق
که آن سان خنده دندان نما کرد
عیان شد چشمه مهر منور
سحر ره برد سوی چشمه نوش
چو خضر آمد بسوی آب حیوان
بسی حسرت از آن آب بقا خورد
مهین ماهی ستاره ریز از دست
چو آتش کرده جا در برج آبی
پی دیدن زمانی چشم مالید
که می غلطید چون ماهی در آن آب
اگرچه چشمه دارد تشنه جان خویش

که وادی کاو ماهی ره بپیمی
همی رفتی روان با اشک گلگون
سوی دار السرور جای شیرین
چنان بیخویشتن میراند در راه
بسوی صبح با خود خیل شب برد
ز سوز سینه بر گردون معلم
که ماه و انجمش از چشم شد گم
سیه دل شد ز شب چرخ منافق
ز دم سردی روان شد قرص کافور
روان شد بر علاج مرده جانی
بصد روشن دلی از کوه خاور
یکی سبزه برنگ آسمان دید
سکندر سان ولی محروم شد زان
در آن چشمه ماهی دید از دور
ولی زان دست مانده شست در شست
شه از حیرت نکرد آن حال باور
در آن چشمه بچشم راست بین دید
بر آن سرچشمه تشنه تاب بخورد
نه آن چشمه که باشد آبش آتش

بجان تشنه چون گرمی فروزد
از آن جلاب زهرآلوده بخورد
بسی تشنه کنار چشمه مرده است
بسی چو بینند شوید دست از جان
ز آبش تر نکرده هیچ نانی
بجوید آب پیش از کوه خویش
چو شیرین دید خسرو راست بر سر
چنانچه خواست از خجلت شود آب
از آن ظلمت حجابی هست بر نور
سمن و برگ نیلوفر نهان کرد
نهان در شعر مشکین کرد شعری
ز بیم و شرم پنهان در زره شد
جوانمردیش با صد شرم بو بست
از آن دیدن زمانی چشم برتافت
از آب چشمه همچون آتش تیز
ز جالاکی چو آذرخش برزین
چو برقی رشک از آن چشمه گریزان
بو دشت چون غزال شیر دیده
اگرچه پیش تازی هوس داشت

اگر در آب باشد هم بسوزد
اگرچه تشنه صد تاب بیند
که دستش تری ز آبش ره نبرده است
بسی تشنه لبی آبی نخورده است
گلوگیرش شده از زندگانی
بسی در طوف بر آن چشمه نور
چنان بگداخت کاندر آب شکر
نقاب روی آورد از حیا دست
میان مشک و عنبر برد کافور
بروشن روز بست از شب نقابی
سوی شام از زمین آورد شعری
چو خسرو دید کان طناز مهوش
حیا آورد و چشم از مدعا بست
چو شیرین دید کان صیاد چون تیر
برآمد گرم و شد بر پشت شبدیز
ز دهشت رفت با جان پر از تاب
سحاب آسا سرشک از دیده ریزان
ره دشت و گرفت آهوی مشکین
ولیکن چشم و دل در بازپس داشت

شه از لخت جگر با پوده بخورد
شود تابش فزون چون آب بیند
اگر نبود نصیب از آب حیوان
که رخت هستیش را آب برده است
بر این سرچشمه گر شاه است و درویش
ز حسرت چشم سیلاب از دور
بر آن چشمه ز حیرت ماند در تاب
بجو واز موی مشکین کله بربست
روان سنبل حجاب ارغوان کرد
به بربست از دستان حجابی
بقصد کش چون یکان شه بره شد
ز دهشت شد بدان حالت سوش
مروت با عصمت در نظر باخت
سوی صید بون ماند کان گیر
بجستی پنهان با جان غمگین
چو آتش تیره دل زان چشمه آب
همی برخش با جان رسیده
خطا بگذاشت ره در دشت پرچین
گهی از دیدن آن شوخ مهوش

بسوی چشمه بیامد عنان کش	گهی رفتی پیاده روی خسرو	رکاب افشان سوی مشکوی خسرو
بدین حالت بماست وصل و هجران	میان این کشاکش بود حیران	همی گفتی هر دم با دل ریش
بصد اندوه و رنج و درد و تشویش	که این سروی که بر چشمه وطن داشت	دریغا جای اگر بر چشم من داشت
بخود گفتی نشان شهریارم	همه سیر بود در آن شهسوارم	ولیکن شاه بی خیل و حشم نیست
چنین حشمت و طبل و علم نیست	چنین با حیرت پیوسته میراند	گهی تند و گهی آهسته میراند
هلال آسا همی شد رهسپر رفته	که تا بدری شد آینه در دو هفته	بدانسان اندر آن مهر دل افروز
از آنجا تا بمشکو چهار ده روز	شب و روز اندرین ره در طلب بود	رهش گاهی بروز و گه بشب بود

شنیدیم یحیی ابن اکثم قاضی خراسان مأمون را در معامله شرب مدام پیوسته مطعون داشتی و از نکوهش و پیغاره اش هموار مخزون گذاشتی طرفه تر اینکه آن نهی منکر را امری معروف می پنداشت و آن قبح مکشوف را حسنی ملفوف می انگاشت خلیفه از تکرار انکار او در انکار او افکار شد بتجویز فی حادثات الدهر ما یغنی عن الحیل بوسیله حیله کنیزکی چند حضرت قاضی را با تحاف داد و بهدیت فرستاد و در خفیه با او میعاد نهاد که چون قاضی در وی آویزد و بعقد انکه در آمیزد جادو چشم دستانی انگیزد و نیرنگی بریزد چندانکه پا بستش دارو بینی میش کسار و باشد که زرشح جرعه راح بدستیاری تفنج آن سروقد طاح سواد مغایرت از لوح وجودش تواند زدود القصه بعد از انقضاء سنی از انقضاء اشاعه موثر آمد و قاضی مرا قضیت دم از رضا زد

بیگناشان چو نگار قاضی شهر درهمه حالت بند ناراضی لاجرم گیتی غرش و بندی چون بمعنی دچار شد قاضی

بلذت سرودش ذکر و ورد از یاد برد و از نغمه عودش عنان طبیعت با آتش هوا سپرد از کوس لبریزش مدهوش گرد و از گفتگوی پرپیزش خاموش آخر بار از مستی که اثر باده چیره دست طنبور انحت و تار رگست بغاره راه تو گفتید و دف را پیراهن در بدصراحی بگریان شد و جام بار گون

باده چون آن دی قاضی بریخت شیشه چون عصمت پارسی بشکست

دلبار

در بخار شراب بغز لطیف غوطه زد و بجوش در می ست درحوالی این احوال و خلال این اختلال جاریه فرصتی عظیم بدست کرده نهانی کس بحضرت خلیفه فرستاد و اگاهیش از ماجری آگاهی داد و مأمون با تنی چند از خواص که بتقرب حضرت اختصاص داشتند جهت مشاهده آن مجاهده و ملاحظه آن معاهده بخانه قاضی درآمد و با تخلوت قدم زد مولانا را از دست رفته و بپای استان خفته دید بسیرت مستانش که در خور گریه بود خندید

اگه آگاهی از هنر دارد عیب مستی بخویش نپسندد

که رونیست حالتی که از آن دوست گریان شود عدو خندد

از آنجا که فتوت جبلی خلیفه در اغماض هفوات خلیفه بود بعضی از خضار را فرمود پرحمت ملامت با کمال سلامت از نزول منش پایگاه مانید چون بر طبق فرمان از ورطه سکر و محو بمقام هشیاری و صحو ش آوردند چشم گشاد و خلیفه را سلام داد و چون از و جام انام را بر سر خویش دید آهسته زیر لب خندید بمودت کرا آغازید و دست با طوار استانه یازید مأمون در کارش بحیرت ماند و این دو بیت بر بدیهت خواند

لی صاحب نائم بین الریاحین سکران بالراح من راس الی حین فقلت خذ فقال الیدی لا یواتینی

فقلت قم فقال رجلی لا یواتینی

یحیی را که نغمات دلکش احیا کرده بود و باقتضای سرخوشی ظرافتی بخاطر آمد در جواب این بیت را انشا کرد

فاحرالملک قاض فاتنی رجل الراح تفتلنی والعود یحیینی

ای بسا زاهد پارسا که بسودای او زیان آید اگرش از صلاح برخیزد امتحان را چو در میان آید

زر قلب آزمان شود در سوا که در آتش با امتحان آید

گرد سخن بر چمن پاک رای	باشه دریا دل کشور گشای	گهش که در ساحت بغدادستان	بودیکی مردک بازارگان
گشته بسی خشک و تر و بحر و بر	دیده بسی نفع و ضرر و خیر و شر	وز همه روز و شب و ماه و سال	میل بخرپیش بد خرمال
گنج فراوان شدش اندوخته	چهره ز بخشش چو زر افروخته	نعمت دنیا چو بر او حتم بود	سر بسر آمد زوی اندر وجود
هر سر آن گلشن اقبال و ناز	رسته چو چون سرو شده سرفراز	دست گشادند بمال پدر	خون بهان گشت از ایشان هدر
روز بهای دف و عیش و طرب	صبح ساندند همی تا بشب	شب همه با ماه رخی دلفروز	باده کشیدند همی تا بروز
از غم آن دولت و بخت جوان	پیر شد آن مردک بازارگان	بر رخ آئینه یکی روز دید	بر سر و روی و صورت موی سفید

پس گذرد عمر تو چون کاروان / سوی عدمست ز گردش نشان
از سم قدمیست که بی اختیار / از پی هر قافله آید غبار

زود چو باد این اجل ناگهان / ببرد این گرد پی کاروان
مرد جهان بین که خردپیشه بود / از غم روز بدش اندیشه بود

یکشب سه بار آن پسران پیش خواند / پند بر ایشان کم و بیش خواند
بار دگر هر سه پسر جمع کرد / خواند بر ایشان سخن از گرم و سرد

گفت که ای نور جگر این زر و مال / جمع نمودم همه ماه و سال
باد الخوش باده ز زر بخورید / باده نه با خون جگر بخورید

دخل باندازه همت کنید / خرج باندازه وسعت کنید
در دو جهان خیر بمال اندرست / مفلس بی زر بوبال اندرست

اهل جهان را سه صفت بیش نیست / غیر همین در همه کیش نیست
فرقه اول ز پی دولتند / و آن همه در راحت از آن نعمتند

فرقه دوم ز پی عز و جاه / راه دوانند به بیگاه و گاه
فرقه سیم ز برای ثواب / تا بجهانند همی در شتاب

عمر نیابند که از زر و مال / رفتن این هر سه آمد محال
مال فزونی ز تجارت کنند / ور نبود جمله خسارت کنند

هیچ پدر روی بکسب آورید / لقمه ز دست آوری خود خورید
پس چو بگفت این سخن دلنشین / خواست ز جای آن پسر کهترین

گفت کز اکسب کنی حساب / لیک ز رخ افضل تو گل شتاب
روزی تو هر چه بود بی تعب / میرسدت کز چه نمائی طلب

هر چه نه روزیست ترا در نخست / هر چه بجوئی تو نخواهی جست
گفت بزرگی که بسی تافتم / روی ز مقسوم ولی یافتم

وانچه مرا حصه مقدر نبود / بس طلبیدیم و میسر نبود
شاهد این گفته که دعوی ماست / قصه آن دو پسر پادشاست

گر پی گنج آن پسری رنج برد / رنج نبرد آن دگری گنج برد

چون صیت مناقب ذات و صوت مآثر صفاتش قد سار فی البلاد مسیر الریاح وطار فی الآفاق بغیر جناح گوشزد عارف و عامی و مسموع خامل و نامی گردید اشراف علما و اصناف فقرا از هر طرف بخدمتش نیاز و باستانش نماز آوردندی بعد از ادراک لذات معنوی و استیفای زخارف صوری مبتهج و مسرور مراجعت کردندی چنانکه این عادت مرضیه الی الان شایع و رایج است

هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود

الحاصل مجملی از مفصل گذارش حال و کیفیت احوال سواد این دیباچه دلکش بدایت خرم نهایت ابن محمد حسین محمد حسن قمی دینی تخلص بآیت که ناز پرورد و امان حمایت وی او آورد سفر عنایت این صاحب ناموس و راقم آنکه در عهد و فور شباب

کم ورانی

که در آن عهد لذائذ اثمار حیات آن آب حاصل است و حظوظ نعمت زندگانی زمان بزمان متواصل پس از انفکاک از ادب و دبستان طبع توسن و رای سرکشم بقبول هیچکار از شاغل عالم گردن ننهاد و بوقوف در هیچ مرتبه از مراتب وجود رضا نداد عاقبت بمقتضای اندیشه بلند و خاطر مشکل پسند حصول کام را در طی الاوان الدهر فی طیها الرحل لا فی غطیط النائم دیده مردانه شعاب و شعاف فیافی را بستر و بالین وطن گردانیدم چندی در جستجوی مطلوب بمدلول رب تعب فی محل الطلب زهر مساعات چشیدم تا بعد از جهدی تمام مصداق لن تفوز بالجنة الا الساعی لها باقاید سعادت بهر اش کده این آستان رسیدم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

اگر چه بسا دید فصحا و معارف فضلا همه هفته و ماه بماه بقصد طوف این درگاه از اقصی بلاد در ذهاب و ایاب

هنوز ناشده زایر برون ز کویش پنج / که در رسید بجایش ز هر طرف پنجاه

فاما از آنجا که غالب را باعث عقیدت و احسان آن بزرگوار را طالب بودند بعضی بنابت همت از استدامت خدمت مانع آ علیحده تجرد و شاید تفقدی مراجعت با وطان خود میکنند لیکن من بنده خلاف جمعی از ایشان دانسته ام که ما اختیاری هست

دو دست بدنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف به از دراهم معدود

کما لا یخفی علی من له ذوق سلیم نظر بهمین برکت و منت از آلایش زخرفات فانی لی کل یوم من معالیه منحة وفائدة لا تنقضی و نوال

هم شراب عشرتم صافی است جام مراد / هم ضمیر فکرتم عاریست از رنگ محن

این همه راحت نفس و احراز مال و ارتیاح ضمیر و ارتیاش خاطر که بظاهر از شمول عاطفت و وفور افضال آنحضرت که مایه ادبار سواد پریشانی و محنت است حاصل دارم و در جنب مواهب معنوی و عوارف باطنی منوطه بلقاء اهل المعرفة عماد القلوب و مستفاد الحکمة چون نسبت آحاد است بالوف یا شباهت ساعات بقرون یا لیت که پیش از نیم استعداد اقتباس انوار فضایل وی تا از فیوضات نامتناهی آن بحر شامل چنان که مقتضی همت وست کامیاب توانستمی شد که عهدی چنین که عشق خورده میبن بهواره زمزمه لا تسألنی ان الوجال من القری وار دگر دون پر که ابو الهول است کمتر یاد دیده بر جمله

زید

چون از آغاز ترتیب و تدوین دیوان معجز ترجمان فرجود و بنیان این قادر قدر دان دیباجه که محتوی بر ودیعه حالات
نفیس شعر و عنا تواند شد تسطیر نیافته و ترتیب نپذیرفته بود و درین مجموعه بدایع معانی و صنایع الفاظ نیز چون تجلی نور خورشید فیض
بخش و اقطار و اکناف بلاد و بویژه ایران اشراف و نصاف را محرز و جود و مخل بجود و بود ناچار بنده حق گذار کسا الله بجلابیب
السعاده و التوفیق بر خود متحتم دید که در مقابل توالی نعم و تواتر کرم آن قبله معاسد ام بمضمون کریمه لئن شکرتم لازیدنکم
باقدام این خدمت مبادرت نمایم بنابر آن علی سیاق عزم بسته با سرعتی تمام طیفه والعجله اخ الندامه بل فتح الملامه
ناشنیده انگاشتم و در وقتی قصیر این موجز ابی و جهت تکلف و تعسفی نگاشتم تا سرافشان سخن را استحکام تعطاف اشار نکات بی
نکایت سورات آگاهی دست بر نگاهی احوال این نقیه نعات حاصل گردد و شرط آنکه را سم مرمی و موت را کار بسته در شان
خلل عبارات و زلل مضامین عفو و اغماض مرعی دارند بلکه بقانونی که فطری اهل کمال است باصلاحش آرند و از قائل و ناظم این رقم
بلاغت منظر نیز که در حقیقت مربی عقل و منتقی بر روح من نیز بدست چشم دارم که بدیدهٔ قبول و عاطفت درین تلفیق وفیق
نگرند تا از ندای فتقبلها ربها بقبول حسن محروم نمانم ومن الله
التوفیق والیه المآب والله ملهم الخیر
والسعادات

بسم الله الرحمن الرحیم

وقت صبوح است خیز ای مه زرین نقاب | باده روشن بده پیشتر از آفتاب
وقت غنیمت شمار پیش که در بزم چرخ | شاهد روز از رخ شب بفکند از رخ نقاب
پیش که دست زمان بر زبر کوهسار | شیشه می بشکند در ده جام شراب
قبل که از صنع چرخ بر سر تاج کوه | لعل شود تعبیه در ده یاقوت ناب
باده همه دم خوشست خاصه بگاه سحر | با دل بیدار صبح در ده و از روی خواب
چون تو غزال منی خواب بخرگوش ده | زانکه برین دم گرگ بسته شیر غاب
می ده و دون درنگ زانکه پیکرنگ هست | این فلک ازرقی دایم اندر شتاب
بی من و تو ای بسا کاید و می بگذرد | روز و شب و ماه و سال بی شمر و بحساب
فصل بهار و خزان در غم و شادی بسی | رفته و زین پس رود در صفتش باب
نور دل افروز ده نار هوس سوز آر | جوهر جان در کف از حاصل آن خاک و آب
روح مجرد دهد راح مرورد بده | از پی رفع صداع در ده می با گلاب
پس ز بر انبساط کوب بپا این بساط | زلف چغانه بپیچ گیسوی بربط بتاب
ساقی چون این شنید باده صفت کرد جوش | گفت مگر گر خمار هستی خام و خراب

نو غمی کت عقل و هوش سر بسر آمیخته است | باز ندانی همی رسم خطا از صواب
حال تو با این مثل سخت قریب اوفتاد | فرق نیارد دهد در تشنه‌ای آب و سراب
مر تو ندانی که نیست غیر خمارت ثمر | مر تو ندانی که نیست غیر شرر در شراب
رو تو بساقی بهر جام میی چو که مست | مستی و چه خمار راحت و بی عذاب
گر تو درین خاکدان آب رزان کم بری | از خم گردون خوری باده چون آفتاب
زمزمه عرشیان همهمه قدسیان | بشنو و کمتر نیوش ناله چنگ و رباب
عید غدیر خمست وقت زوال غمست | باده ازین خم طلب زد دم دن شراب
سدره و درین عیش گشت صدر و طوبی لکم | طوبی چون این شنید گفت بحسن المآب
عرش بچرخ آمده است از اثر این سماع | چرخ بوجد آمده است از خبر این خطاب
بهر چه رخان چرخ از پی رجم عدو | جمله ثوابت شدند سیاره چون شهاب
بود بروزی چنین آنکه ولی خدای | کرد نبیش وصی یعنی نایب مناب
چون مه یثرب نمود عطف ز بطحا عنان | خیلی همچون نجوم از تبعش اندر رکاب
پیک امین خدای ناگه در ره رسید | کرد درخشش خطاب از ره لطف و عتاب
بلغ ما انزل فی حق علی الیک | وان لم تفعل فما بلغت ام الکتاب
قافله سالار دین گفت که تا کاروان | جمله ایاب آورند آنکه شدند در ذهاب
امر بحکم خدای کرد که تا مردمان | جمله شوند انجمن چون گه روز حساب
از قتب اشتران منبری افراشتند | بر سر منبر برفت آن شه گردون جناب
دست خودی را گذاشت دست خدا بر فراشت | ان میان گزشت خاک کرد جدا بوتراب
آن فلک یمن را گر دلبند از یمین | قطب یسارش ز بر گشت عیان بی حجاب

مهر نبوت ببرد ماه ولایت ببرج شکل دو پیکر نمود صورت یک آفتاب

تن زد و لی باز رست چونکه یکی بود جان زانکه دو رنگی خطاست در ره اهل صواب

گفت که آیا نیم اولی تان من ز نفس یکسر قالوا بلی هستی مالک رقاب

خواست خدا را گواه دست خدایش بدست کرد ببانگ بلند بر همگی این خطاب

آن کش مولا منم او را مولا علی است دوست پس از من امیر بر همه شیخ و شاب

یارب تو دوست دار آنکه ورا دوست است دشمن دار آنکه هست دشمن با آن جناب

فانصر من نصره واخذل من خذله هر که بتابدش از آن خیر دو گیتی بتاب

بس که در آن جشن کش خوب و بد آمد بوجد عمر خطاب کرد نیز بخ بخ خطاب

این خبر آحاد خواند ناصبی بی خبر

تجدید	آخر مدح ولی نعت نبی ز آن کنم هر که بمدینه شود اولش آید بباب	مطلع

ای نبی مصطفی وی ولی مستطاب ای شه زهره جبین وی مه گردون جناب

عقل نخستین بدی آخر از آن آمدی کاول و آخر شوند خلق ز تو کامیاب

پیشتر از بوالبشر خلقت نور تو شد خود تو نبی بودی و آدم در خاک و آب

گر تو نبودی نبود خلقت این نه فلک بهر تو افراشتند این خیم بی طناب

فاعل ماده جهان کاین صور آراسته علت غائی تو اش بودی و بس در حساب

روضه آمال دهر از دم تو خرم است ز مد ماه و خور یا که ز باد و سحاب

بیضه بیضا شود پاره چو شق القمر چون شود انگشت کش دست تو بر آفتاب

دین تو منسوخ کرد مذهب هر ملتی قطع سخن شد چو گفت لفظ تو فصل الخطاب

آب تو بر باد داد آتش هر خاکسار آتش خشمت نمود آب بساوه سراب

طاق مداین شکست زلزله شوکتت قطره دجله شد زان بدرستی خراب

روز و شبی پنج بار نوبت بر نام تو بر سر شاهان زنند و نیست نباشد عجاب

زانکه سکه سیم فرق اول حرف نخست نام تو از نام خود کرد خدا انتخاب

وه چه مبارک شبی بود که روح الامین آمد و از حق سلام گفت و کرد انتجاب

خیر که بنشسته اند منتظر مقدمت جمله کروبیان در حرم نه حجاب

طوبیت اندر طریق عود بمجمر نهاد حوریت از زلفکان ریخت بره مشکناب

کوثر چون سلسبیل گشت بر ابت سبیل ای به تو جنت طفیل روی از این بر متاب

چون شمیم موی تو باد به پر زد عبیر چون عرق روی تو ابر بریزد گلاب

در چمن آسمان ماه همی بشکفد از شرف خاکپات چون گل نسرین ز آب

تیر دبیرت چو من مدحت انشا کند خامه برقص آیدش چون بنویسد کتاب

زهره بچنگش ز شور چنگی با ساز بست راست براه حجاز کرده نوای رباب

چشم ستاره سفید گشت در انتظار ز آتش شوق او فتاد در دل خور التهاب

از پی آن گشت براه ثور فلک سر برد خنجر مریخ تند ماند برون از قراب

مشتری از جان و دل گشته خریدار تو هست تو را غیر از آن مشتری بی حساب

هندوی چوبک زن است بر در ایوان تو خسرو کیوان که هست این همه والاجناب

این همه گفت و کشید بر در حجره براق هشت عنان و گرفت از پی خدمت رکاب

راست نشستی بر آن همچو سلیمان بباد گشت اول قدم مسجد اقصی مآب

مقتدی انبیا گشتی و رفتی بعرش همچو دعائی که هست در بر حق مستجاب

تن ز تنی در گذشت گشت مجرد چو روح ‌ ‌ نسبت نوری گرفت این تن خاک کتاب

در بر سدره و ز راه همسفرت باز ماند ‌ ‌ رهبر توفیق برد بر ترت از نه حجاب

در حرم لامکان چونکه تو را جای شد ‌ ‌ جائی کانجا نبود ما و من از هیچ باب

رفتی آنجا که هیچ وهمی آنجا نرفت ‌ ‌ شاهد مقصود گشت جلوه گرت بی نقاب

نور بخورشید رفت قطره بدریا رسید ‌ ‌ جان سوی جانان کشید دل شد از آن کامیاب

رفتی و بازآمدی تو ز در معجزه ‌ ‌ آن سان که باز بود جنبش حلقه بباب

گشت ز سعی تو چون کامل دین مبین ‌ ‌ در ره آیین نماند نقصی از هیچ باب

خواستی اندر رحیل تا که نویسی خطی ‌ ‌ تا شود آزاد از آن امتت از هر عذاب

تیره دلی چون دوات خامه صفت دو زبان ‌ ‌ منع نمود از غرض تا ننوشتی کتاب

شبهه او قلب کرد رایج دین مبین ‌ ‌ زانکه در اسلام ماند این همه انقلاب

شبهه بنوعی قوی گشت که فرقی نماند ‌ ‌ در ره رسم و طریق بین گناه و ثواب

امت تو کارشان زان بجدائی کشید ‌ ‌ زانکه بریشان دلیل گشت بشومی غراب

هرچه عقوبت رود بر همه کس از گناه ‌ ‌ این همه بر او شود راست بدار عقاب

شرع تو را شد اصول از پی کار و فروع ‌ ‌ بر در یک فصل از آن باز هزار است باب

هیچ حدیثی درست راست نیاید بگوش ‌ ‌ بسکه در آن قال و قیل شد ز سوال و جواب

فتنه پیدا ز خصم جمله عالم گرفت ‌ ‌ تا بکی تو بناز در حرم خود بخواب

مهدی آخر زمان اول بیرون فرست ‌ ‌ تا کند از عدل و داد شب جهان را شتاب

وانکه بیرون بتاز برق صفت بر براق ‌ ‌ موسیت اندر عنان عیسیت اندر رکاب

آن دم از روی شوق جمله محبان تو ‌ ‌ بر تو گرایند چون ذره که بر آفتاب

گرچه در آن جملگی کمترم از ذره ‌ ‌ لیک تو ای آفتاب روی ز ذره متاب

از کرم بی حساب سطوت بخشش که هست ‌ ‌ وحشتی را بشمار دهشت روز حساب

منطق طیر ار که گفت خاقانی بی سؤال ‌ ‌ منطق روحانیان گفتمش اندر جواب

لیک از این گفته من منفعلم کو نیست ‌ ‌ همسر خاقان گدا همسر عنقا غراب

بلبل در هر کجا آرد زیبا نوا ‌ ‌ زشت بود گر چنین برکشد آنجا ذباب

از مدد مدح تو است کاین همه پرم بلند ‌ ‌ ورنه چسان صعوه بال زند با عقاب

گفته من گر قبول افتد در حضرتت ‌ ‌ گردم در ملک نظم خسرو مالک رقاب

گر که چو حسان شوم قابل احسان تو ‌ ‌ حسن کلامم رود در همه جا چو آفتاب

بحر مدیح تو را هر که کارم بموج ‌ ‌ گنبد گردون شود بر سر او چون حباب

تا که ز نفس وجود روح شود کامجوی ‌ ‌ جان من از مهر تو باد همی کامیاب

زانکه بدیگر سرای قرب تو و بعد تو است ‌ ‌ نار و نعیمی که هست بهر گناه و ثواب

تحفة البحرین نام شد این چامه را
هدیه فرستمش از آن جانب آن دو جناب

القصیدة المشهورة بشمسیة فی مدح امام المشارق والمغارب علی ابن ابی طالب

هر صبحدم که سر زند از خاور آفتاب ‌ ‌ کسب ضیا کند ز رخ دلبر آفتاب

رویش چنان فروغ رخ آفتاب برد ‌ ‌ آن سان که نور مهر برد از اختر آفتاب

خرقند و روی او شنیدم که دیده اند ‌ ‌ بر سرو ماه باشد و بر عرعر آفتاب

این قصه روشن است که در روز باز خواست ‌ ‌ یک نیزه بر سر آید در محشر آفتاب

در دار و گیر عشقش دیدم در این جهان ‌ ‌ چون نیزه ایست قامتش و بر سر آفتاب

هر روز و ماه و سال کند ماه را سیر
ماهی که شد ز حسن رخش نور آفتاب

ترسم که محو رویش کرد ز نخوتی
بر جای خویش ماند چون محو آفتاب

جز دانه دانه آبله بر روی چون مهش
هرگز ندیده دایم سیاره بر آفتاب

در سوی روی دارد یا خود شب بده
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

از زلف روی پوشد و در سنبل ارغوان
در شکن بنفشه و در عنبر آفتاب

ای خوب روی چشم ار سپندت شود
همچون سپند اختر و چون مجمر آفتاب

زیور چه میکنی که بیفزایدش بحسن
بر روی خوب بند داگر زیور آفتاب

با نور ماه روی تو بیهوده سوخته است
همچون چراغ روز برین منظر آفتاب

در آفتاب چند باروییت ار کسی
در دیده اش خلاند بن خنجر آفتاب

بر روی همچو ماه تو ابروست یا که هست
قوس و قزح چو تیغ کشیده بر آفتاب

جز روی و شش تو در آن زلف تیره رنگ
روزی و شب که دید میان اندر آفتاب

یکشست شب چو یکی ماه چار ده
می گشت بر روز کهی در پی آفتاب

گر داشت تا بروش قد طوبی مثال ما
ور داشت با سخن لب چون شکر آفتاب

زلف تو چون سحاب و در و مدغم است ماه
یا خود شبی است تیره در او مضمر آفتاب

در صد هزار قرن نزاید یکی چو تو
گر زانکه هر پدرش بود مادر آفتاب

تا فرق غرق اشکم و چشمم بروی توست
جوید مدام دیده نیلوفر آفتاب

ای آفتاب روی ازین ذره بر متاب
تا بد مدام زانکه بخشک و تر آفتاب

رویت چو آتشی است که از تاب نور او
دایم ز غم نشسته بخاکستر آفتاب

این آبرو ز خاک دری یافتی که هست
هر صبحدم ملازم بر آن در آفتاب

یعنی ز خاک درگه شاهی که حکم او
از باختر کشیده بسوی خاور آفتاب

خورشید آسمان علا مرتضی علی
کز نور او ز ذره بود کمتر آفتاب

یک ذره نور رایش بر روی بسته بود
زان روی یافت این همه زیب و فر آفتاب

در عرصه سپهر بچوگان حکم او
عاجز بود چو گوی به مضطر آفتاب

هر شب بدرگهش چو گدایان نهاده رو
با آنکه خسرویست فلک داور آفتاب

اندر کنار طارم ایوان رفعتش
کورانه روز گردد و چون شبپر آفتاب

شب نسر طایر کرمش تا بوقت صبح
چون بیضه پروراند زیر پر آفتاب

بخشد برایگان شب و روزی در این جهان
گر زانکه سیم ماه بود و زر آفتاب

در مزرع عطایش ابر است آبیار
ماه است خوشه چین و زراعت گر آفتاب

خلقش بخوان جود شب و روز میهمان
وین ماه میزبانش و خوالیگر آفتاب

ای کمترین توده گردون ز مطبخش
در وی فسرده همچو یکی اخگر آفتاب

چونانکه ماه نور ز خورشید کسب کرد
شد نور مکتسب ز رخ قنبر آفتاب

ای سایه خدای که از نور رای تو
مه نوربخش گشت و ضیاگستر آفتاب

چرخت مطیع و انجم منقاد همچو چرخ
ماهت غلام و همچو مهت چاکر آفتاب

این آفتاب را شرف از چاکری توست
بر خیل اختران شده زان سرور آفتاب

پیش جناب تو دو جنیبت کشد سپهر
دایم ز اشهب مه و از اشقر آفتاب

در چارم آسمان نفس توست چون مسیح
جان از دم تو یافته چون جانور آفتاب

بی جرم و بی ثواب دو جرمند چنبر
از سعد و نحس ماه و ز خیر و شر آفتاب

امر حق تو باشی و مأمور یک ماه
فرمان روا تو باشی و فرمان بر آفتاب

چون پاوس منبر و محراب نهی نهی ... محراب تو هلال شد و منبر آفتاب
چون ذوالفقار در کف تو دید آسمان ... گشاده دست داد دو پیکر آفتاب
در روز بدر تیغ هلال مثال تو ... چون دید خصم گفت ببین ابدر آفتاب
گفت این چه آفتاب هلالی ببین ثمین ... وان گفت چون هلال بخر لاغر آفتاب
از قتل عمرو عبد ود و غزوه احد ... تیغی خدای داده تو را جو هر آفتاب
از سهم آن حسام مغفر شکاف تو ... از آسمان نهاده بسر مغفر آفتاب
چون آفتاب یک تنه خیبر گرفته ... زان پیشتر که آید در خیبر آفتاب
صفها شکافته در صف صفین بلا رکت ... آنسان که در ظلام بود صفدر آفتاب
بس نهر خون بساخت در نهروان گشاده ... کشتی بکر نهاده در آن نشتر آفتاب
مقبول قنبر تو نفیسه اگر شود ... صارم هلال و بارگ سپهر اسپر آفتاب
فر و بها و روشنی عالم از شماست ... زهر است زهره تو مه و چنبر آفتاب
ای بس کسی که پرتو عفوت کند ثواب ... آنسان که سنگ خاره کند گوهر آفتاب
در خواب دیده بود که تازد بچار سوی ... بر زیر ران گرفته اسکندر آفتاب
زان خواب حکم او همه خشک و تر گرفت ... آسان چنانکه گیرد بحر و بر آفتاب
این خواب نیز دیدم من بی زیاد و کم ... بی پرده چون کشید بسر چادر آفتاب
شب وزگشت و خواب اثر این قصیده کرد ... کامد چو صبح صادق و در آخر آفتاب
روشن بود که زود بهر مملکت رسد ... زیرا که میرسد بهمه کشور آفتاب
دشتی بلند کو که نپرورده هیچ عهد ... در شعر چون تو هیچ سخن پرور آفتاب
بر آفتاب خوان که ازین رای نور پاش ... بر تو نثار نور کند هم بر آفتاب

دفتر تو

دفتر تو را بجاه شود چارم آسمان ... زیرا که جای کرده درین دفتر آفتاب
چون مدح داوریست که شد بهر حجتش ... محضر سپهر و مهر بر آن محضر آفتاب
یا رب دمی که گرم شود روز بازخواست ... سازد زمین چو کوره آهنگر آفتاب

جاده بسایه علم مرتضی مرا
آن سایه کو بنور کند انور آفتاب

القصیدة المسمی بنور البصر فی منقبت سید الجن والبشر امیر المومنین حیدر علیه السلام

مردمان از غم‌مان در دو رنجند و عذاب ... من ز دست مردمان چشم خویشم در عتاب
چشم راحت داشتن از مردمان عین خطاست ... چون ندید از مردمان دیده چشم من صواب
مردم آبی است ما را مردم چشم مدام ... کاینچنین روز و شبان در آب شان باشد مآب
غرق در آبند ولیک از سوختن ایمن نیند ... کز برای سوختن شان آتش افروزد ز آب
آب هم خون شد بر ایشان همچو قوم قبطیان ... غرق در آبند و میسوزند دایم ز التهاب
دیده‌ام دریای خونین است از طوفان درد ... بر سر او پرده‌های پرده چون گلگون حباب
چشم من همرنگ خونی گشته گو ناگشته مشک ... یا چو آن لخت جگر باشد که ناگشته کباب
زانقلاب حادثات دهر بوقلمون شده است ... عبهرم همرنگ لاله خرع من چون لعل ناب
خواب چشم از چشم من پوشیده بیداری گزید ... دیده چون در دیده جای خواب او بگرفته آب
چونکه چشم فتنه بیدار است در ایام من ... دیده من خواب راحت را نمی‌بیند بخواب
گوئی اندر دیده‌ام سوزیست دایم کاینچنین ... چشم من آشفته و تار است و پر آب است و تاب
جز خیال دوست چشم از هرچه بیند بسته‌ام ... چون نشاید بست در بر دوستان از هیچ باب
با حکیم عقل گفتم ماجرای درد چشم ... گفت تا کی کور داری دیده‌های فیض یاب

غافلی از داروی دار الشفای یثرب
توتیای چشم انجم خاک راه بوتراب

یعنی آن خاکی که میروبد بشهپر جبرئیل
روز و شب ز آستان عرش جاه آن جناب

آستانی کز شرف صدر است ایوان عرش
کرسی و لوحند بر درش بواب و باب

از برای ذره خاکی که روبد ز آستانش
بر درش هر صبح چون خادم در آید آفتاب

بارگاه رفعتش بگذشته از کون و مکان
کش بنا صد ره برون افتاد زین دهر خراب

در علو رفعتش گم ار نبود غلو
گر قدم در وی نهد در ره حدوث انقلاب

همچو پیران خمیده آسمان بر درگهش
از پی دریوزه خور بر دوش دارد چون جراب

ای بپاداری ببسته دست دیو اندر عدم
وی به بیداری دریده اژدر اندر مهد خواب

ای عمود و ای کمندت از قوام ازدوام
چون ستون خرگه گردون را ستون است و طناب

چند از آن دلدل گردون نجو رسوت کز شرف
رفرف صرصر خرامست و براقی برق تاب

دلدلی کز کهکشان او را همی شاید ستام
دلدلی کز ماه نو او را همی زیبد رکاب

گر ز غربش سوی شرق انگیزی از شرقش بغرب
در شتاب و سرعت او قبل از ذهاب آید ایاب

همچو ابر اندر فراز و همچو باد اندر نشیب
همچو رعد اندر نهیب و همچو برق اندر نهاب

بگذرد از آن مکان کاندیشه آنجا نگذرد
میرسد دور آن حجابی کز کمان شد در حجاب

بر چنین باره نشینی گر بروز دار و گیر
ذو الفقار آتشین قبضه بر آری از قراب

بر شهاب و برق اندر رمح و تیغت طعن و ضرب
روز هیجا بر عدو گاه طعان و وقت ضراب

از برای رجم خصم دیو فعلت روز جنگ
از کمان آسمان سان تو می بارد شهاب

بگذرد از کوه تیغت بی محابا در درنگ
همچو تاب التهاب برق خاطف از شتاب

تیر گز شست تو باد جانب بالا کشاد
بگذرد از قاب قوسین چون دعای مستجاب

تیغ

تیغ گر دست تو بر نهد به پایان شب
بگذرد از گاو و ماهی چون خطاب مستطاب

غزوهٔ احزاب و روشن بود چون جنگ بدر
بر همه خوب و بد و خورد و بزرگ و شیخ و شاب

از جمل و از صف صفین و ز نهر نهروان
از احد وز داستان خیبر و آن فتح باب

تا کنون آن مشرکان و این هوان دایم در تب
ناکثین و مارقین و قاسطین اندر عذاب

خون خصمت بر فلک بس موج زن شد زان شود
پای زهره در حنا کف الخضیب اندر خضاب

تو خدا را بوده‌ای بی واسطه والا ولی
تو نبی را بوده‌ای بی فاصله نایب مناب

بر تو گر بعد از نبی پیشی گرفتند آن خسان
هیچسان غم نیست گر بالا نشیند خس بر آب

آب و رنگ گلستان خود کم نگردد هیچ روی
یک دو روزی جای بلبل گر گزیند جا غراب

گر بناحق بر سر منبر نهادستند پای
چوب منبر شد بر ایشان راست چون دار عقاب

بگذرد سالی سه مه در شدت از اول خزان
بس خوش و خرم بهار آید بخوبی کامیاب

عقده وار مصطفی بود این جهان بعد از سه طهر
آن زمان در خطبهٔ تزویج او کردی خطاب

در طریقت کی شدی ممنوع از منع مکان
مه ز ره کی باز گردد از علالای کلاب

رونق و فر و بها و حشمت و جاه از تو یافت
مسجد و محراب و منبر سنت و عدل و کتاب

دانه از امر تو با حکم خدا روید ز خاک
نه ز ماه و آفتاب و باد و باران و سحاب

حکم تو چون روح موجودات را شد محتسب
چار شهر جسم شد زان بی نیاز از احتساب

بی کمانت هیچ نفزاید یقین اندر صفو
گر بر افتد از عذار شاهد معنی نقاب

پشه از فر تو فیروز است بر پیل دمان
مور از زور تو منصور است خود بر شیر غاب

هم غنم از عدل تو بغنوده در پهلوی گرگ
صعوه هم از بیم تو آسوده در جنب عقاب

گر صلای امن خلقت در دهد در آسمان
در زمین کتان نمی کاهد ز تاب ماهتاب

در جوارت با خران مرگ پیران طریق — یاد می آرند از عهد بهار و از شباب

مرده دار السلامت زنده باشد جاودان — این از هول سؤال است و فشار و اضطراب

با ولای تو ثواب آید گناه اندر نجف — هر که میگردد بشیرینی در آن تلخی شراب

بر ثنایت در بقرآن آیه آیه مغفرت — بر مدیحت در بدیوان بیت بیت انتخاب

طبع من از انوری و از معزی کی کند — خود بنور غرت فضل و بلاغت اکتساب

هر که دعوی مر اندر عن نباشد در رسول — گو بیا اینک من اینک شاهد و اینک جواب

داشتی اندر چشم داغ دستانی کودکی است — خودنمائی زشت باشد پیش طاوس از ذباب

لیک چون طبعم ثناخوانی کند در مدح تو — گر همه او را ثناخوانم همی باشد صواب

گفته بی مغز من باشد اگر قشر قشور — گر قبول حضرتت افتد بود لب لباب

نام شد این چامه را نور البصر زیرا که هست — چشم معنی بین همی از دیدن او نور یاب

تا که اندر قبر هول است و سؤال است و فشار — تا که اندر حشر میزان و صراط است و حساب

باد پاداش و سزای دشمنان و دوستانت
هفت دوزخ را نصیب و هشت جنت را نصاب

قصیده الموسوم بفصل الخطاب فی مدح مولانا و مقتدانا امیر المؤمنین ابو تراب

این چه ایوانی است کز رفعت گذشته ز آفتاب — کآفتابش در بایوان خاکبوس آید بباب

این چه ایوانی است کز هر ذره خاک درش — طعنه و طنز است از ضیا و روشنی بر آفتاب

این چه ایوانی است کاندر غرفهای طارمش — روز همچون مرغ شب خورشید را باشد تاب

این چه ایوانی است کز کیوان گذشته از علو — وز شرافت در برابر برتر است از نه حجاب

این چه ایوانی است کش جبریل گشته پرده دار — گر سخن بی پرده گویم نیست او در این حساب

این چه ایوانی است کاندر ساحتش خیل ملک — دایما همچون ذباب اندر ذهاب و در ایاب

این چه ایوانی است کز تعمیر معمار قدم — ایمنی دارد همیشه از حدوث انقلاب

این چه ایوانی است کاب و خاک بنیادش ز جبل — برتر است از اصل و فرع گوهر این خاک و آب

این چه ایوانی است کاندر پایش سر ساید سپهر — در سر پا از ادب کرده کلاه ماهتاب

این سؤالم را شنید از بام سدره جبرئیل — با سبی خفض جناحم از ادب داد این جواب

کاین حریم بارگاه محرم سر خداست — مایه ایجاد آب و خاک یعنی بوتراب

سدره صدره جای او برتر ز صدر جنت است — وندرین ایوان کز زینت جای پیغمبر باب

کعبه میباید که محرم آید اندر این حرم — با سر و پای برهنه گشته عریان از ثیاب

صاحب این خانه در آن خانه خود خانه خداست — کان بنا از بهر مولودش خدا کرد انتخاب

عرش جا دارد که باشد فرش در این بارگاه — تا ز خاک مقدم خداش یابد جاه و آب

یا امیر المؤمنین ایمان ز لطفم تازه کن — یا امان الخائفین بر هانم از خوف عذاب

جور را نشست عصیان خالصه کنون مرا — کاول ایام شیب است و آخر عهد شباب

نامه اعمال من چون زلف خوبان از بدی — از سیاهی و درازی دارد م در پیچ و تاب

زانکه بر نامم در آن نامه قضا بنوشته است — هیچ حرفی از طریق سنت و عدل و کتاب

جز ولای تو ندارم هیچ کالائی ببار — جز وداد تو ندارم هیچ زادی در جراب

رکوام از چین مهرت پر ز آب زندگیست — از سراب آیم چرا دیگر روم سوی سراب

ز آب توبه پاک شستم لوث عصیان از ضمیر — طاهر آیم سوی تو از معنی من تاب طاب

تو خداوند و پیمبر را ولیی و وصی — عفو و بخشش از خدا و از نبی زین باب یاب

نه خدا هنگام توبه عفو فرمود از نصوح — نه نبی بخشود بر وحشی پس از توبه عقاب

گر تو بخشش آوری عفو آوری زان لطف — چون رضای تو رضای حق بود من کل باب
گر ازین باب الحوائج کس کند کامی طلب — پیش کش جنبد زبان کام گردد کامیاب
من همه تن آرزو هستم ترا مانا زچه رو — حاجتم بی حجتی اندر نقاب احتجاب
آری آری تا دعا خالی نگردد از ریا — می نگردد مستطاب و می نگردد مستجاب
من همه ریب و ریایم لیک نه در حضرتت — من همه مکر و فریبم لیک نه با انجناب
من گریزان بنده ام لیکن نه از خواجه چو تو — از تو سوی تو گریزم چون توئی خیر المآب
کوی تو وادی السلام است امن ز ایمنی که هست — مرده در وی سالم از هول فشار و اضطراب
آخر حرف نجف گر شرف افتاده است لیک — هر شریفی کرده اول زان شرافت اکتساب
کی کند ماند در آن منزل که سرکه می شود — گر برد کس از برای امتحان آنجا شراب
من سراپا خود خطایم از صوابم کن طلب — چون شود سرکه شراب آنجا کند گردد ثواب
جان من چون قابل قربانی این کوی نیست — کاش جسمم بود خاک آن زمین مستطاب
چون به نسبت خاک گردد جسمی اندر آن زمین — همچو جان با عالم ارواح یابد انتساب
کاشکی بودم من از سکان آن خیر البلاد — یا که بودم از سگان درگهت ای شیر غاب
چون به بیداری ندیدم روزگاری قرب تو — روز وصلت کاشکی میدیدمی گر شب بخواب
بعد جسمانی اگر از کوی تو دارد درنگ — قرب روحانی ولی با سوی تو دارد شتاب
آرزو دارم که باشم خاک در آن آستان — چون فشانم آستین چو آتش بباد و خاک و آب
من چنان در کار عشقت بیخودم کاکه نیم — ز ثواب و ز عقاب و ز عطا و ز عتاب
هاتفی اندر بیان فصلی خطابم چون شنید — نام در معنی نمود این چاره را فصل الخطاب
وشتیا عذر خطا زین بیشتر گفتن ریاست — رو ریا را کن رها والله اعلم بالصواب

ای حسام

فی مدح نواب مستطاب شاهزاده سلطان مراد میرزا حسام السلطنه

ای حسام السلطنه ای خسرو مالک رقاب — شرق و مغرب چنان گیری که گیرد آفتاب
فارس را ایمن نمودی از شرور و از فتور — چون خراسان را که برهاندی ز جور انقلاب
مملکت را تو سهامی سلطنت را تو حسام — هم سهامی در طعان و هم حسامی در ضراب
پادشه را چون گوهرت از جمله جوهر دیده است — زان ترا بهر حسام خویشتن کرد انتخاب
کارهای رزم زان با تو حوالت میکند — کار چون با تیغ افتد زود گردد فصل باب
بوده گویا بهر سپهسالاری تو در عهد مهد — داستان رزمهای باستان لالای خواب
دایه جای فرش و بالینت بخفتان خفته داشت — سایه بان بر سر سپر گردت چو چتر زرتاب
شیر از شیره فتوت خورده و اندر فطام — از دل و جانم قوت برده نان و شراب
خون خصمان خورده در بزم ماما همچو می — گرده گردان از آن در رزم کردستی کباب
بر شجاعتها شناعتهاست در ایام تو — لعب طفلانست رزم رستم و افراسیاب
خاک مرز رستم ازیک وقعه دادی بباد — ملکت افراسیاب از حمله کردی خراب
مات ماند چون پیاده در برت سام سوار — چون بر اسب پیلتن زین بر نهی گاه ضراب
توسن طاوس زیب کبک رفتارت که هست — وقت حمله چون عقاب و وقت حیله چون غراب
کوه کوب و بحر پیمایست در بالا و زیر — چون پلنگان و نهنگانست در خشکی و آب
ببر باشد در سیاق و گرگ باشد در سباق — پیل باشد در نهیب و شیر باشد در نهاب
از سر و ساق و سرین و سینه و سم سر بسر — هست کوتاه و دراز و پهن و گرد و سخت تاب
در دوران گیری چو این بحران بروز دار و گیر — وان حسام آتشین قالب برآری از قراب
دوش دشمن را ز بار سر سبکساری دهی — چون سبکپا زی عنان و چون گرانباری رکاب

زابر گرد معرکه باران خون آری چو سیل / از نهیب رعد بنشند وز تیغ برق تاب
تیغ رانی چون بفرق خصم در دریای رزم / خود خود و ضرب تو را مانع نیاید چون حباب
در گلوی دشمنان از بیم تیغت آب خوش / همچو نان سوزن آگنده است در حلق کلاب
خنجر تو جوشنان بر دشمنان در روز کین / تا بدامان همچنان آسان بدرد چون ثیاب
دشمنان تو چو دیوانند کاندر دار و گیر / تیر مسمار وز چرخ تو بر ایشان چون شهاب
گر شمار رزم تو خوانم برون است از شمار / ور حساب فتح تو خواهم فزون است از حساب
لشکر از ری تا خراسان بردی و سالار را / بنده کردی از عتاب و بند بستی از طناب
وز خراسان در هری بردی سپاه و رزمخواه / آنچنان حصن حصین را سهل کردی فتح باب
سکه دولت بنام شاه شد بر سیم و زر / خواند چون خطبه بنام تو خطیب اندر خطاب
قندهار و کابل و غزنین شد خاکش بباد / آتش قهر تو تا پنجاب زد چون التهاب
مرز و بوم هند و سند از بیم تو شد پر ز خوف / آنچنان کش کارداران کار شد خام و خراب
خوارزم جمله خوارزمیان از عزم تو است / وز مذلت یکسره در ماتمند و در مصاب
اسم افغان باستی آمد است از رزم تو / پس در افغانند از اندوه و هول و اضطراب
از خطای خویشتن آگه شود خان ختن / ماورای ماوراءالنهر جو افرازی قباب
آتش خشم تو در چین بس جگرها سوخته است / زان سپس مغشوش می‌ماند از انجا شکناب
فارس بهر مژده فتح شاه بخشید از کرم / تا قرار تو در آن چندی شود همچون قراب
شاه کیخسرو غلام از طوس خیلی همچو سیل / سنجر فرمود سوی کشور افراسیاب
که بترکان تاختن آرند از کین تاختن / تا بچین و تا ختا پوینده از راه صواب
حشمة الدوله بر آن خیل سپه سالار کرد / هم قوام الدوله او را کرد پس نایب مناب

شد روان با ساز و بهت آن سپاه ساخته / خاک دشمن را همی کندند از آنجا تا بآب
خیل ترکان همچو غولان در بیابان نهان شدند / گرده ترک از بیم جان اولاد و نسوان و دواب
زان گروه آمد دو بهره و بهره زو تیغ و کمند / کاندران تیهه بلا راهی نبود از هیچ باب
چند ده در ساحت مرو آرمیدند از تعب / بود شان هر روز و هفته فتح و نصرت اکتساب
چشم بد دریافت ناگاه آنچنان نیکو سپاه / همچو در غزوه حنین اصحاب را چشم عجاب
شه شنید این ماجرا وز فارس فرمودت طلب / در خراسانت فرستاد و نمودت این خطاب
که بجنب از جای و این کین را ز او باز جوی / کام برده باز خواه و نام رفته باز یاب
تا رسیدی جبر کردی کسر لشکر ز اقتیاب / ز اقتدار آرام دادی مملکت را از اضطراب
جستی از ترکان بد انسان کین که کیخسرو بخت / بود او را انتساب و تو نداری انتصاب
گشت آسان مشکل کار خراسان یکسره / شد بدل با شادی و راحت همه رنج و عذاب
باز ملک جم سراپا شد دژم چون زلف یار / هر سری جستی بسامانی ز سود و انتساب
گشت رحمت همچو غمزه نازنینان آشکار / رفت راحت همچو روی دل نشینان در حجاب
فتنه اشرار قدر و قیمت احرار برد / بی بها کرد و چو آمیزد قشور اندر لباب
شاه بازت از خراسان خواند زی ری بی درنگ / بهر نظم فارس حالی و نمودت با شتاب
فارس این کردی ز احسان و لطف و عدل و داد / نز جدال و نز قتال و نز عذاب و نز عقاب
بسکه دادی بی نصیبان را ز مال خود نصیب / بی نصیبی نیست در عهدت که نبود با نصاب
ظلم کردی کم چنان کز عدل تو آسوده اند / بره در پهلوی گرگ و صعوه در جنب عقاب
نیست در دور تو فتنه جز بچشم دلبران / نیست غیر از زلف خوبان هیچکس در پیچ و تاب
گریه و ناله فراموش است در ایام تو / کس نگرید جز صراحی کس ننالد جز رباب

کس ننالد ور بنالد نیست جز آوای زه
کس نگرید ور بگرید نیست جز چشم سحاب

گر بود جوش و خروشی از گل و بلبل بود
آن هم اندر فصل نیسان است نی در ماه آب

نیست در عهدت پریشان غیر من در ملک فارس
از همه خوب و بد و خورد و بزرگ و شیخ و شاب

وین عجب که پیش در خدمت کسی چون من نبود
هیچکس از چاکران آن جناب مستطاب

در ذهاب آن نیز که باشد گله پیش رو
پس فتد از پیش خود چون شود وقت ایاب

اندرین معنی دو چیز شاهد آرم زانوری
تا بر افتد از عذار شاهد معنی نقاب

آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن
با کسی کز تو گریزش نیست بیجرمی عتاب

خو بتنهائی نکردستم از آن زین ساختم
حق همی داند بری ناساختم من کل باب

سالها از مهر تو بگذشت اندر راحتم
لیک امسالم ز قهر تو گذشت اندر عذاب

در خصومت حاسدان غیبت نمودندم بلی
این مثل مشهور باشد در عرب من غاب خاب

دوریم از خدمت از تقصیر گفتند این رواست
ذره را قرب است در معنی ز بعد آفتاب

بر فلک بی امر یزدان خاک نتواند شدن
هر چه او را باد بردارد ز جا از جاه و آب

هم دعا بر نگذرد زآستان ز ذروهٔ آسمان
تا نگردد مستطاب تا نگردد مستجاب

تا نخوانی چون توانم آمدن بر آستانت
کی نبی بر عرش شد بی رفرف و بی وحی خطاب

در خراسان بوسعید و حر با صفت بر باد داد
زآرزوی روی تو سید بدیدم اندر خواب

همچنان کز وهم در چشم گمان دید خلق
کز پی تسخیر خور یکرویه ام مانند باب

از جلالت چون حسینت راندی اندر ملک حرم
از شرفیابی جنابت چون نمایم اجتناب

دوری از خدمت مرا مهجوری از نعمت شده
آنچه بد جمع از خصومم شد پریشان در غیاب

از شمار نعمت در دست من باقی نماند
غیر این جزو مدیح و غیر این فرد حساب

آن قرار اربعه کم پنج سالی پیش از این
دادی از بهر صله پاداش شش بیت صواب

بخطا امسال از من منتزع کردند و من
از سبب کردم سؤال و هیچ نشنیدم جواب

بی سخن این نعمت خادم بخائن داده شد
خائن فطری که او زاده خیانت راست باب

این اب و ابن انداخت فتنه و ام الفساد
جد جهل و خال خلف و عم عجب بند اعجاب

آنچه از من کاست بر آنان کرا افزوده شدی
صنعت مقلوب صورت یافتی از انقلاب

در مذلت من چو ایشانم کنون ایشان چو من
نیستند از عزت و فضل و بلاغت کامیاب

عیب باشد مقترن کردن مرا با آنخسان
زشت باشد نسبت طاوس دادن با ذباب

کس ابوذر را برابر کی نهد با بوالحکم
کی فضیلت می نهد بو حفص را بر بوتراب

بر محمد کس نیاید بولهب را اختیار
بر کلیم الله گاو سامری را انتخاب

آن چنان گاوی که گر گاوی نیابی جفت او
زیر این نه طاق و بر این چار آخر از دولب

چون شکایت پیش تو زین بیشتر کردن خطاست
ختم کردم زان سخن والله اعلم بالصواب

گر شنیدی نوری این چامه را گفتی که گفت
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

هر که آمد بر طریق من درین پرسم راه
او فتد چون گاو در گودال و چون خر در خلاب

جام و سندان باختن کس می نداند غیر من
سخت سندان را چرا خاید حریف سست ناب

تا که باشد آرزوی عاشق از معشوق کام
کام مستی از وصل گل و عهد شباب

باش از اقبال و عمر و عزت و دولت مدام
کام بخش و کامجوی و کامخواه و کامیاب

فی مدح مولانا و مقتدانا امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

پی اشاره بقتلم کن آشکار انگشت
بجوئم از سر دستان نهانکار انگشت

حساب قتل من از دست و تیغ اگر پرسند / ازان دو بیشتر آمد در شمار انگشت
ز دست و پنجه مرا خون بریختی یک بار / ز دست مژه ستم کرده پنج بار انگشت
تنم بلرزد چو انگشت ارغنون زن سخت / بفاتحه بنهیم گر که بر مزار انگشت
پی اشاره بسر قدت ز رعنائی / برآورد همه تن در چمن چنار انگشت
اگر بروی تو گل بنگرد بهم چشمی / خورد بدیده اش از نیش نوک خار انگشت
ز حسرت لب شیرینت نی شکر خاید / ز دست محنت تلخی روزگار انگشت
برای بخیتن انجم خوی از مه روی / در آن دمی که نمائی هلال وار انگشت
بخاک آبروی دلبران همی ریزی / بری چو جانب آن روی همچو نار انگشت
بدان مشابه که افروز دار شرر انگشت / ترا فروزد از آن روی چون شرار انگشت
برای آنکه غم مو بموی بشمارد / زده است شانه بزلف تو مشکبار انگشت
برم شکایت جور تو سوی دست خدا / که بهر قتل عدو کرده ذوالفقار انگشت
علی عالی باب الله آن کسی که ورا / کلید هشت بهشت است در چهار انگشت
ایا شهی که ز وصف تو خسته است زبان / هم از نوشتن مدح توام فکار انگشت
تو قادری که فلک را اگر که حلقه بود / زنی بحلقه اش از روی اقتدار انگشت
ز پنجه ناخن شیران بریز دار که ترا / شود بقائمه ذوالفقار یار انگشت
جهان بنخچیریان شد چو حلقه تنگ چو گشت / بحلقه در خیبرت استوار انگشت
چو حصن ها فکنی تو ز دست قلعه گشای / اگر فراز نمائی سوی حصار انگشت
بکار هیبت تو دست راست ساعد و کف / وگرنه ساعد و کف را نبد بکار انگشت
دلیل معجزات زد آفتاب منیر / بروشنی ید بیضاست با هزار انگشت

گرم ز دامن وصل تو دست کوتاه است / ولی دراز نمایم باقتدار انگشت
ز گفته که بجز مدح تست استغفار / زده است دشتی بر لب باعتذار انگشت
پی نوشتن مدحت چو خامه برگیرم / مرا بلرزد چون دست رعشه دار انگشت
درین قصیده مختار امتحان کردم / ردیف دلکش بر سبب اختیار انگشت
سپس ز اهل سخن هر که پیروی ده مرا / بحرف من مگذارید زینهار انگشت
اگر که بودی چون قافیه شدی در قید / نخست کرده ردیف آنکه زین قرار انگشت
به پیچ و تاب در افتادی و بنی گشتی / مکن بحلقه آن زلف تابدار انگشت
همیشه تا که شود فصل هر حساب از دست / همیشه تا که کند عقد هر شمار انگشت

موالیان ترا در حساب جنت دست
مخالفان ترا در شمار نار انگشت

درین حصه روزگار است قسمت / ترا باغ عشرت مرا دشت داشت
چو این قسمت آمد معین ز اول / خوشم گر بعسرت بود یا بعشرت
کسی ضیق نکبت شناسد که بوده است / همان خوش اندر فراخی نعمت
کنون نعمت وصل تو من شناسم / که بودم ز هجران تو در نکبت
اگر زحمتی دیدم اندر فراقت / چو یک نقطه زان بگذری بود رحمت
درین نکته داند کسی چون تو دانا / که رحمت چو رحمت شود نیست زحمت
تو منسوب روحانیانی از یراک / همان بروحت نمائیم نسبت
نه روحی که از راح باشد فتوحش / و یا کز خمار او فتد در تهمت

بهر صورتی هست معنی جانی / بمعنی اگر بنگرم یا بصورت
شنیدم که دلهای یاران مشفق / بهم راه دارند از باب الفت
بنوعی که محض وصال است هجران / بحدی که عین حضور است غیبت
دل من چنین سوی تو راه دارد / بمهر و صفا از طریق محبت
دلت از دل من چرا نیست آگه / چرا غافلی از ره و رسم شفقت
بلی یاد نارند ارباب حاجت / کسانی که باشند ز اصحاب دولت
تو شه راهمی در رکاب و عنانی / همانا چو فتح و همیشه چو نصرت
تو با گنج عزت کجا یاد آری / ز من این چنین مانده در کنج عزلت
مرا آرزو بود همچون تو دایم / که باشم ملازم در آن در بحضرت
درین نعمت و دولت دور دنیا / مرا نه حسد بود گاهی نه حسرت
تو مخدوم من بوده‌ئی نیک دانی / که ما نز پی مزد خواهیم خدمت
ولی عزتی را که خواهم کم پستی / پی رستگاریست از دست ذلت
طمع مایهٔ ذلتست آن ندارم / قناعت مراست اگر نیست عزت
درین دولت ار خدمتی کرده‌ام من / بپاداش نه مزد خواهم نه منت
تو بی شر و آفت بدرگاه سلطان / همی باش همچون شرافت بدولت
الا تا که شایست وصل است شادی / الا تا که تکلیف هجر است کلفت

تو در عشرت وصل مه باش دایم
وصالی بری از همه هجر عسرت

در عذر عدم زلف معشوق فرماید

زلف عقرب وار اگر بر ماه روی یار نیست / حسن معنی دار از آن عیب صورت عار نیست
مار را چون از ازل بیرون نمودند از بهشت / بر بهشت روی او زان طره چون مار نیست
روی او مهر جهان افروز و زلفش شام تار / هست تا مهر جهان افروز شام تار نیست
دود بر نار است دایم در شگفتم گرچه رو / زلف دود آسا و را بر روی همچون نار نیست
گر ورا زلفین چون زنار نبود عیب نیست / نیست کافر همچو چشمش زان ورا زنار نیست
روی او روزیست روشن لیک زلفش ر... / آری اندر روز روشن هیچ طرار نیست
زلف او چون عقربست و روی او چون ماه تا... / لیک اندر ماه رویش زلف عقرب وار نیست

در مذمت دنیای ناپایدار فرماید

زچار آخر سنگین مجو علوفهٔ جود / که در چهار قرانش جوی ز جود نبود

همه بخیل بخیل اندریم و غیر نیان | درین میان نه سیه کاسکیش خود بود
زمانه جای غرور آمد و سرای فتور | نه خود محل قیام است و نه مقام قعود
کسی به هر نفروخت آتش حیشی | که در بچشم و دلش باز بر نه پیچد دود
مدار کار همه روزگار این بوده است | که در بهار خزان داشت و در فراز فرود
بدامن فلک آلوده خون مظلومان | چو آن سفید لباسی که چند باشد دود
زمانه داده خود بازپس بخواهد خواست | درین مشابه حاجت نبود قید شهود
ز بدر نور بکاهد چنان شود که هلال | بدان مشابه که تابد بر هلال افزود
برد بسوی عدم هر چه در وجود آرد | چنانچه از عدم آرد همی بسوی وجود
ز مهر زاید مان وز کین بر اندازد | نیافتیم کزین قصد چیستش مقصود
پدر چرا کند این طور جور بر فرزند | چگونه مام پسندد چنین ستم بر رود
گرفتم آنکه بنائی چو کوه پاید دیر | نه کوه را ز بنا هم بسر در آرد زود
در آفرینش او بر قران منحوس است | مقارن آورد از کین بطالع مسعود
عجب تر آنکه بخاصش عداوتی عام است | بخت دوست عجب بخت دشمنی است عنود
شود ز بی هنری خاصه خصم اهل هنر | که بد مخاصم بخت و بخل دشمن جود
بحیرتم که فلک خود چرا نفرساید | درین میان چو شب و روز این همه فرسود
فلک بمردم دانا ز رشک در کین است | مدام حسرت نادانی است شغل حسود
جهان بدوست نشاید گرفت کآخر کار | ببایدت چو بناچار کردنش بدرود
ز باغ دهر چه جوئی فراغ و امن که نیست | سلامتیش سبب و بهیش در امرود
چو سیم قلب جهان بر محک زنی دانی | که آهنی است برای فریب سیم اندود

اگر فلک نه بسان یهود غدار است | چرا ز خور عسلی دار گشته همچو یهود
ز نیش و نوش جهان نالش است و آلایش | بدان کسی که بدان دست یا دهان آلود
میان شادی و عیش از ملال و طیش اندیش | که عمر همره پیری است و نوحه جفت سرود
قبول کی شوی آنجا که وقت رد و قبول | هزار قابل وقت قبول میشود مردود
دری بمردم دانا شود چو روزی باز | کنند بسته و ماهش بسال ها مسدود
اگر که زخم دلش را گهی نهد مرهم | بتر کند ز ستم زخم تا نشد بهبود
ز طیش عیش بسر میرسد کند ناخوش | ز حادثات جهان گر ببایدش خوشنود
ز گریه دیده نه بندد مدام مرد بصیر | با انبساط دمی گر لبی بخنده گشود
ز دیده و ز پیچ ریزد بگوش شخص سمیع | اگر نوای سماعی بگوش و هوش شنود
سفید بختی نسرین و سرخ روئی گل | عزی کنند چو نیلوفر از لباس کبود
بخند و قد گل و سرو بنگر از حیرت | که رسته اند ز خاک بسی خدود و قدود
ز باغ سرو و گلی سر زند با آزادی | که دست دهر بپای خزانش نافرسود
که یار و آب هنر گل کند ز طینت بد | چو آفتاب که شواندش بگل اندود
بچار بالش عزلت کسی که تکیه زده است | ز پنج نوبت او پر شود چهار حدود
ز قدر آدم خاکی نکاست هیچ قدر | اگر بلیس نخوت بر او نکرد سجود
کلیم را چه مخافت ز فر فرعون است | خلیل را چه زیانی است ز آتش نمرود
سپهر خم شده مانا بجهد میجوید | ز رهنر که درین خاک توده شد مفقود
دلم چو عود بسوزد در آتش بیداد | دمی بساز چو دستار بپسندم با عود
شنیده اید که محمود شد بعشق ایاز | ایاز نیز شد از عشق عاقبت محمود

کنون وجود من از عشق جمله دوست شده است — بدوستی که نمانده است غیر دوست وجود
سپهر می نخواهد پشت‌ولو مألوف — زمانه می نگذارد بعادت معهود
بنای الفت من با موالفان محکم — اساس عهد مرا با موافقان مشدود
کسی برود کسی دل نبست روزی چند — که باز در غمش از دیدگان نراند رود
اگر مرا بقیامت دهند وعدهٔ وصل — وفا بوعده نیارد قیامت موعود
جمیع زادهٔ طبعم زغم پریشان است — فلک مگر بچه طالع بزاد این مولود
گدای یارم و از فضل فخر خورسندم — زجهل شاهی ایام نیستم خوشنود
زانقضای هبوط و صعود گو کبهاست — که علم یافت هبوط و که جهل یافت صعود
وجود فضل و هنر کاشکی شدی معدوم — چه جود و مکرمت مردمی که شد نابود
درخت فضل و کمالم وبال بار آورد — پس از امید دو ده سال کو ثمر بخشود

تجدید — شنیده باید همانا که گفته‌ام زان پیش / در آن قصیدهٔ غرا لآلی منضود — مطلع

چو من بفضل و هنر کس درین زمانه نبود — ولی زفضل و هنر هیچ من ندیدم سود
بهیچ عهد و دیاری هنر نداشته قدر — وگر که داشت باین عهد و این دیار نبود
درین دیار هنرمند آنچنان خوار است — که در تتار مسلمان و در فرنگ یهود
ندیده‌ام زهنر غیر رنج و فاقه ثمر — دروغ بود که هر کس هر آنچه کشت درود
زخاص و عام کسی قدر من نمی‌داند — که عام جمله جهولند و خاص جمله حسود
زمن نشسته فراتر چو دود بر آتش — کسی که فرق نیارد نمود زآتش دود
زکین سپهر درین قلعه پای بستم کرد — بمن گذشت چو در حصن نای بر مسعود

اگر که طبع مرا سفله پست خواند چه باک — نکاست فضل من از این نه قدر او افزود
چه باک شعر بلند مرا ز طعن عدو — سپهر را چه زیانی ز ناوک نمرود
زنجر خواطر من کی دری بچنگ آرد — کسی که فرق نیارد خلیج را از رود
چگونه فرق کند کس هنر زبی هنری — که مشک و پشک بقیمت است و هیزم و عود
گذشت بر الهی را که دید فردوسی — ولی بماند که نشناخت قدر او محمود
جفا و جور بصالح گذشت غیر زبان — زعقر ناقه چه دیدند سود قوم ثمود
اسیر گشت بهوی طبیعتم چو مسیح — نه دست رس بدیار و گرنه پای صعود
زمانه سفله طبیعت سپهر سفله نواز — کسان که سفله نبینند آهن‌اند سیم اندود
نماز پیش کسی می‌برم که نشناسد — رکوع را از سجود و قیام را از قعود
اگر چه نیست زقدح و زمدح دشمن و دوست — نه نیم دانگ مرا زر نه یک پشیزی سود
نه کلک من بنوشته مدیح غرپی زر — نه طبع عالی من سفله بهر سیم ستود
بلی کسیکه در او نیست گید یوسف خود — نمیدهد که بستاند دراهم معدود
از اوستاد سخندان جمال الدین دو سخن — بیاورم که به بیت شرف بود دو عمود
باقتاب و عطارد چه التفات کنم — گهی که تیغ و قلم کار بایدم فرمود
باقتاب سپر من اگر فرود آید — بدان سرم که زگردنش در ربایم زود
زجود و بخل کسان نیستم براحت و رنج — چرا بهرزه کنم ذم بخل و مدحت جود
چه یافت انوری از فیض مدحت سنجر — حکیم طوس چه دید از ملامت محمود
کلاه انوری ار معجری بحشت گذشت — گذشت نیز اگر عنصری بسر زد خود
اگر که قافیه دال دال گشت ولی — گمان مدار که این ذال دال خواهد بود

توبی ثباتی دوران نظاره کن دشتی
که دال بود روی نظم را دال نمود

در مدح نواب مستطاب یمین الدوله ظل السلطان فرماید

چون بسعادت رسید موکب مسعود
عاقبت فارس شد و مرتبه محمود

ناصر ملت یمین دوله که بخشش
دست نیارد مگر بدامن مقصود

ملکت جم تازه کرد عهد جوانی
شیوهٔ مالوف جست و عادت معهود

چون دم عیسی نسیم گشت روان بخش
داد ورود بهار مژده بمورود

خوبی موهوم باغ شد همه معلوم
رونق معدوم راغ شد همه موجود

مجمره گردان شمال گشت و نهاده است
عود بر آتش ببوی زمزمه عود

خاک سیه سرخ روی شد ز شقایق
زردی بستان گرفت سبزی موعود

باد بجنباند گل چو مهد سلیمان
مرغ نواساز شد بنغمهٔ داود

باغ خزان بر خلیل گشت گلستان
لاله ز رخ چون نمود آتش نمرود

رشته گوهر گسیخت ابر ز بالا
ریخت بهر بام و در لآلی منضود

محترمی یافتند بنده و آزاد
محتشمی یافتند مقبل و مردود

ای ز تو معدوم گشته قاعدهٔ بخل
وی ز تو موجود گشته فایدهٔ جود

سایهٔ چترت بسان مایهٔ خورشید
بر همه شرق و غرب آمده ممدود

قصهٔ آل سبکتکین فسانه است
ز اول محمود تا باخر مودود

مادر گیتی جهان بخت تو زاده است
دیده است این شرف بطالع مولود

ملکت جم جستی و مهندس ادراک
می نکند قدر جای جاه تو محدود

پیش شکوهت نیر سپهر مرا
هیچ نه محمود بود و نه مسعود

شاه تورا جای جم سپرد که دیدت
وارث ملک عجم بدیدهٔ مشهود

آتش خشمت بروز معرکه سوزد
دشمن دین گر رهت ز شعلهٔ بارود

چرخ بصد دست آرزو نگشاید
بر رخ دشمن دری که شد ز تو مسدود

چون گنمت مدح زانکه می نتوان دید
طلعت خورشید را بدیدهٔ مرمود

جز تو نکردم بطوع و رغبت خاطر
بنده گی هیچکس بخالق معبود

تا کنون من کهی نماز نبردم
جز تو بر هیچکس بصانع مسجود

چامهٔ من چون بنام تو است شنید
زان سبب این سان شده است محکم و مشدود

خصم من ار قدر من نیافت زیان نیست
گر که نداند جماد مرتبهٔ هود

چونکه نبردم حسد بمنزلت کس
زان سبب گشتم برتبه بر همه محسود

هیچ بگردم نیرسد بفصاحت
هر چه کند طرد عکس دشمن مطرود

مدحت تو بی صله خوشست که گویند
صحبت یوسف به از دراهم معدود

تا که مجره بود مشوش و در هم
تا که ثریا بود منظم و معقود

دشمن خصم تو هم هرچه اختر مجهول
ناصر بخت تو هر چه کوکب مرصود

در مدح میرزا محمد داوری فرماید

این سرو ماه رو که بخوبی سمر بود
خوش برگ و بار ش و شوخیش بر بود

حسنی که از جمال پری خوبتر بود
باور که میکند که ز جنس بشر بود

ای شهسوار حسن تورا تیغ ابروان
دایم کشیده بر رخ همچون سپر بود

زلفت بپا فتاده ولیکن بخیل حسن
این چهره دست سرکش و خون ریز سر بود

خالت چو اخترست بر آن آفتاب روی   اختر بر آفتاب که دیده که در بود
بی خال کندمین تو بر روی چون بهشت   بر آدمی بهشت برین چون سقر بود
در عقربست کر قمر ای یار رو ولی   زلفت بروی عقربی اندر قمر بود
کوه سرین بموی میان بسته بلی   هر جا که کوه باشد باید کمر بود
هر جا که میروی نرود روی تو ز چشم   چون آفتاب روی تو اندر نظر بود
با روی دلفریب و با چشم دلربا   روزی کرت بجانب بستان کذر بود
خار است کل کرش همه تحت زمرد است   سکین و زار نرکس با تاج و زر بود
عشقت بسوخت زاهد و عارف بشعله   عشق آتشی است کاف بر خشک و تر بود
باور مکن که کوش بحرف پدر کند   آن کش نظر بروی تو شیرین پسر بود
باور نمیکنم چو تو زاید دکر پسر   خورشید و ماه کر همه مادر پدر بود
شکر فشانی از لب چون قند و کام من   از حسرتش ز زهر بسی تلختر بود
بر لب کذشت قصه شیرین داورت   کاین سان حلاوت سخنت چون شکر بود
مخدوم اهل فضل و هنر انکه در ادب   استاد فهم و دانش و فضل و هنر بود
بحریست هر رسوم از آن بحر هر باب   شهریست هر علوم و بر آن شهر در بود
هم از کنوز لطف و صفایست مطلع   هم از رموز مهر و وفا با خبر بود
عنوان منشی همه اوراست در نظر   دیوان دانشی همه او را ز بر بود
فصل مودتش ... خرمی است   اصل محبتش همه فرعیش بر بود
دربار کاه فخر کهی رهنما شود   در شاه راه فقر کهی راهبر بود
چشم فلک ز نامه نامیش کشته کور   کوش ملک ز خامه سامیش کر بود

برداوران هر دری از شوق سرورست   بر سروران هر سری از ذوق سر بود
ای عارف از رسوم ادب کشتهای تو   کت آستانه مقصد اهل نظر بود
رنکین روایت تو کهر در کهر بود   شیرین حکایت تو شکر در شکر بود
وشتی چکونه ... باشد تو را لنرا   کشتی چکونه ... بر روی بر بود
همواره تا فلک را ز صیع اختر است   پیوسته تا ملک را ز توضیع پر بود

در مدح نواب   بهرام میرزا

زیبنده دفترت چو فلک باد در صفا
رخشنده خاطرت چو ملک پر سیر بود

ز هجران تو در شبها ز بس کز دیده آب آید   ز سیل اشک در چشمم نباشد ره که خواب آید
دل ویران من سودای جان دادن بسر دارد   پذیر از وی که مفتست انخراجی کز خرب آید
باشد وصال تو کشد هجران مرا روزی   چو آن تشنه که آبی جوید و سوی سراب آید
مده ساقی بدستم می که من مست و خراب استم   ز چشمت دارم آن مستی که نز جام شراب آید
چو بر روی تو زلف افتد بچشم من چنان آید   که سنبل بر کل افتد یا که شب آفتاب آید
سر کویت بهشت عدن را ماند که اندر وی   اگر شیخی رود از معجز عشق تو شاب آید
ز خوبی و لطافت من ترا حور و پری کویم   اگر حور و پری در چشم مردم در حجاب آید
شود چون روز عالم روشن و پر ضیا کردد   شب کر آفتاب روت بیرون از نقاب آید
چو روی عالم افروز تو را بینم همی کاهم   حدیث ماه رویت چون کتان و ماهتاب آید
ز یاران پیش چون نوشروان ایشان و چون مان   ز جانان را حب جانست کر بر جان عذاب آید
اگر روزی جفاهائی که بر من کرده کویم   حساب جور و بیداد تو تا روز حساب آید
جفا کن تا توانی زانکه نتوانی جفا کردن   اگر از زیر شیر از آن شه والا جناب آید

شهنشاها جهان‌آرا شها آن کز قدوم تو ‎ ‎ جهان پیرا بار دگر عهد شباب آید
بروز رزم گر بر رخش بنشیند تهمتن سان ‎ ‎ رود اندر عنانش فتح و نصرت در رکاب آید
بقعر چاه مرگ افتد چو رستم فی المثل خصمش ‎ ‎ برزش گر ز دستان رستم و افراسیاب آید
شها ای آنکه گر پرسند نام مردی از گردون ‎ ‎ همان نام تو آتش سطلق بگوشش از جواب آید
بروز رزم گر تیر تو اندر خاک بنشیند ‎ ‎ چو دود از آن زمین تا حشر از تف التهاب آید
پر تیرت مگر از شهپر روح الامین باشد ‎ ‎ وگر نه این هنر کی باز از پر عقاب آید
ز بس دلهای گردان سوخت از تیر جهانسوزت ‎ ‎ ز خاک رزمگاهت تا ابد بوی کباب آید
بهیبت نعره چون از دل کشی خصمت شود بیجان ‎ ‎ بخاکش میکنی پنهان اگر کوهت بجواب آید
ز تف التهاب و بسوزد خرمن هستی ‎ ‎ اگر تیغ جهان سوز تو بیرون از قراب آید
برای رجم دیو خصم بدخواه تو در هیجا ‎ ‎ ز چرخ چاچی از امرت همی تیر شهاب آید
اگر بی امر تو گردون پی رائی زند نقشی ‎ ‎ همی باطل شود رایش همی نقشش بر آب آید
ز دست گوهر افشانت جهان خرم شده گر چه ‎ ‎ چو آن فیضی که بر سبزه ز باران سحاب آید
ز عدل و داد و دین پیغمبرت میخواندم ار بودی ‎ ‎ که از یزدان بپیغمبر سوی امت بی کتاب آید
اگر عالم کشی مصلحت نبود حکیمی تو ‎ ‎ کسان ظاهر خطا بینند و در باطن صواب آید
وقار و حلم تو بیند همه مر آسمان گوید ‎ ‎ زمین را از چه زین بار گران پشته تاب آید
بعهد تو جز این دو کس نگرید نی نالد ‎ ‎ همی گریه صراحی و همی ناله رباب آید
بغیر از حمد یزدان و بغیر از نعت پیغمبر ‎ ‎ مرا از شاعری عار و ز مدحت اجتناب آید
تو چون ظل الهی و قوام دین پیغمبر ‎ ‎ از آن مدحت از نظمم همی در خوشاب آید
ز سحر شعر تو دستی درین عالم نمی بینم ‎ ‎ که جز قاآنیت بیرون کس از عهده جواب آید

حکیم

حکیم فاضل و دانا که هر بیتی ز دیوانش ‎ ‎ بگوش هوش معنی شاه بیت انتخاب آید
سپهر نظم آن دانا که در مدح تو شعر وی ‎ ‎ بطبعم خوشتر از شکر که در کام قباب آید
سخن و مدح تو در دوران خیالی بس محالست این ‎ ‎ که جزوی از ثنایت نسخه ام الکتاب آید
سخن و بر درگهت نظم دری آوردن آن ماند ‎ ‎ که شخصی با چراغ از حمق سوی آفتاب آید
الا تا روز و شب باشد چو روی مهرویان ‎ ‎ الا تا بر کتان دایم جفا از ماهتاب آید
چو روی یار شام تو چو مویش روز اعدایت ‎ ‎ عدو کتان صفت از ماه تیغ تو بتاب آید

بود عمر تو دور چرخ را قایم مقام از آن
که گرد دور فلک سر رشته او نایاب آید

القصیده الموسوم تموزیه فی مدح السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم ناصر الدین شاه قاجار

دی که ز کین گرم تاخت خسرو خاور ‎ ‎ تند و غضبناک زی کنام غضنفر
راست بر آهیخت تیغ همچو دم گرگ ‎ ‎ بر سر این ببر چون پلنگ به پیکر
خواب چو خرگوش داشت روبه گردون ‎ ‎ خائف و بیدار ماند همچو سگ ایدر
گرچه فلک یوز خیز و گربه کمین بود ‎ ‎ ماند چو در تله موش عاجز و مضطر
آتشی افروخت خور ز تیغ که یکراه ‎ ‎ سوخت فلک تا بآن دو سوی دو محور
از سرطان قرص یافت نیمه زین پیش ‎ ‎ چون جگر گرم داشت مهر ز آذر
گرم جگر گشت زانکه روز بهاران ‎ ‎ تنگ کمر بسته بود در بدو پیکر
زین سپس آتش کند ز خوشه چو توشه ‎ ‎ بار دو ازین سنبر گشت خرمن اخگر
سیر و این نوع گرم تا بتر از او ‎ ‎ کآتش و دودش شود بدیده برابر
کام غضنفر شده هوا ز عفونت ‎ ‎ مهر بکام غضنفر است چو اندر

مجمری از آتش است چرخ تو گویی / ریخته در آن سپند دانه ز اختر
پخته آتش بر اهل محفل دنیا / از پی این وارگونه تافته مجمر
عود بر آتش نهاده طوبی و سدره / آب فشاند بر آن بهول ز کوثر
جنت و رضوان گرفته گرمی دوزخ / حوری و غلمان گرفته گونهٔ آذر
این فلک خانه سوخته زره کین / برزمی آتش فشان شده است زهر در
کوی زمین بر هوا پر از حرارت / راست چو بیضه ز سحر مرد فسون گر
سنگ بجوشد ز آفتاب و ازین پس / بی مدد آتش آورند ز کان زر
نرم شود بی شرار آهن و اکنون / معجز داود یافت مرد زره گر
آمده یک نیزه آفتاب بسرها / تافته صحرا برنگ عرصهٔ محشر
کوه بنالد همی ز تابش خورشید / همچو بحشر روان مردم کافر
نیست ازین مر مرا عجب که ز گرمی / آب شود سخت خشک بسته چو مرمر
یا که ازین تف و تاب سنگ شود آب / همچو یخ اندر تموز از اثر خور
مغز استخوان شود چو روغن جوشان / جمله جهد از مسام پیکر جانور
خون شود اندر عروق پخته ز گرمی / بسته شود همچو شاخ بسد احمر
سوخته گردد جگر ز فرط حرارت / همچو دل از آتش محبت دلبر
من بهوائی چنین درم بزمینی / کز درک است اسفل و ز ویل فروتر
راه کند گم درون بادیه‌اش خضر / گرچه بظلمات شد دلیل سکندر
غول گشاید زبان ز هول بلاحول / راه چو بیرون برد ز جادهٔ معبر
خیل شیاطین در آن فراشته قامت / در همه جائی بجای سرو و صنوبر

رسته ز خاکش خسک بجای گل اذون / بسته بر آبش نمک بجای یخ اندر
خاک و فضایش همه کثیف و معوج / آب و هوایش همه ثقیل و مکدر
طلع و نخیلش همه قضای مجسم / زرع و بقولش همه بلای مصور
جز ز درمنه در آن نه هیچ نباتی / جز ز عشر اندران نه هیچ ز شکر
ساحت جایش نکرده وهم مساحت / حد فضایش نکرده فهم مقرر
بادیه‌اش‌ها ویه است و آب حمیمش / حلق تشکافد چو تند آب مقطر
عقل درین بیشه مانده هائم و حیران / فهم درین صحنه مانده عاجز و مضطر
بر شده و زین پهن دشت کوه بلندی / کش بکمر تاج لعل مهر زند سر
قله‌اش از آسمان گذشته و انجم / ریخته چون سنگ بر بدامنش اندر
کوهی ازین گونه گرم و سخت چو دوزخ / دشتی ازین نوع پهن تفته چو محشر
جمع در آن مردمی چو شعلهٔ آتش / ناخوش و با خوی آتشین چو سمندر
یک سر و بی ساز و همچو سنج نواسنج / یک سره بی برگ و چون درخت تناور
در که سختی چو کوه ثابت و محکم / در دم تندی چو باد عاصف و صرصر
با دل سخت و شجاع و چابک و چالاک / با دل و آزاد و راد و گرد و دلاور
مهر ببرند از حکایتی ز پسر زان / کینه کشند از کنایتی ز برادر
گرسنه و سیر چشم و مفلس و قانع / شاکر و راضی بهر قضای مقدر
سر بگذارند جز بپایهٔ نیزه / دست نیارند جز بقبضهٔ خنجر
دولت و دین را بجان و مال معاون / از دل و جان شاه را رعیت و لشکر
بر سر سرحد دشمنان چو یاجوج / جمله ز آهن دلی چو سد سکندر

زابل و زاول و فارس اند و دین فارس / نیست کسی شان بزور و زهره برابر
نجد و انجد بدین گروه که اکنون / وحشی این دشتی اند و ساکن این بر
قوم مسند و براستی نشناسند / قدر مرا چون عرب که حق تمپیر
گرچه صدف پاکهر درست بعمان / بی خبر است از بها و قیمت گوهر
نافه چه داند محل و مرتبهٔ مشک / طبله چه داند جلال و قیمت عنبر
گرچه مرا این قوم اغلب سند مرا خوش / قدر نداند کسم بغیر برادر
حشمت موسی کسی نداشت چو هارون / قدر محمد کسی نیافت چو حیدر
خاتم جم یافتم ز شاه که دارم / این همه دیوانگان چو دیو مسخر
تا همه بودم ز خشم چو آتش این قوم / گر که نبود آب لطف شاه فلک فر
ناصر دین پادشاه آنکه ز نامش / دولت و دین یافتند زینت و زیور
از همه شاهان مقدم است بمعنی / گرچه بصورت ز جمله است مؤخر
احمد مرسل که بود عقل نخستین / خاتم پیغمبران شد آخر و مهتر
این همه شاهان که بوده‌اند از این پیش / بهر وی آراستند دولت و کشور
تخت نشینان براش تاج نهادند / زانکه برای سر است زیور و افسر
دولت و بنیاش خود سزاست که زیباست / بر تن مردان جنگ جوشن و مغفر
گرده مسخر چو آفتاب بیک روز / ملکت خاقان بسان کشور قیصر
گشته همه آسیا مطیع تکلش / همچو اروپا که شد مسخر سر زیر
مردم افریقه کرده بند فرمان / همچو مرکاییان که داشت مسخر
ملک خدایان هفت کشور عالم / جمله بشه مات داشته است و بشدر

در همه کار است او ظفر منصور / بر همه منصور زان شد است مظفر
مدحت او چون طرازم از نی خامه / قند ببارم کنون چنانکه بکرر
شعر بر آن می نوشتم و فلک آورد / ماه و عطارد برای خامه و دفتر

تجدید | از افق خاطرم چو مهر بر آمد / روشن و پاک و بلند مطلع دیگر | مطلع

ای همه کاینات مهتر و سرور / وی ز همه ممکنات بهتر و برتر
گر هیولا شود بسیط تصور / روح مجسم تویی و عقل مصور
از عرض است ارچه فرع طینت آدم / لیک ترا اصل خلقت است ز جوهر
پایهٔ قدر تو برتر است ز گردون / مایهٔ جاه تو بهتر است ز اختر
چرخ بگردد و بگردد عزم تو دایم / زانکه ترا عزم ثابت است چو محور
نام تو در دهر پر شده است و بگنجد / خود ز بزرگی درین سرای محقر
هم متعلق بتو قضای مصور / هم متوسل بتو بلای مقدر
دهر نهد بر طبقچه فلک انجم / بهر نثار تو هم چو آقچهٔ زر
بر سر بام سپهر خسرو کیوان / هندوی چوبک زن است بر در تو ایدر
مشتری خدمت تو آمده بر جیس / یافته از این شرف شرافت دیگر
کند نماند مدام صولت بهرام / تیز کند تا بقتل خصم تو خنجر
بر در تو سر نهد نخست بخدمت / صبح نهد تاج زر چو خسرو خاور
مطرب بزمت بساز آمده ناهید / چنگ چو مضراب راست برده بزمر
تیر بدیوان تو است همچو دبیری / گر پی انشا جای کرده بدفتر

ماه بفرمان توست پیک رونده … کش تو بهر سو روان کنی پیکی در
از دل و جان جمله اهل عالم بالا … بنده فرمان ترا چو مردم کشور
فیض تو بر خاص و عام مردم عالم … وارد و عاید چو رزق مؤمن و کافر
در همه حالت بگاه شورش و سختی … بحر مستقر توئی و کوه موقر
پیش جناب فلک کشند دو جنیبت … دایم ازین مهر و ماه اشهب و اشقر
تیغ تو چون خور ز خون خصم تو فربه … هست اگرچه هلال هیئت و لاغر
چون تو ببندی کمر بملک گشائی … پای نهی در رکاب اسب تکاور
مشرق و مغرب چو آفتاب بیک روز … یک تنه سازی بضرب تیغ مسخر
خصم گریزد ز بیم بانگ مهیبت … بی خبر صوت توپ و صولت لشکر
خصم ترا آب جاه و باد تکبر … آب بغربال بود و باد بچنبر
تا که عقاب عدالت تو زند چرخ … بیضه هم پرورند باز و کبوتر
ای شه خورشید بخت اگه بهر روی … سنگ کند فیض نور رای تو گوهر
سخت تر از خار خستم ز چه این سان … میکنیم خوار و خاکسار تر از زر
چند چنین تا ز آرزوی روی تو باشم … خیره چو حربا بروی مهر منور
مهر تو چون ذره پرورست از آن چند … کرد تو پروردگان ز ذره فزون تر
گرچه من از ذره کمترم تو ز مهرم … تربیتی دار و ذره وار بپرور
تا که موالید ز امهات بزادند … هیچ خلف همچو من نزاده ز مادر
در عرب و در عجم بفضل و بلاغت … نامده چون من یکی ادیب سخنور
سیف و قلم را چو من که کرده بهم جمع … شمس و عطارد چو من که کرده برابر

گشته من بهر تشنه کان معانی … ماء معینی بود ز چشمه کوثر
صاف و روان و سلسل و تر و شیرین … عذب و لطیف و زلال و شامل و درخور
چامه مدح مرا سزاست نوید … خامه ز نخل زحل بماه منور
از شرف مدح توست این همه قدرم … مدحت حسان شریف شد ز پیمبر
تا بغزلها حدیث ساغر و باده است … باده عیشت مدام باد بساغر
عمر تو چندان که این ثوابت و سیار … هر یکشان صد هزار سال بر دو سر

بخت جوان تو باد از پس این دور
ناپ و قایم بمقام چرخ معمر

در مدح سید الاجل الاکرم جناب سید آقا بزرگ فرماید

رسید نامه نامیت ای هنرپرور … درو نوشته خطی نیک چون خط دلبر
خطی بصفحه کاغذ چو زلف بر رخ یار … و یا نوشته بکافور خطی از عنبر
و یا که سنبل تر ریخته بروی سمن … و یا که روز و شب آمیخته بیکدیگر
چو قد دلبر و رای تو راست تیر الفش … تو گفتی آنکه عصای کلیم بود مگر
ز دل فریبی هر با و تاش بود گمان … که با و تاش بخوبی بت اند و تو آذر
حیات عاشق و زاید ز حلقه میمش … دهان یار مگر بود و چشمه کوثر
چو قد عاشق دلخسته دالهاش گمان … چو زلف یار زده حلقه جیم او یکسر
نشسته نقطه بنونش چو یار اندر دل … و یا میانه دیده عیان سواد بصر
نوشته مهر و وفا بود جمله سر تا پا … سرشته عهد و صفا بود جمله پا تا سر
تمام نظم تو بد منتظم تر از پروین … تمام نثر تو از نثره بود محکم تر

زمی بهارش گلگون عرق برآورده
خویش بصافی چون آب در دی چون آذر

نخست بوسه بدستش بدادم از دل و جان
بخاک پایش بنهادم پی تواضع سر

زخاک خواستم و پنچو دانه از دل و جان
چو جان کشیدمش از شوق تنگ اندر بر

بگفت رسم تواضع گذار و زود بساز
شراب و نقل مهیا و بربط و مزمر

بریز زود گل و خیز و می بیار روان
بسوز عود و بفشان گلاب و ساعنبر

رفیق امن و موافق شراب صاف و رحیق
سرای خالی از اغیار و یار اندر بر

زبهر دفع گزند آستان بجای سپند
همی بجمر خورشید ریختی اختر

دمان ز شیشه برآورد مهر و ریخت روان
چو خون عاشق گلگون شراب در ساغر

زمین عبیر شد و باد عنبرآگین گشت
در آب خشک چو ساقی بریخت آتش تر

از آن میی که چو ذره برو گذار کند
زند ز چشمی نور و ضیا ز طعن بخور

از آن میی که اگر عکسش او فتد بر ماه
شود ز طلعت او ماه مهر و مهر قمر

از آن میی که اگر روبهی بنوشد ازو
برآورد ز هنر پوست از تن قسور

بطعم تلخ نما و بخاصیت شیرین
برنگ لعل و بصافی در و ببو عنبر

کشید یکدو سه ساغر از آن شراب رحیق
چنانکه جسم وی از باده روح شد پیکر

گرفت نقل و گل و زلف و جام و کرد نیاز
زچار خواهش و سوگند سخت من بگذر

بعشق من که بگیر و ببوی من که ببوی
بلعل من که بنوش و بجان من که بخور

بجستمش که مجو دل ز من که در چشم
شراب خون شد و گل خار گشت و زهر شکر

چو این شنید بسی لطمه زد بروی چو ماه
چو این شنید بسی ژاله ریخت از عبهر

که بلکه ماه رخی کرده است مفتونت
که بلکه دل تو برده است دلبر دیگر

زخانه تو شکر ریخت این شگفتی نیست
که از نی است بهر جا که بنگرم شکر

گهر دگر بجهان قیمتی ندارد از آن که
زبان و خامه و دست تو ریخت جمله گهر

دل تو چون صدف و بحر فکر خود غواص
ز بحر فکر تو آفاق گشته پر ز درر

دریتیم تو حیفست بهر مدح کسی
خدای گفته فاما الیتیم لا تقهر

کلام روشن تو همچو آفتاب منیر
گرفته عالم موجود را همه یکسر

به پیش شعر تو اشعار شاعران جهان
چو در مقابل خورشید تابناک اختر

کلام تو میان کلام اهل سخن
چنان بود که بود پادشاه در لشکر

ترا سزاست که گویند پادشاه سخن
که صیت شعر تو بگرفته است هر کشور

ز لطف مدح مرا گفته بودی از سر مهر
مرا سزا نبود این تو راست اندر خور

منم چو مور اگر مور خود سخن گوید
زیاد گفته ام از مور بلکه هم احقر

در آن زمان که تو رفتی برفت یکباره
قرار از دل و طاقت ز جان و هوش از سر

دگر بخواب ترا هم نمیتوانم دید
که از خیال تو ناید بچشم خواب دگر

چنانکه صبح وصال تو گشت شام فراق
امید هست که این شام هم رسد بسحر

قلم گرفتم و گفتم جواب بنویسم
بسوی دوست حکایات خود بخون جگر

بجز فکر فرو رفته تا چه بنویسم
که ناگهان ز در آمد صدای حلقه در

زجای جستم و آسیمه سر دویدم از آنکه
گمان فتاد که شاید تو آمدی ز سفر

بجستمش که که گفت در گشای منم
ترا انیس و ترا مونس و ترا یاور

درش گشادم و دیدم هر آنچه دل میخواست
ولی بطالع خود این نداشتم باور

رخی زباده برافروخته چو شعله نار
دو چشم مست ولیکن خمارش اندر سر

بخشش که مرا دیده کور باد آن دم
که جز رخ تو نشاید بروی غیر نظر

ز خنجر ستم هجر چاک چاک شود
بغیر مهر خیال تو در دل است اگر

ولیک اندهم از هجر دوستی است شفیق
که مدتی است که رقعه نیامده ز سفر

ابوالفضایل آقا بزرگ آنکه ز فضل
رسانده پایه ادراک از فلک برتر

ندیده این پدر پیر چون تو مولودی
نیاورد چو تو فرزند مادر دیگر

تو در نسب ز میان زمانه ممتازی
توئی ز نخبهٔ زهرا و دودهٔ تاجر

ز تو است فخر قریش و ز تو است فخر عرب
ترا نبی است نیا و ترا ولی است پدر

خلاف رای تو گر آسمان رود سازی
بذو الفقار زبانش خراب چون خیبر

ندیده دیدهٔ افلاک تا که بوده چو تو
ادیب و عالم و فاضل حکیم و دانشور

ز علم تو است که افلاک بادبان دارد
ز حلم تو است که باشد زمین را لنگر

اگر کسی سخنی گوید از تو مشتق است
چرا که اصل هنر را تو بوده مصدر

صلای امن دهد عدل تو بر آتش اگر
دگر چو طلق نسوزد سپند در مجمر

اگرچه پیش بطیبت حکایتی گفتم
در این قصیدهٔ غرا تلافی است اندر

بزرگوارا حبذا با بوی تو آیم
چو عاصیی که در آید بعرصهٔ محشر

ولیک خوشدلم از آنکه پیشتر از مرگ
شدم ز تو به مسلمان اگر بدم کافر

شنیده که پس از فعلهای زشت نصوح
چو کرد توبه بپذیرفت توبه اش داور

شنیده که پس از قتل حمزه قاتل او
چو کرد توبه از او عفو کرد پیغمبر

مرا چو نخل بهم نیش و نوش هست ولی
چو دیده تو ز من نیش نوش هم بنگر

شنیده چو ز من قدح مدح هم بشنو
که هم ز عیب پدید است پایگاه هنر

ز فضل عذر بنیوش و ز لطف جرم بپوش
چو دشتی این همه پیش تو گشت عذر آور

که گفته اند اگر دشمنی بود مجرم
چو عذر پیش تو آورد نام جرم مبر

همیشه تا که شب و روز در جهان باشد
همیشه تا که گراید در آسمان مه و خور

فی مدح نواب میرزاده

عبدالفاضل میرزا

لذ و رود شاهزاده بحر هم بحر نثار / هرچه دُر دارد بدامن جمله آرد در کنار

شاه عبدالفاضل آن کز دست گوهربار او / ابر نیسان است از حسرت همیشه شرمسار

نام عبدالباقیش میبود از فضل هنر / شاه عبدالفاضلش فرمود جست این افتخار

بهر استقبال دریا هم بصحرا شد روان / از برای پای بوس شاهزاده کامکار

بحر بر بر چند سیلی خاکبوس آمد چپیل / کابروئی یابد او از گرد خاک رهگذار

جزری و مدی که دریا داشت از اول تا کنون / آمد و رفتی همی میکرد در این انتظار

بحر چندی بود از غم شور بخت و تلخ کام / وین زمان با ذوق شیرین است و عیش خوشگوار

کنجهای باد آورد را بسی بر باد داد / در هوای این چنین دولت که جست از روزگار

ور کشتی ها طبقها بر سر دارد مدام / پر ز نعمت ها همه بهر نثار روزبار

از برای

از برای خاکبوس مقدمش از شور شوق / ماهی از دریا بصحرا بجهد چون سوسمار

ای سپهر جود و خورشید کرم کز فیض تو / بحر و بر در نعمت و نازند و فخر و اعتبار

ناپی از شه مؤید در همه حکم و عمل / زان سبب که شبل چون شیر است در کار شکار

او مؤید از کسی شد کو مؤید شد ز حق / تو مؤید از دو تا سیدی ز لطف کردگار

فارس از فیض قدومت فخر بر ایران نمود / همچو ایران کو بدیگر ملکها کرد افتخار

ملک جم آن عشرت دیرینه را از سر گرفت / از قدومت ای فریدون فر و جم اقتدار

ابر نعمت سایه بانت بود از ری تا بفارس / بعد از آن باران رحمت ریخت بر دشت و قفار

راه آوردی عجب همراه آوردی کز آن / خاک مرده زنده شد یعنی خزان آمد بهار

ساحل عمان که بود از آب رحمت خشک لب / چند روزی پیش از این سال چون پیرار و پار

آمدی از عین رحمت حاکم این مرز و بوم / خاکپایت مزرع امید را شد آبیار

باز از دریای رحمت تر اکم شد سحاب / ریخت بس لؤلؤی لالا همچو دست شهریار

خاک دشتستان و دشتی آنچنان بحث شد آب / که بکشتی بادیه کردن درین صحرا گذار

یا ستاره اقلعی گر که نبودی در خطاب / آب از این مردم بصد طوفان برآوردی دمار

این زمان از مقدم میمونت ای فیروز بخت / سوسن و سوری و سنبل رسته در این شوره زار

خرم و سبز است صحرا همچو خط دلبران / سنبل و گل بیخته بر هم چو زلف و روی یار

از عزیزی تو در این سر زمین خواری نماند / آنچنان که نیست خود بر نخل خرما بار خار

از شجاعت های تو گر شمه من بشمرم / نشمرم از صد یکی ز امروز تا روز شمار

اندر آن دم کاتش افشانی کنند اندر نبرد / تو بجای کوه پیکر اژدهای همچو غار

آب میگردد ز گرمی تو آتش مهره ها / ریزد اندر خاک و بادش میبرد همچون غبار

اندر آن ساعت که از بهر جدال ابطال نبرد / همچو باران تیر از تن ابطال باران تیغ و تیر

با کمند شصت خم اندر میان دار و گیر / هی تو در میدان عدو گیری و هی بخشی دیار
تیغ تو بر اهل عمان بر لب بحران بود / که بار باب خوارج کرد تیغ ذوالفقار
بسکه سرها از خوارج بر سر هم ریختی / سر بسی پامال مردم بود از ری تا بلار
گاه ابری در عطا و گاه برقی در عتاب / گاه بحری در فطانت گاه کوهی در وقار
شحنهٔ عدلت برای عبرت اهل خلاف / در مدینه‌ها از جذوع نخلها آویخت دار
در جهان دزدی نماند از عدل تو جز طبع من / گر حضورت در سخنها باید آشکار
هرچه دزدد باز بر بزم تو میریزد عیان / با هزاران خجلت از این رو که نبود آبدار
ابر آب از بحر برمیگیرد و ریزد بر آن / اصل باران باز از دریاست نه ز ابر بهار
جمله اشیاست راجع عاقبت بر اصل خود / هرچه نوری سوی نور و هرچه ناری سوی نار
دولت ایران بدولتها اگر نازد سزد / زین کهین سلطان دولت پرور دولتشعار

تا که دوران است این دولت بماند بر دوام
واندرین دولت بعزت هم تو باشی پایدار

در مدح السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته

بیار باده که در بزم چرخ شکل هلال / چو ساغریست نماید ز باده مالامال
خوشست باده بهر حال خوشتر است اکنون / که آخر رمضان است و اول شوال
وداع روزه ملال و صداع افزوده / بیار باده ز خاطر ببر صداع و ملال
چنان هلال ز سی روزه روزه گشته ضعیف / که گاه گاه بچشم آیدم چو شکل خیال
چو شاهدیست که ابرو نمود و روی نهفت / هلال گاه طلوع آفتاب وقت زوال
ز روشنی نتوان دیدنش ز دو ابرو / نکرد می که بپوشد ز چشم خلق جمال

فلک بخسرو جمشید فر نمود دگر / کمان رستم و شمشیر سام و برزی زال
کند اشاره هلا ز ابروی هلال سپهر / که می خورید بهر روز و هفته و مه و سال
که در خزانهٔ تقدیر دیر میماند / ز فعل خوب و بد خلق صورت تمثال
برای رؤیت روی هلال ماه رخان / بیا مهان شد چون آفتاب بر اطلال
ز بس اشاره بشکل هلال شد ز انگشت / هوا پر از قلم سیم شد هلال اشکال
در آن میان بمن پر چمن شکلی دید / بمن نمود نه ناقص آفتاب کمال
همی بجهد بر آن شکل و ختم دیده / بدان مثابه که بر قرعه بنگرد رمال
و یا مهندس بر خطهای اقلیدس / و یا منجم بر شکلهای سعد و وبال
و یا که عاشق روز وداع بر معشوق / که بنگرد گه رفتن بدلش از دنبال
چو نیک دیدم بر آسمان بجد و بجهد / چو او که هست بر من بضد و جهل و جدال
بجستمش که مها این نبوده واقع نیست / بدین دلیل که هردم پذیرد استبدال
گمان بر هم تقیش که نعل زرین است / سیان کرد چو بر خاک راه عکس نعال
همین بد از پی اثبات و محو انجمنی / ز من هزار دلیل و از او هزار دلال
کشید قصه بجایی که ز اعتدال گذشت / بحالتی که حکایت ز حال رفت بقال
بلند گفتم کی سرو قد عنبر موی / بروشنی که ایا ماه روی مشکین خال
چرا تو فرق نیاری یقین ز امکان / چرا تو باز نیاری خیال را ز هلال
هلال نیست یکی نعل باره شاه است / که رفته رفته مهی می شود بفر و جلال
معین ملت اسلام شاه ناصر دین / که نصرت و ظفرش توامند با اقبال
روان عنایت فضلش بشوخی اندر پیش / دوان سعادت لطفش بخوبی از دنبال

چو دست بخت بلندش ابر یسار و یمین   بپای امن دو اهند امانی و آمال
نسیم فتح وزد چار سوش بر پرچم   گر از صبا و دبور است یا جنوب و شمال
ز شیر رایتش از بیم حمله شیر فلک   پس گریوه گردون خزد مثال شغال
فلک خمید بزیر طناب بارگهش   ز بسکه روز و شبان میرود باستعجال
اگر چه بر همه آفاق چون الف یکتاست   براستی که قدش خم گرفته همچون دال
به بندگیش چو جوزا سپهر بسته کمر   برای منطقه از کهکشان گرفته دوال
زمین ز حلمش یابد مدام آرامش   فلک ز علمش دارد همیشه استقلال
چو بیضه نه کره چرخ زیر پر گیرد   چو نسر طایر قدرش فرو گشاید بال
ایا شهی که ز دست تو می بنالد جود   بحالتی که ز جود تو می بنالد مال
سحاب آب ز دریا ستاند و خورشید   مدد کنند که بارانش در همه افعال
تو نیز حاصل دریا و کان دمی بخشی   ولیک نیست معینت کسی در آن احوال
کف تو قاسم ارزاق خلق عالم شد   ز امر داور ذو الجود قادر متعال
پی افاقه لب تشنگان فاقه و فقر   مسلسل است ز جود تو در جهان سلسال
نگاه جود و جهانی بسایلی بخشی   بشادمانی و بی منت و ملال سؤال
ز طبع انوری این بیت شاهد است مرا   بوصف جود تو ای پادشاه عرش جلال
ترازوئی که در او بار بر تو سنجند   سپهر کفه میزان سنر و زمین مثقال
ز دست سیم کشت زر مدام دلخون است   که علت یرقان شد دلیل رنج طحال
به بزم و رزم بکلک و بتیغ روز و شبان   گهی تو دشمن مالی و گاه دشمن مال
ترا سزد که بود وقت جنگ و فصل جدال   ترا رسد که شود در روز رزم و گاه قتال

هلال

هلال تیغ و مجره کمند و قوس کمان   شهاب تیر و قمر ترکش و زمین کوپال
ز گرد اسب تو یک روزه راه ماند باز   که غروب چو چشمه خور فرو رود بو جال
چه روی چه پشت کند دشمن تو در میدان   ز دست قهر تو خود جان نبرد بهر حال
که بهر خصم نگاه گریز و وقت ستیز   به تیر مدبره داری به تیغ استقبال
ز بیم ناخج تو پیل بفکند دندان   ز سهم خنجر تو شیر بشکند چنگال
که مقابله از فوجهای دریا موج   دم مدافعه از توپهای رعد مثال
ز سهم آن بدل بحر در جهد آتش   ز بیم این بتن کوه در فتد زلزال
رونده فوج تو دریای آهنین موج است   روان ز آهنشان جمله آتش سیال
دهان توپ لشکر تو آتش افشان است   که از نواله سرهای خصم خورده نوال
میان فوج تو عراده‌های توپ روان   بدان مشابه که اندر بحار شکل جبال
بدولت تو توصل کنند هر چه دول   بعزت تو تقرب برند هر چه قوال
خراج و باج فرستند قیصر و خاقان   بروم و چین رود از عدت تو گر مثال
ملازمان سرای تواند چون شب و روز   مدام از پی خدمت نجاشی و چیپال
که سب بلهی تیغ تو بانصار ایان   شود ز فتح و ظفر سرخ روی همچون آل
بطالع تو از آن اختران کنند نظر   که نحس نیک شود چون بسعد گیرد فال
زمانه از تو بیاموخت رسم عادت خوب   که نیک خوی شود صاحب حمیده خصال
بغیر رفعت تو هر چه سر برافراز د   ز دست حادثه دهر میشود پامال
سوای دولت تو هر چه در جهان باقی است   معین است که در وی رسد فنا و زوال
محال نیست هر آن چیز در خیال آید   بغیر شبه مثالت که شد محل محال

تو پای تا بسر از نور گشته موجود　　نه همچو آدم خاکی ز طینت صلصال
رضا و خشم تو شد مایهٔ صواب و خطا　　که کین و مهر تو شد مایهٔ حرام و حلال
سفید غرهٔ آمال ز تو باید بود　　بحشر ورنه سیاه است نامهٔ اعمال
برای فدیهٔ بخت تو بخشی گردون　　دو دیده ارنه بدی پای بست دست عقال
بنود اطلس افلاک گر که مستعمل　　برای پردهٔ ایوانش کردی استعمال
بنای چرخ اگر سخت محکم است از اصل　　زیک تعرض خشمت پذیرد استیصال
عروس بخت تو از بهر از پی زینت　　ستاره زیور و خور یاره ماه نو خلخال
ترا بغیر چه نسبت که فرق بسیار است　　میان آدم و ابلیس و مهدی و دجال
بباد کبر و تاب غرور کی ماند　　که باد در قفس و دارد آب در غربال
مجال خصم تو در رفعت است تا سر دار　　دگر فراتر ازین مرتبه نیافت مجال
شهنشاها ملکا ای که در مدایح تو　　زبان ناطقهٔ هر فصیح باشد لال
قصیده که من آورده ام بمدحت تو　　روان و روشن و شیرین تر از چو آب زلال
کسی نگفت و نگوید پس نخواهد گفت　　ز عهد آدم تا این زمان و بعد الحال
نه از فصاحتش و نه ز لفظ و نز ترکیب　　نه از بلاغتش و نه ز سهل و نز اشکال
ز اصل معنی منیش کو مدایح تو است　　بیان نکرده و چون من کس بوجه استدلال
هزار بیت درین قافیه بمدحت تو　　سرودمی نه بدی گر که بیم طول ملال
فلک ندیده و چو ما هر دو مادح و ممدوح　　مثال نیست مرا چون ترا که نیست همال
ز تیغ و قلم در رزم و بزم دشمن و دوست　　کهی ملال فزاینده و که سرور کمال
ولی بهیکت فارس سخت بی قدرم　　چنان علی که بعثمان و چون عمر باوال

درین زمین همه برگ و بال بار آرد　　درخت فضل و نهال امید و نخل کمال
نهال بارور فضلم اندرین کشور　　ولی ز جور سپهرم نهال کشته غلال
اگر قسم الکه علالم بباغ مملکت　　نه عاقبت شود از تربیت خلال نهال
اگر چو لولو لالاست جمله گفتهٔ من　　ولیک قدر نباشد مرا بقدر سفال
عجب نباشد اگر مردمی است در دشتی　　رسول گفته بعینی که فی القفار رجال
رواج سخنم فی المثل درین صحرا　　حدیث عنبر و کاه است و نقل مشک و غزال
ولی سپهر بمن گشته گربه در انبان　　از آن نمود شب و روز باسکم بجوال
بغیر مهر تو بیرون نیایدم ز عروق　　اگر که نشتر قهرم زنند بر قیفال
همیشه مدح ترا گفته ام علی التفصیل　　بعرض تو نرسید از آن علی الاجمال
بدان سلاست کو جاری است در اوهام　　بدان حلاوت کو ساری است در اقوال
اگر که جود توام دستگیر از سر لطف　　ز پای مردی احسان شوم فراغ البال
چو چیست دولت تو فضل من جهان گیرد　　اگر که تربیت جود تو کند افضال
همیشه تا که ملال است منتهای فراق　　همیشه تا که نشاط است مقتضای وصال
مدام حاصل عمر تو در وصال و نشاط　　هماره حاسد جاه تو در فراق و ملال
نهال بخت تو سرسبز باد چون طوبی　　مدام ایمن و آسوده از خزان و نکال
همیشه تا که ببالد بجنت طوبی　　به پیغمی تو بباغ شعف بباش و ببال

تو در جهان شرف صد هزار سالی باش
که هر دقیقهٔ روزش بود هزاران سال

در تعریف انسان کامل و کاملان انسان آیت و کیوان فرماید

که رحیل که من بار بستم از منزل　　بذل غربت آن دم که بر نهادم دل
چنان گریستم از درد هجر یار و دیار　　که آب دیده مرا ماند باره پا در گل
رسید یار و مرا تنگ در کنار گرفت　　بدان طریق که گیرند غرقه بر ساحل
چنان ز مهر مرا در کنار جان آورد　　که هیچ جسم نماند اندران میان حایل
گرفت آب ز چشمم اگرچه ممکن نیست　　که آب چشمه ز بر داشتن شود زایل
برای آنکه مرا باز دارد از آن عزم　　چو گل گشاد لب همچو غنچه یار چگل
چه گفت گفت که ای تو بخویشتن مغرور　　چنین چرایی از یاد دوستان غافل
تو در کمال وصالی چو دل نهی بفراق　　بملک خویش عزیزی چه سر نهی بر ذل
ترا که عزت و راحت میسر است آسان　　بخویش کار ز زحمت چرا کنی مشکل
اگر که حشمت خواهی بخواه از خانه　　وگر که وسعت جویی بجوی از منزل
اگر که فضل و هنر طالبی ز خویش بجوی　　که در زمانه نیابی چو خویشتن یک فاضل
ز خود بخواه هر آن چیز خواهی از عالم　　اگر که بهر تحصیل سکنی حاصل
شمال بر همه اقطاع گر نهی گذرد　　کجا ولیک ضیاع ترا شود شامل
اگرچه حشمت و جاه تو ابر با ظل است　　به پیش جود تو هرگز نبود او باذل
بدین جلال چرایی بذل خود راغب　　بدین کمال چرایی بنقص خود مایل
ترا ز بهر دو کاری بس است این یک نقص　　که دل بری ز من و این دو عارف کامل
ادیب فاضل و فرخنده آیت و کیوان　　که گشته آیه دانش بشانشان نازل
دو معنی اندر این صورت بس زیبا　　دو شاهدند بدین دعوی سخن عادل
بفضل هر دو چنانکه اخطل و اخفش　　بشعر هر دو چنانکه اعشی و دعبل

رسید از آن دو دو نامه بنام من توام　　و زآن دو نامه دو چامه بمدح من شامل
از آن دو دیدم من کارخانه چینی　　وزان دو خواندم من سحر نامه بابل
همه حکایت وصل و همه شکایت هجر　　نوشته بود از آن هر دو سالک واصل
اگر مرا ز اجل فرصتی بود ایدون　　ز راه آمده خود باز نیرم عاجل

دوباره می شودم نور رای آن دو رفیق
همواره زینت ایوان و زیور محفل

القصیده المشهوره الفخریه

گر چرخ ز آفتاب نهد تاج بر سرم　　بر آن سرم که از سر آن تاج بگذرم
گر سر کلاه خواهد کردن نمی نهم　　این پایه تا که دست دهد من بلند اسم
گردون ز مهر بسپردم گر کلاه زر　　در پاش در زمان ز سر قهر بسپرم
بر آفتاب و چرخ نیاید سرم فرود　　کز این و آن بمرتبه صد پایه برترم
هر گاه بر سپهر نهم پای از شرف　　از فرق فرقدان گذرد طرف افسرم
کی دل نهم بمنزل این آب و گل که هست　　صدرای جای برتر از این هشت منظرم
از نه سپهر همدم ده مرد باشدم　　وین سه چهار و پنج و شش و هفت نشمرم
طوبی لکست هر دم با من خطاب چرخ　　من بی خبر ز طوبی و چرخ ندا کرم
بر سینه‌های سدره چو پر بم ببال قرب　　روح الامین بماند در زیر شهپرم
گر خرق و التیام محال است لیک من　　جیب فلک بخامه فکرت فرو درم
بارگران که چرخ از آن بحث شست بود　　چستم سبک گرفته و چالاک میبرم
سنگین بهاست گوهر من از علو و قدر　　زان رو تفاوتی نکند سنگ و گوهرم

رای رزین مراست درین خاکدان از آن / یکسان ز همتست همی خاک با زرم

فقر و غنی مرا نه زیان میکند نه سود / گر حرص مفلسم ز قناعت توانگرم

از بیش و کم چه راحت و محنت بود مرا / زیرا که من رضا بقضای مقدرم

دل خوش کنم اگرچه جگر میشود کباب / باشد مدام زان می عشرت بساغرم

از شیرهٔ فتوت گویا بعهد مهد / شیر از سر مروت داده است مادرم

لقمه ز خوان حکمت اندر که فطام / داده است با صفا پدر مهرپرورم

واندر صبی بوفق و وفا تا کنون همی / الفت ز لطف بود و با بشر برادرم

ملک سخن مراست از آنم فلک بنام / زد پنج نوبه زانکه شهنشاه کشورم

ملک سخن چه کاین ملکوتست بی سخن / از دولت کمال مسلم مسخرم

جود و شجاعتند دو خطبه بنام من / تا صدر کشورستم و تا میر لشکرم

در رزم و بزم هیأت جان مجسم / در روز رزم هیبت مرگ مصورم

گاهی که حلم خواهم چون کوه شامخم / وقتی که علم جویم چون بحر زاخرم

بر کشتی زمانه ز طوفان حادثات / در حزم بادبانم و در عزم لنگرم

در لطف و عنف و خشم و رضا در همه مواد / مانند آب و خاکم و چون نار و صرصرم

گر تیر میزند فلک از رستمی کمان / من چون سفندیارم و روئینه پیکرم

نفسم شریف و عرض عزیزست چون کند / خوار و ذلیل این فلک سفله پرورم

گردد بمن سپهر و نگردد ز حال خود / مانا که در میانه مانند محورم

راهی است تا صراط مستقیم وراست / زان رو که هست قاید توفیق رهبرم

از دولت قناعت در روزگار فضل / با حکمت ارسطو و جاه سکندرم

وکیمیا

وز کیمیا چو نسخهٔ اکسیر اعظم / پنهان ولی ز خلق چو گوگرد احمرم

در جود و جاه در عرب و در عجم کنون / بهرام یزدگردم و نعمان منذرم

بس نام نیک زین سپس یادگار ماند / غم نیست خوانده بی خلف ار خصم ابترم

طاقم اگر بصورت از جفت تا کنون / همچون مسیح شاهد معنیست در برم

اندر کنار و بر زن و فرزند گو مباش / انگشتری کنارم و آهست در برم

گرچو ابن یمین بستم و چون پور آبتین / هرگز فسون نکرده این مار حمیرم

از من علو و قدر تو اید عجب مدار / چون چاکر و ثناگر و مداح حیدرم

بر بندگان چرخ مرا خواجگی رسد / از جان و دل چو بندهٔ مولای قنبرم

از جنت و ز طوبی من یاد ناورم / زین سان که محو مدحت ساقی کوثرم

چون بر در ولای علی سر نهاده ام / هر صبح خور چو خاک فتاده است بر درم

زیبد گر آفتاب ببر بر نهم کلاه / زان آستان بمهر چو خاکست بر سرم

از من بآفتاب پیمبر که می شود / گوید رسول خادم آل پیمبرم

آنکه بگویدش ز ره و رسم روشنی / این گفته بلند متین را که درخورم

با نور رای من تو خود از ذره کمتری / با مهرشان اگرچه من از ذره کمترم

در ملک پارس فارس فضلم بپهلوی / واندر دری و تازی کس نیست همسرم

کس را مجال چون و چرا نیست در سخن / در که شکوه چه آید طبع سخنورم

چون انوری است شعر من از بهت و ضیا / از دشتیم چه سود که نز دشت خاورم

یارب چو فرقه فرقه مردم شوند حشر / با معشر رسول در آور بمحشرم

در مدح نواب مستطاب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا فرماید

ای بُنِ زلف تو راست بسی پیچ و خم ... دارد م آن پیچ و تاب دل به رستی دژم
زلف تو سر زخط هشته بفرمان حسن ... زان خط آزاده کی باشد از این رقم
در بشگفتم که من بر رخ تو دیده ام ... زلف تو و خط تو افعی و زمرد بهم
دیدهٔ افعی شود نه ز زمرد ضریر ... زلف تو از خط تو مانده چرا بی سقم
هست بر گلبنان زخم ز ماران سلیم ... وین سخن است از قدیم شهره چو رتایق و هم
مار سر زلف تو از چه بود جان گزا ... با رخ خوبت که هست چون گل باغ ارم
طرهٔ تو مار وار خط تو طاوس زیب ... چشم تو شیطان فریب روی تو جنت شیم
در همهٔ خیل بتان طرفه علامت تو ئی ... زلف تو چون پرچم است بر قد همچون علم
زلف تو سر تا به پا حلقه و بند است و دام ... موی تو پا تا بسر پیچ و شکنج است و خم

تجدید

کاو شود پای بند گاه بود دست گیر
همچو حسام خام میر دادگر ملک جم

مطلع

ای خط و زلفت بهم مایهٔ شادی و غم ... زلف تو زنجیر عدل خط تو دور ستم
محرم کوی توام قصد هلاکم مکن ... زانکه نشاید کشید تیغ بصید حرم
بر رخت از چشم بد هر دم یاسین دمم ... کابرو و بینی تو راست صورت نون و القلم
هر شب از هجر تو بیدارم تا بروز ... چشم مرا بخت تو کشته مگر لا تنم
عشق طریقی است صعب سهل در او سالکان ... از دل و از جان کنند ترک سر از اول قدم
اکنون کز دور چرخ یکدو دست فرصت ... روز مغنی و می وقت شمر مغتنم
هم نفس من تو ئی لب زچه در بسته ... خاصه بوقت صبوح خاصه که صبحدم

باده شنگرف

باده شنگرف گون در ده از آن بیشتر ... کاین فلک نیلفام رخت کشد بر عدم
باز ز حلقوم بط خون کبوتر بریز ... بر دم طاوس چرخ تا نزده خور رقم
بدر ببر در هلال ریز در او آفتاب ... پیش که از مهر ماه راه برد در عدم
جان منی تو ز غم فرصت این یکدم است ... گر نخوری می خوری هر دم از این صد ندم
دم که فرو میبرد ترسم بر ناید م ... عشرت چون یکدم است باده بده دمبدم
زنگ کدورت ببر ز آینهٔ دل بمی ... ز آینهٔ آسمان زانکه زداید ظلم
چند چنین در غمی نوش می در غمی ... خیز و لب شادی گرای رو چه نشینی بغم
این لب تو قوت دل کرده یاقوت جان ... چون ز می لعل فام گرددت آلوده فم
روز می غازه رنگ چهرهٔ جان برفروز ... زانکه از این رو توان دید جمال کرم
در یم باده بپا کشتی ساغر بران ... تا که سفینهٔ نجات یابی از این بحر غم
بر خم می چند خم مانی مانند طاق ... قوس و قزح نیستی از چه شوی پل یم
صبح که باغ از نسیم چون رخ تو خرم است ... در ده با جان شاد داروی درد و الم
روی تو ورای میر هر دو دو صبح مشتند ... از می چون آفتاب صبح سیم آر هم
اکرم میر جواد اعظم سلطان مراد ... خال جمال جلال نقطهٔ نون نعم
زین سبب است او حسام سلطنه از آنکه هست ... قوت بازوی جود جوهر تیغ همم
از شرف جود و جاه بندهٔ فرمان اوست ... هر چه امیر عرب باشد و میر عجم
قدرش با آسمان سنجم و در خجلتم ... زانکه عبث داده ام نسبت مشتی بکم
از هنر با بخردی است گر که حکیمی کند ... حکم تساوی و مثل بین حدوث و قدم
ای تو بفضل و هنر یافته عز و شرف ... گر چه ز فضل و هنر مرد شود محترم

ملک خراسان و فارس هر دو مسلم تو راست ... زن سوی شرق و غرب همچو خراسان علم
گاه ببر تا ختن نه بختا تا ختن ... گاه سوی مصر و شام حمله ور آور حشم
گاه بخوارزم رزم ساز کن آنگاه باز ... سوی یمن ران همین با همه خیل و خدم
مملکت اسیا از تو رود بر مدار ... جمله اروپا زنند بر ره رایت قدم
مردم افریقیه را گر همه آزاده گیست ... بنده جود تواند حلقه بگوش کرم
مملکت امریکه را هر دو ستا چون دو قطب ... که شمالی خرام که بجنوبی بجم
شش جهت و پنج قسم زین کره یکجا تو راست ... جرم نباشد ز غیر گیری اگر لاجرم
نه عجب کار عجم بر تو حوالت رود ... فتنه افراسیاب دفع دهد رو ستم
نیست عجب گر شود از اثر عدل تو ... باز پرستار کبک گرگ شبان غنم
صعوه بشاهین شود از رضای تو رام ... شیر ز آهو کند ز آتش خشم تو رم
با کف بارنده ات ابر چه نسبت دهم ... چونکه یک رشحه اش بحر بود نیم نم
بر طمع جود تو از هم سبقت برند ... بحر رود جای کوه کوه رود جای یم
در صدف کان کوه سنگ شود چون گهر ... بر تن ماهی بحر فلس شود چون درم
هردم لا اسیا وقت نعم دادنت ... سائل نشنیده لا از تو بغیر از نعم
از نجابات زمان ایمن و مأمون شود ... حبل ولای تو را آنکه بود معتصم
شاها جرام من کاین سان آشفته است ... کار همه ملک پارس از تو بود منتظم
حیف بود خادمی چون من در خدمتت ... خود بخیانت شود بی سببی متهم
رد تو هر گز قبول می نشود پس کس ... مقبل تو آنکه نیست می نبود محتشم
مفلس سفله که بود با تو مگر محترم ... از چه بود محتشم وز چه شود محترم

دشمن جاه

دشمن جاه مرا مرتبه من منجش ... سند بوالقاسم است جای مده بوالحکم
خصم مرا در خور است خاک ز نجبت چهار ... گرچه ز دم تا بدم جمله تن آرد شکم
خصم من ار آورد صورت جاه مرا ... نیست از آن باورم کاین سخن است آورم
سالک این راه اگر خاقانی ز پیش بود ... من سپس از جا بکی آمدش همقدم
چاه سر اگشته ام لیکن در مدح تو ... قرآن نازل نشد جز که بخیر الامم
مردم جنس سخن گرچه ز نوع منند ... لیک چو من نیستند صاحب سیف و قلم
گرچه بصورت یکیست وقت نوشتن و لیک ... فرق بود واو عطف تا که ز واو قسم
وزن دل است ار چه با نگ سلیک نقاوت بود ... پست و بلندی که گوش بشنود از زیر و بم
گرچه بمعنی مهند هر دو بهر حال لیک ... شیخ هرم را بود فرق ز شیخ حرم
نیک شناسد حکیم مایه تریاق و زهر ... شعر من و شعر غیر حکم تو خواهد حکم
قدر تو مستغنی است از من و از مدح من ... چرخ برین فارغ است از صفت مدح و ذم
گر ز ثنا برتری تو بدعا در خوری ... چونکه دعا مستجاب گردد در کیف و کم
تا چمن آسمان پر گل و نسرین بود ... باده چون لاله نوشش بر گل و نسرین بجم
کور بود در شمار دشمن و بدخواه تو ... تا که حسابش بگوش ناید جذر اصم

دهر بر احباب تو جبر نیارد نمود ... تا نشود کسر فتح تا نشود فتح ضم

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان فرماید

تا که رفت از چشم من آن دلبر سیمین بدن ... صبرم از دل برد و هوشم از سر و جانم ز تن
من ز بیم هجر او پیش از جدائی سوختم ... زانکه پژمرده شود پیش از خزان ریع دمن

جای شادی محنت و اندوه فزاید بر دلم	بی رخ او ما و الخضرا و الوجه الحسن
در کنار من ز خون دیده لعل است و عقیق	از چه بازرگان رود سوی بدخشان و یمن
داستان لیلی و مجنون همه افسانه دان	عشق ما منسوخ کرده داستانهای کهن
دعوی جان دادن ما را اگر تو منکری	این سر و اینک تو و این گردن این تیغ و کفن
این دل پرخون من چون پر ز باده شیشه ایست	وین دو چشمان تو هم مستند و هم شیشه شکن
خنده گل در گلستان نیست بیش از یکدو روز	ابر آزاری از آن پیوسته گرید بر چمن
مشتری عشق است بفروش این متاع حسن را	زانکه کاسد گردد آخر جنس چون گردد کهن
شهر چون مصر و سر کوی تو چون بازار مصر	من عجوز و چون کلاف ریسمان جان در بدن
من چو یعقوب و رقیبان همچو اهل کاروان	وین زنخدان چاه و عارض یوسف و گیسو رسن
جز تو که تن را میان پیرهن پوشیده	کس نپوشد یک چمن گل را به برگ نسترن
بهتر از انگشتر جم آن عقیق لعل فام	خوشتر از گاه کیان آن تل نسرین و سمن
کی توانم دید غیری کو ترا در بر کشد	رشکم آید چون بر اندام تو خسبد پیرهن
خط مشکین بر لبت پیدا و رشکم میکشد	خاتم جم را چو می بینم بدست اهرمن
آن لب و خط تو از غایات خوبی برده اند	رونق از لعل بدخشان قیمت از مشک ختن
نیست معلومم میانت تا نه بربندی میان	نیست مفهومم دهانت تا نفرمائی سخن
جز تو نشنیدم کسی را کاینچنین باشد میان	جز تو نادیدم کسی را کاینچنان باشد دهن
من ندیدم جز قد رعنا و روی دلکشت	ماه را بر سرو یا خورشید را بر نارون
این همایون زلف تو باشد مگر سایه هما	بر سرت مانا همای حسن شد سایه فکن
سوی تو باشد شتاب تا شتابی دل مرا	زلف تو باشد غراب تا غرابی راه زن

من بدیده آب دارم تو بروی دل فروز	من بسینه تاب دارم تو بزلف پرشکن
من ندارم در زمانه دشمنی مانند تو	وین عجب که تو نداری دوستی مانند من
زین طرف مهر و وفا و زانطرف کین و جفا	زین طرف صدق و صفا و زانطرف مکر و فتن
دلبرا با من جفا کم کن که از تو داوری	میبرم بر درگه سلطان عالم بوالحسن
آنکه درگاهش بهار ملجا شاه و گدا ست	وانکه طاعاتش چو یزدان فرض شد بر مرد و زن
آنکه هر خیرش گمان داری بروشنت از گمان	وانکه هر نوعش تو ظن آری فزون آید ز ظن
آنکه پیوسته ز بیم تیغ جانسوزش زمین	تا قیامت آسمان بر سر کشید چون مجن
گاه قهرش یاد گیتی رحم سازد تهی	ور نشیمه خصم او بیرون شتابد با کفن
گر بتابد برق تیغش در دمن در روز رزم	تا قیامت خون بجای لاله جوشد از دمن
شامگاهان از برای بزم احبابش فلک	آن فروزان شمع مه بنهد درین نیلی لگن
گر روان در کالبد پابست مهر او نبود	جان دشمن کی دمی بیزیست در تاریک تن
پا بجای دست حق بنهاد بر دوش نبی	تا که از بام حرم از پا در اندازد وثن
خسروا ای آنکه درگاه تو چون بیت الحرام	قبله اهل دل است و سجده گاه مرد و زن
آسمان گوییست در چوگان فرمانت اسیر	بر مراد تو گر نگردد خود بچوگانش بزن
گر فلک با تو ستیزد در زمان خونش بریز	تا نیارد همسری با ذوالجلالی ممتحن
آسمان در دم شود از شرم از هم منفرق	گر کسی او را کند با رفعت تو مقترن
گر نبی را بر دبر گردون یک لحظه براق	بی براق آری تو هر لحظه بگردون تاختن
فاقه را سازی بکلی غرق بحر نیستی	گر شود وقتی محیط همت تو موج زن
همچو سیم شد رایج مدحت اندر ملل	همچو روی خوب مقبول نشستت اندر سخن

ساکنان کوی تو دلشاد چون اهل بهشت — زایران سوی تو آزاد چون سرو چمن
مرده است آن زنده که نیست اندر جوار — زنده است آن مرده که پیش تو دارد وطن
با وجود هستی همچون تویی من نیستم — در طریق نیستی هرگز نگنجد ما و من
مشت خاکی بودم اول بی‌خبر از نیک و بد — نطفهٔ بی‌چند بودم عاری از فهم و فطن
طفل بودم مدتی در مهد خفته تا که آن — در تکلم عاجز و قاصر ز گفت لا و لن
رفته رفته شد توانا عضوهای ناتوان — تا کنونکه میر سیدانیم و صدر انجمن
این همه الطاف دان اندر نسیم قدر — راه رو گشتیم راه دیو نفس راهزن
نفس دون را می‌پرستم دایم اندر روز و شب — همچو بت کاو را پرستد از دل و از جان شمن
با همه جرم و خطا شادم که در روز جزا — مادح خویشم شناسد چون تو شاهی مؤتمن
خویش را مداح تو گفتم ولی شرمنده‌ام — شرم می‌آید مرا از گفته‌های خویشتن
من چه گویم در مدیحت کو ترا در خور بود — هل اتی چون گفته در وصف خدای ذوالمنن
جامه‌ام گر نافه بشکست لیک از ابلهی است — گر برد کس نافهٔ مشک ار مغان سوی ختن
گفته‌ام در عدن گوینده وار نابخردی است — گز برای سود کس در آورد سوی عدن
شعرهایم جمله لعل است و عقیق اما کسی — کی برد لعل و عقیق اندر بدخشان و یمن
دشتیا سیمرغ قاف جان نیی شد بدام — این همه سار طمع مانند جولاهه بتن
گر قوافی شد مکرر نیست عیبی عذر خواه — عذرها این نوع گفتستند استادان فن
نیست باکی گر قوافی شد مکرر همچو قند — قند چون گردد مکرر بیشتر دارد ثمن

[illegible]
تا نشاط و محنت و شادی و غم خیزد مدام — دوستانت در نشاط و دشمنانت در محن
[illegible]

[illegible]

قصیدهٔ بهاریه در مدح علی ابن ابیطالب علیه السلام

رسید فصل بهار و گذشت عهد خزان — جهان پیر ز شادی دوباره گشت جوان
چو از بود نهان سبزه در نهاد زمین — ز باد باز عیان گشت رازهای نهان
چمن بساط زمرد شده است از سبزه — دمن ز لالهٔ حمرا چو مخزن مرجان
دوباره شاهد گل پرده بر فکند از روی — دوباره بلبل بیدل ز دل کشید فغان
عروس باغ چو بنمود رخ ز حجلهٔ غیب — نثار کرد بر او ابر لؤلؤ از باران
ز هر کناره روان جوی آب چون کوثر — گل و بنفشه ز هر سو چو حوری و غلمان
تو گفتی آنکه بود سرو و بید چون طوبی — تو گفتی آنکه شده صحن باغ رشک جنان
تذرو و بلبل و قمری چکاوک و دراج — میان باغ ز شادی چو باد در جولان
نهاده سرو بسر پای فاخته از مهر — گرفته گل ز وفا عندلیب در دامان
چو شاخ تازه بر آورد برگ از تری — ز اعتدال هوا چوب خشک در نیسان
درخت بر چمن از شاخسار زد خرگاه — ز ابر خرگه دیگر ستاده بر سر آن
ببر کشید سپر گلبن شکوفه چو دید — که سوسنش ز سر هم سری کشیده سنان
گشاده دیدهٔ عبرت بهوستان نرگس — شده است محو تماشای صنعت یزدان
بکار بندگی آماده سوسن آزاد — بشکر ایزد منان گشاده است زبان
بنفشه پشت خم آورده قد پی تعظیم — میان باغ بخدمت چنار بسته میان
بشکر نارون و بید و سرو و کاج و چنار — گل و بنفشه و سوری و سنبل و ریحان
یکی نهاده ز بار عطاش سر بر زمین — یکی ز شکر منتش سر کشیده بر کیوان
یکی نموده دو تا قد ز بار منت او — یکی ستاده و آماده از پی فرمان

یکی دو دیده گشاده چو دیده‌بان در راه … یکی ستاده و خنجر کشیده بر زمیان
یکی بشاخ ستاده چو هندوی بر بام … یکی شده است علمدار لشکر بستان
یکی ز روی برافروخت مجمر آتش … یکی بریخت پی چشم بد سپند بر آن
بر آن خوشی که خزان برده بو از دل باغ … بهار تیره و چندان کرفت از او تاوان
درخت خواب کران داشت در چمن یکچند … ز نقش نامیه بیدار شد چو جسم ز جان
یقین بحال کسی ابر زار میکرید … که منتیش بچنین فصل کل رخی خندان
کسیکه یار ندارد مرا شکفت آید … که از چه زنده همی ماند و چون ندارد جان
خصوص فصل بهاران که از ترشح ابر … زجا غبار نخیزد سبک ز باد کران
درین هوای کرت دست میدهد دو سه چیز … بهشت یکده و سیارت ز عمر جاویدان
شراب صاف و رفیق موافق و لب جوی … جز این سه کار پسندم نشد ز کار جهان
توکر خوشی و اگر ناخوشی جهان کذرد … تو هم برغم جهان این دو روز خوش کذران
ز دهر نوش مجو فارغ از مضرت نیش … ز باغ کل مطلب ایمن از سموم خزان
ازین زمانهٔ فانی بقا مدار امید … چرا که کفته خدا کل من علیها فان
اگر زمانهٔ فانی بکس وفا میکرد … نمیرسید بما و تو عالم از دکران

تجدید	جهان و کار جهان دیده‌اند و می‌بینند چه حاجتست عیان را بشرح و بسط بیان	مطلع

چو اعتماد ندارد جهان و کار جهان … بکیر دامن شاه دو عالم از دل و جان
شهی که پست بود با بلندیش کردون … شهی که فخر کند از کدائیش سلطان
ادیب دفتر اول امام عالیقدر … خدیو کشور هستی علی عالیشان

کنایتی بود از بوی مهر او جنت … حکایتی بود از نار قهر او نیران
روایتی بود از تف تیغ او دوزخ … شارقی بود از بوی خلق او رضوان
بعزم و حزم یکی داور قدر قدرت … برزم و بزم یکی سرور قضا فرمان
ز علم اوست که پیوسته ساکن است زمین … ز علم اوست که کردون بود همی کردان
بدست اوست کلید خزانهٔ ارزاق … بنام اوست طلسم دفینهٔ احسان
ز جود اوست وجود جهانیان موجود … ز بود اوست بنای نه آسمان شایان
کواه پاکی او صفحه صفحهٔ انجیل … دلیل نیکی او آیه آیه قرآن
زیک تعرض او کمتر از سها خورشید … زیک تغیر او کمتر از کدا سلطان
شهنشها ملکا ای که هست مدحت تو … همارهٔ زیور اشعار و زینت دیوان
باب حزم تو کفتم چو سنک شد ساکن … بسنک عزم تو خواندم چو آب کشت روان
بعون عدل تو از شیر کی رمد آهو … همین امن تو از ماه کی در دکتان
ز بسکه دست تو افشاند در بحر ید بحر … ز بسکه جود تو بخشید زر بنالد کان
بپایکاه کمال تو عرش کم پایه … ببارکاه جلال تو فرش کم پایان
بر آسمان منیع تو مهر و مه ذره … بر آستان رفیع تو چرخ شادروان
اگر رضای تو باشد چه احتراز از کفر … اگر ولای تو نبود چه سود از ایمان
بروز رزم که کردد ز تف آتش حرب … برنگ کورهٔ حداد صفحهٔ میدان
قضا بروی زمین رسم تعزیت کیرد … قدر رجم کند نوحه بر بنی انسان
فلک شود چو یکی قطعهٔ زمین بر خاک … زمین رود چو یکی تیره ابر بر کردان
مثال ژاله چکد خوی ز تارک مغفر … بسان آب جهد خون ز چشمهٔ خفتان

ز طعن کوز شود قامت سنان چون تیغ / ز ضرب راست شود پشت تیغ همچو سنان
بدست بازی چرخ و قضای چوکان باز / قدر چو کوی کند صد هزار سر کردان
ز سم بارهٔ خارا شکن زمین نالد / بدان مشابه که عاصی بحشر از عصیان
زنند جنک یلان در کلوی هم چو اجل / بدان طریق که زایشان اجل شود حیران
دهند پشت بشمشیر همچو روی سپر / کنند رو بسوی تیر همچو پشت کمان
ز بیم زلزله افتد بچار سوی فلک / ز های های اسیران و های هوی یلان
در آن زمان که دهان در بدن شود از زخم / دهان زخم بخندد و بدیده کریان
تو رو کنی بسوی رزمی اینچنین چون بزم / هماره با دل شادان و با لب خندان
بتیغ پاره کنی دشمن ار بود خاره / به پتک ریزه کنی خصم ار بود سندان
سپاه خصم اکر شرق تا بغرب بود / چو آفتاب مسخر کنی بیک جولان
هزار صف تو بهم بر زنی بیک شمشیر / هزار کوه ز جا بر کنی بیک پیکان
کرفتم انکه ترا آسمان بود دشمن / بنای هستی او را ز خشم کن ویران
کرفتم انکه عدوی تو تیر و کیوان شد / کرفتم انکه ترا این دو دشمنند بجان
عنان دست کذار و بتیغ بر زن تیر / کمان بشصت بر آر و بتیر زن کیوان
بزور بازوی تو باب خیبرم شاید / بضرب پنجهٔ تو حرب خندقم زبان
هنوز از صف صفین بوی خون آید / ز بسکه تیغ تو کرده است خون خصم روان
ز نهروان بدر آید هنوز سر از خاک / ز بسکه دست تو انداخته سر از عدوان
بنای دین مبین شد ز جنک بدر قوی / اساس کفر شد از غزوهٔ جمل لرزان
شجاعت تو نه شرحی که باشدش آخر / سخاوت تو نه بحری که باشدش پایان

الاولی

اکر ز عدل تو سازم بیان ستم باشد / که شرح عدل ترا هیچکس نکرد بیان
قبول توبهٔ آدم نمی شدی بر حق / اکر نه نام تو میبرد در دعا بزبان
از ان بساحل جودی رسید کشتی نوح / که او مدد ز تو میجست در که طوفان
اکر نه راه نما بودیش تو بود هنوز / بر آب کشتی او چون حباب سر کردان
ز لطف کرم تو شد بر خلیل آتش سرد / بجای شعله از ان رست لالهٔ نعمان
تو کر فدای ندادی بخالق یکتا / چو کوسفند سماعیل میشدی قربان
شمیم لطف تو بر پیرهن وزید که شد / ضیای دیدهٔ یعقوب پی چنان هجران
عزیز مصر نمی کشت یوسف صدیق / اکر نخواندی نام تو در غم زندان
اکر نه نور ولای تو بود در دل خضر / نیافتی ره ظلمات و چشمهٔ حیوان
در آب و آتش اکر حفظ تو نبودش حرز / ز حرق و غرق نرستی موسی عمران
اکر نه لطف تو میبود دستکیر مسیح / بپای بسته نمی شد ببام چرخ روان
توئی که مدح تو کفته است احمد مرسل / توئی که وصف تو کفته است خالق سبحان
شبیه هر چه کنیمت تو بهتری ز شبیه / کمان هر چه بریمت تو برتری ز کمان
بکفتکوی دعای تو قاصر است کلام / بشرح و بسط ثنای تو عاجز است بیان
کرفتم انکه سخن کوهریست عمانی / کسی نبرده بشوخی کهر بسوی عمان
کرفتم انکه همه شعر من شکر باشد / کهی نبرده شکر سوی مصر بازرکان
بسوی همچو توئی شعر بردن آن ماند / که ابلهی ببرد زیره جانب کرمان
ولیک هر که بقدر کمال و دانش خویش / مدیح ذات شریف تو میکند عنوان
اکر که کفتهٔ نا قابلم قبول افتد / بدان رسد که کشم سر بدورهٔ کیوان

روا است و شتی که از مدح تو سر افرازد
که سر فراز ز مدح رسول شد حسان

سطول است قصیده اگرش هچو کنم
مکرر است قوافی اگرش چون عصیان

مسلم است که عفو تو هست عذر پذیر
معین است که لطف تو هست بی پایان

همیشه تا که نحوست فزاید از عقرب
همیشه تا که سعادت برآید از نیران

بدشمنان تو سرطان شریر چون عقرب
بدوستان تو عقرب سلیم چون سرطان

فی مدح امامین الهمامین السیدین السندین الحسن و الحسین علیهما السلام

روز نوروز است خیز ای ساقی سیمین بدن
زان شراب کهنه ام از دل ببر رنج کهن

موسم شادیست چون کز جنبش باد ربیع
بر بساط سبزه میرقصند سرو و یاسمن

با نگار دلربائی چون تو می خوردن خوش است
خاصه در فصل ربیع و خاصه در صحن چمن

تاب چین زلف تو برده است دلها تا بچین
تا ختن آورده ترک چشم مستت تاختن

بسکه باد مشک بیز از طرف هامون میوزد
هر قدم کوئی که ناف افکنده آهوی ختن

گل مگر از روی تو کرده است کسب رنگ و بو
سنبل از مویت مگر آموخت این پیچ و شکن

ورنه گل را پیش ازین این مایه رنگ و بو نبود
یا نه سنبل را نبود این پیچ و تاب و مکر و فن

این سنان سوسن اندر چشم نرگس کرده جا
یا که تیر رستم اندر دیده روئینه تن

یاسمین است اینکه رسته یا که روز محشر است
گر زمین سر بر نموده مرده کافی با کفن

روز نوروز است و شادی وصف او چون بکنیم
از فرح پیوسته میرقصد زبان اندر دهن

بسکه جا کرده است شادی در دل پیر و جوان
ره ندارد بعد ازین در دل غم و رنج و محن

لاله از تل سر کشیده یا که شیرین ز قصر
یا ز کوه بیستون پیداست خون کوهکن

چشم غنچه روشنی جست از نسیم و کشت گل
همچو چشم پیر کنعانی ز بوی پیرهن

سبزه و گل هیچ سید فی چرا سبز است و آل
خلعت از غیب آمده بهر حسین است و حسن

در مدح السلطان العادل و الخاقان الباذل ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

سبزه و لاله گشت فرش زمین
هر طرف جلوه روی دلبر چین

ز آب باران و باد نوروزی
آتش لاله رسته از دل طین

سوسن و جعفری و مرزنگوش
نرگس و لاله سنبل و نسرین

شست ابر از رخ شقایق گرد
باد وا کرد سنبل پر چین

دم قاقم ز بید مشک عیان
وز بر سرو چنگ شیر عرین

گشته نار کفیده چون اخگر
سیب بر روی چو مجمر زرین

سرو و عرعر صنوبر و شمشاد
سر برافراخته بچرخ برین

طایران چمن همه مدهوش
ز نواهای عندلیب حزین

بهر ابنا خاک دختر رز
زاهد باغ میکند کابین

دشمن عقل کرده کامینش
دختر نیک راست مهر ثمین

کبک و تیهو چکاوک و دراج
سار و قمری همه گواه برین

مژده ساقی حلال شد اکنون
آنکه بر ما حرام بد چندین

سر من خاکپای تو برخیز
دل و جانم فدای تو بنشین

بنشین مطرب و سرودی کش
خیز ساقی بده می رنگین

ساقیا آن روان صاف بده — که شود شاد چون خورد غمگین
زان می ده که میشود رستم — گر خورد قطره‌ای از آن گرگین
آن می ده که آسمان گردد — جرعه گردی بخورد زمین
آن می ده که گر خورد عصفور — گردد از نیم قطره چون شاهین
پشه و مور را ز بادهٔ تلخ — گر شود کام جانشان شیرین
پشه گردد مثال پیل دمان — مور گردد بسان شیر عرین
باغ جنت درخت چون طوبی — جوی کوثر نگار حور العین
بی می و بانگ نی حرامست باد — فصل اردی‌بهشت و فروردین
شاهد و می بهار و نالهٔ نی — همه جمعند و چیست بهتر ازین
به ازین جمله چیست میدانی — مدحت پادشاه ناصر دین

دشتیا شعر گفته‌ای حاشا
این نه شعر است بلکه سحر مبین

در مدح نواب شاهزاده حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

ای هشته بر به نسرین سوسن — وز سوسن تو نسرین دیدهٔ من
نرگس چو من سفید کند دیده — چو مندت به نسرین سوسن
زلف تو در کنار خرمن است — من خوشه چین بگرد آن خرمن
از آتش خوی خرمنم سوختی — خرمن ز آهت سوزم آخر من
پر شد کنارم از جگر سوخته — از مشک موت پر شدت دامن
این سوخته جگر گر دل دهدت — در مشک تو در آمیزم از فن

ای نی خطا بود که مشک ناب — مغشوش کند کسی چنین بختن
ای زلف هشته در زنخدانی — چون خام و پستان در چه بیژن
ماناتو سرکشی بلک میر ما — کز نخل قد چنین شدی آون
اعظم حسام السلطنه کز قهر — چون موم نرم کند آهن
در عهد او مرو زره گر هم — بی کوره و دم بافد جوشن
شاه خراسان و فارس است — در شرق و غرب از آن دارد مامن
آری چو آفتاب جهان دارد — یکجا از آن ندارد مسکن
ارمن بگویمت بکن باور — کاید دون مین کبیر و باارمن
از یمن بخت او عجب مدار — ارمن ستاند تا یمن
من بر یقین معاینه می بینم — ز نشک و نزرپ و نزقن
جسری که او بچون بربندد — برگیرد و بر نهد برود آرون
در خواب دیده بود اسکندر — کش رام گشته است خور توسن
تازد بچار سوی جهان بر آن — هشتند از آن حکمش را گردن
عالم گرفت از دو لشکر — او و تو جهان گیری یکتن
همچون زمان سیر از اندر یوروپ — اکنون ز بطش تو باشد شیون
از بیم آتش قهر تو با شد — کز آب حصار دارد لندن
در آب تو مرکبها را پی — مردانش دوال و سنانها قرن
وان رزمهای تو در توران — کرده است خوار قصهٔ روئین تن
وان فتحهای تو در مشرق — مانند آفتاب بود روشن

جامه برک خصمان ببری / وانکه کفن بدوزی باصد فن
تیغ تواش ببرد چون مقراض / تیر تواش بدوزد چون سوزن
از یمن جود تواست اکر خیزد / باسکه سیم وزر از معدن
عدلت کنون بدان شابه شد / کز بیم کرک میش بود ایمن
شاها نسیم مهرت در ابان / بر کلخن ار وزد کند کلشن
همچون سموم قهر تو در آزار / بر کلشن ار رسد شود کلخن
از تو همه کر قهر بود خوشتم / چون فعل حسن بود مستحسن
بی مهر تو شب است همه روزم / نفروزدم چراغ بی روغن
کی باشد انکه شعشعه روی / روشن کند چو رای توام روزن
من حکمران سیف و القلم / کیتی یکی نه پسند چون من
دیریست تا بخدمت درکاهت / چون چرخ بر کمر زدم دامن
از راستی درست کرده خود را / از حرف کج منشانش شکن
آن کش بسا لها کشید سستی / بی جرم و بی خطایش مفکن
با آن ستم که زمین همی بسید / در این سفر از ستاره زمین
کفتم قصیده که نکفته کس / چونین بنغز و بدیع و روشن
من خوشه چین ظهیرم که کفت / ای کرد کرده ماه ز شب خرمن
تا دانه چین خوشه من شود / خرمن خدای دیگر بعد از من

درمدح نواب	امر تو در جهان فعال خیر باد / تا اسم حرف نا فیه باشد لن	حسام السلطنه

زداستان

سلطان مراد میرزا

زداستان کهن ایکه میکنی دستان / بیا بنوی هنکر شکفتهای جهان
میان جوشن سلطان مراد میرزا را / ببین ندیدی اکر شیر خفته در خفتان
بجز ز کوهر آهن ندیدی ایکه حسام / حسام سلطنه را بین ز جوهر افشان
سمند کوه توانش بوقت پویه ببین / تو ای که کوه ندیدی بدشت و جولان
کمند شصت خم او نکر به پیکر خصم / ندیده تو اکر تاب داده رشته جان
تو کرز کاو سرش سخت و سخت سنکین بین / اکر بکرز ندیدی چو پتک توسندان
بجنک خنجر منش بوقت کین و ستیز / بدست پیل ندیدی اکر که در دندان
میان میدان در دست او سنان بنکر / بجنک ضیغم کر تو ندیده ثعبان
بروز رزم بکتفش ببین تو روی سپر / به پشت کوه رخ خور ندیدی ایکه عیان
سنان و تیغ ز بسکه بطعن و ضرب کماشت / بکار بست وکشاد او ز بسکه تیر و کمان
سنان و تیر چو تیغ و کمان همی شد خم / کمان و تیغ همی راست شد چو تیر و سنان
بوقت خوف و رجا و بکاه خشم و رضا / برزم و بزم شه این یکیست با ایوان
زمان جام و جدال و محل حال و قتال / بعزم و خرمش ایوان یکیست با میدان
در آن زمان که تنور قتال کردد کرم / ز سیل خون دلیران عیان شود طوفان
زمین ز سم ستوران چنان شود سوده / که همچو کرد بر آید بکنبد کردان
ز تیغ و تیر همه تن دهان و دیده شود / دهان ها همه خندان و دیدها کریان
زچشمهای جراحات جمله خون ریزد / و در آن دمی که لب زخمها شود خندان
همی بکرید بر خنده های لب دیده / همی بخندد بر کریهای دیده دهان

در آن دمی که شود بحر فوج هادر موج شود شکسته ز طوفان مرگ جان
بهادران همه کردند مخبران قتال بر سم سربازی سر سنگ و یاور و سلطان
بصنعتی که بمانند جمع و تفریق است شوند صف و قطار و ستون و دشتبان
ز خط منحنی و مستقیم قلعه شوند گهی چو خاک ساکن گهی چو آب روان
ببیند و پیش پس انکه که در هم آویزند دو رویه از دو صف جنگ جمله چو مژگان
نظر نه بیند جز روی موت و ثبت حیات بگوش ناید جز صوت وای و بانگ امان
شود چو از نفس توپهای آتش دم میان میدان کوهای آتشین غلطان
هم از دهان تفنگان که آهنین مارند شود شعبده سیماب مهره مار ریزان
تو در میانهٔ این دار و گیر آتش و دود چو شعله گر که برآیی بر اسب همچو دخان
سهیل سان همه سیل خون خصم خورد اگر برآری آن ابر رنگ برق یمان
بری دری شکنی بندی و وزی و سنبی ز تیغ و خنجر و گرز و کمند و تیر و سنان
ز ضرب و قوت و زور و فن و رمایه و طعن سر و بر و کمر و بالها و سینه و ران
ز بانگ رعد نهیب و ز تیغ برق درخش ز ابر سحر که خون آوری تو چون باران
بعلم بحری گر بحر راست موج عطا بحلم کوهی گر کوه راست کهف امان
بفیض مهری گر مهر راست ریزش زر بجود ابری گر ابر راست در باران
بهر که مینگرم جملگی بمهری تو ولی ز جود کمینی تو خود بحر و بکان
تمام حاصل دریا و کان دمی بخشی ولی نبخشی بر شور این و شورش آن
ز داد و دین که تو داری چنین ستم باشد اگر بعدلت نسبت دهم بنوشروان
سپهر قدرا تو قادری بانکه مرا ز کید تیر رهانی و کینهٔ کیوان

همه رشید و ز تلبیس و آفت بر چس امان دهی گر ز و هیچکس نیافت امان
همی بقصد م بهرام میکشد خنجر همی بچشم خورشید میزند پیکان
اگرچه سعد و سعیدند این مه و ناهید ولی بنجم نحسند هر دو چون دیران
مرا مدار از این بیشتر ذلیل فلک مرا مخواه از این بیشتر زبون زمان
روا مدار که وحشتی باین همه وهشت چنین بماند در تیه دشت و دوستان
بفضل و جود و هنر هیچکس نبود چو من دگر که بوده عیان نیست تا کنند بیان
چو من نبوده اگر بوده در عجم بهرام چو من نبوده اگر بوده در عرب نعمان
من آنکسم که از کار نظم عزم کنم بپارسی پسلانم بتازیم حسان
به نثر فی المثل ار من سخن بپا غازم کسی مثل نزند با فصاحت سحبان
رساله چو بدیوان شه کنم انشا ز نامه نسخ کنم نام صاحب دیوان
ز هجر حضرت تو در بحر تم دایم قرب محنت و رنجم همی ز بعد مکان
بعزم خدمت تو چونکه سر نهم در راه بباد پایی دستم رسد بدین سامان
من آنکهی که برین اسب چپ کنم زین راست ز چپ و راست دو بالی برآورد ز میان
چگونه اسپی کش چون ستایم از سر صدق ببندیم نرسد فهم هیچکس به بیان
بعزم مغرب از مشرقش یقین چو برم رسد بمقصد من بیشتر همی ز گمان
بسهم سل دمان و بخشم ببر بیان بحیله ثعلب فتان بحمله شیر ژیان
گوزن کام زن و گور تاز و آهو تک پلنگ گوهر و گرگ اصطبار و یوز توان
ضراغه خصلت و گفتار پوی و آذب جبر گراز حوصله و خرس کینه و سگ جان
عقاب جنبش و شهباز خیز و کبک خرام حمام فعل و همایون لقب همای نشان

تذرو منظر و طاوس زیب و طوطی فر / کلاغ حیله و تعلق فن و زغن دستان
طغان چرخش و شنقار دور و شاهین بال / نعامه طاقت و کرکس پر و قطا طیران
چو آب و آتش و خاکست و باد در همه حال / کهی روانی و تندی و رامی و جولان
دراز گردن و کوتاه لنگ و گرد سرین / فراخ سینه و هموار پشت و تنگ میان
قوی قوایم و محکم پی و خم آهن سم / سطبر پیکر و خوش منظر و لطیف روان
همی میان عرب بوده این نژاد نجیب / بارث یافته این خیر یعرب از قحطان
بیمن و ناز همی بوده در حجاز و یمن / میان تغلب و بکر و ربیعه و غطفان
میان تیم و تمیم و رباب و عوف و مضر / میان حنظله و بجل و کنده و همدان
میان طی و عدی و مراد و ازد و نخع / میان حمیر و لخم و عنیزه و غسان
میان اسد و کلاب و نمیر و کعب و ذباب / میان ثعلب و ذئب و فزاره و شیبان
میان خیل قبایل بد این اصیل و شریف / که تا بفارس رسید و ز فارس شجعان
همی بارث باجداد من رسید و بمن / چنان رسید که ازین رسید بو بآن
بدین تکاور اگر راه سوی تو سپرم / رکاب نازده میایدم کشید عنان
همیشه تا که نشاط است و راحت اندر وصل / همیشه تا که ملال است و رنج در هجران
موالیان تو اندر وصال و عشرت و سود / مخالفان تو در هجر و حسرت و خسران

همیشه تا که بنقص همی بند نقص و کمال
تو در کمال شرف باش و دور از نقصان

در

بی فر و دین طلعت یاران مهربان / اردی بهشت همچو تموز است و مهرگان

محروم ز قهر با گل و شمشاد و باغ نیست / بی قد و روی دلکش یاران مهربان
بی نوبهار طلعت یاران سبزخط / خارست گل چنانکه بهار است چون خزان
هر سال در بهار گل از گلستان دمد / از من گلی برفت که ناید بگلستان
خیزد ز بوستان همه سروها ولی / سروی ز من فتاده که ناید ببوستان
در هر سخن کسی که بکامم حدیث داشت / با صد زبان چو سوسن افتاده بی زبان
آن لب که همچو گل همه در خنده باز بود / چون شد که همچو غنچه فرو بسته شد دهان
چون آفتاب عز و شرف بود آشکار / در خاک چون نهان شد آن کوکب عیان
در آسمان فضل و شرف همچو ماه بود / چون در زمین نهان شد آن ماه آسمان
سید بفضل و جود چو گنجی خجسته بود / بی رنج از آن در آمد و در خاک شد نهان
او در بیان معانی بود و از این سبب / از بعد او معانی خود نیست در بیان
نامش چو آورم بزبان ز آتش الم / در دم بکام سوز دارد دود غم زبان
اسمش اگر نویسم از سبب فزع / چون خامه ام شکافد از یکدگر بنان
وین حرف اگر بگویم از تف التهاب / چون نی بسوزدم همه بند استخوان
نامش بآرزوی دلم بر زبان بدی / تا حشر مانده در دل من آرزوی آن
در حسرتش ندارم غیر از دریغ و درد / از فرقتش نیارم جز ناله و فغان
ای بار بسته سوی جنان انچنان سبک / رفتی و ماند بر دل من بار غم گران
شیراز کان فضل و هنر بود و دار علم / وان دار شد خراب چو بستی تو بار از آن
درهای سفته تو یتیم اندرین سپس / کز دستشان بشد پدری چون تو قدردان
نامی ز نقش باقی مانده است بی اثر / وین نقشهای نامی تو مانده با نشان

در آشیان خلدی و من در فراق تو
سرگشته‌ام چو طایر گم کرده آشیان

تو همچو تیر از بر من راست رفته
من مانده‌ام بقامت خم بی تو چون کمان

رفتی تو این چنین و یقین من نداشتم
بی تو بسخت جانی خود آن قدر گمان

تو دوستان را بفراق امتحان کنی
من ممتحن بدم ز چه کردیم امتحان

رفتی چو برق و ناله کنم از غمت چو رعد
وز ابر دیده سیل چو باران کنم روان

اشکی چنین چگونه بچینم ز آستین
گر دست غم گذشته ز دامان آسمان

تو کاروان براندی و بر خاک مانده‌ام
من همچو آن غبار که ماند ز کاروان

دستان سرای بودی در هر فنی چرا
اکنون سخن نگوئی از هیچ داستان

در گلشن جنان تو همی خرمی و من
غمگین و زار مانده در گلخن جهان

از گلخن جهان چه کند یاد آن کسی
کاسوده شاد باشد در گلشن جنان

من در جحیم هجر و تو در نعیم وصل
من در بلای جسم و تو در ولای جان

بی من بهیچ مکانی نمی‌شدی
بگذاشتیم چونکه شدی سوی لامکان

مهمان بزم عالم قدسی و از شرف
روح القدس تو راست در این بزم میزبان

اینک شکی که من بطفیل تو می‌شدم
با عشرت مدام در آن بزم میهمان

هجر تو بر دلم ز الم آتشی فروخت
کز شعله‌اش برآمد دود و دم ز دودمان

امروز در عزای تو خوانند مرثیه
آنان که در ثنای تو بودند مدح خوان

بعد از تو شاعران بچه کس داوری برند
وز دهر در پناه که باشند در امان

بنیان خانهٔ ادب از پا فتاده بود
بعد از تو گر نبودی این میر خاندان

کوه وقار و بحر حیا منبع صفا
تفسیر حرف و شرح سخن معنی بیان

استاد اوستادان احمد که از شرف
نامش همه وقار بود از علو و شان

او در جهان بماند همچون تو در بهشت
بادام شاد و خرم و پیوسته جاودان

در مدح جناب جلالتمآب اجل اکرم افخم دستور اعظم آقای مستوفی الممالک

چون موسم رحیل و که بار کاروان
در کار بار دید مرا یار کاردان

از رنج همچو بید خم آورده نارون
وز درد برفشاند ز بادام ناردان

از صدمه بهشت بر دم سوسن یاسمن
وز لطمه گشت هر دم سنبل بر ارغوان

از غم خشود روی و ز ماتم گشود موی
از غصه کرد ناله و از درد زد فغان

هی پای کوفت بر گل و هی دست زد بسر
هی ناله تو فشاند دل و هی شعله زد بجان

فندق فرو گرفت بعناب و بر گشاد
با صد هزار خشم بتوبیخ من زبان

کای همیشه داده بپای هوس رکاب
کای همواره داده بدست هوا عنان

تا کی سفر گزینی مانند آفتاب
تا چند گشت خواهی مانند آسمان

راحت چرا گذاری در محنت و الم
عزت چرا سپاری در ذلت و هوان

بر وصل از چه هجر گزینی ز راه کین
دل چون نهی بفرقت یاران مهربان

بی باعثی چگونه بری راه در سفر
بی موجبی چگونه بری دل ز خانمان

ناچار از چه روی گذاری وطن که تو
در رزم کامیابی و در بزم کامران

در ملک فارس صاحب سیف و قلم توئی
شمس است با عطارد در تحت تو قران

دیدم چو آن فصاحت کو راست در کلام
دیدم چو آن معانی کو راست در بیان

از دل نفس گشادم چون جان ز اشتیاق
تنگش بر کشیدم و بوسیدمش دهان

گفتم که ای سلاست در نطق تو پدید — گفتم که ای بلاغت در لفظ تو عیان
ای آرزوی خاطر و ای مقصد امید — ای شادمانی دل و ای راحت روان
دانم جدائی از تو رنجی بود الیم — دانم که دوری از تو دردی بود گران
دل چون دهم بوصلت این معنیم که هست — در جان هوای خدمت بزم خدایگان
مستوفی الممالک و دستور روزگار — غوث زمان غیاث زمین خواجه جهان
دیباچهٔ شرافت و عنوان مکرمت — پیرایهٔ سعادت و سرمایهٔ امان
از دست عزم اوست عنان فلک سبک — وز پای حزم اوست رکاب زمین گران
خفضش اگر ببر سپر منع برکشد — تیران پرند نگذرد از تار پرنیان
امرش اگر برد صدساله دم دهد — در دم ز خاک خیزد با عمر جاودان
ای آنکه نسر طایر جاه تو از غلو — برتر ز شاخ سدره نهاده است آشیان
هر که که جا بصدر جلالت کنی ز جاه — آن جای آسمانت باشد در آستان
در کار و بارت آید هر روز آفتاب — بوسد زمین طاعت هر آنت آسمان
بهر نثار مجلس عالیت این سپهر — هر بامداد هست ز انجم گهرفشان
هستی عزیز مصر جلالت از آن قبل — از عز و جاه جمع شدت نام باستان
تا شه تو را بتخت تقرب جلوس داد — بگذشت تاج رفعت از فرق فرقدان
تا مسند وزارت بحرفی تو زیب — تکیه زده است عالم بر بالش امان
خیر البلاد خوانند ایران را پس — با خیر و فرخی چو توئی کدخدای آن
گردون بگرد عزم تو گردد همی مدام — این قطب عالی تو و این ثابت است آن
جام جهان نماست دل پاک روشنت — پیداست اندر آن که عیانست هر نهان

ای زفیض

بوی ز خلق تو چو صحرا برد نسیم — از خرمی بهار شود موسم خزان
حکم رضای خاطر تست آنکه قضا — خواهی پیر آید و خواهد جوان جهان
عدلت چنان گرفت رکار جهان کجی — کاکنون چو تیر راست کمان گر کشد کمان
ارباب سعی تو هر مرحله خطر — رکاروان کشیده در دست پاسبان
گرگ از مهابت تو فرو بسته است دم — در گله آشتی بود میش با سگ و شبان
ور زانکه بار عدل تو آیا دهد جهان — گر بهر حد بیست سبق صبح جامکان
تا در گذشتگان کسان قصه با کشند — بحار باستان چه سراید دستان
یک قصه سخت بود چو کار تو — در داستانها که شنیدم ز باستان
حشمت بلند مرتبه گردد ولی ز دار — آید سر هماس ولی بحر استخوان
اینست نام کر کلک تو مع مرک سر — لیسه بحکم کلک تو سره اهل بیان
آن جسم تو که همچو دولت سره دل — حول نامه و حجامه دور دست ودوبان
هم جامه وار سر چو حکم تو در کشد — تا دامن و سر رسن و پس از مع در میان
اکنون تو را قلم و سیاه است در قلم — گر کس غلط رود خط بطلان اوران
از دولت عطات نبی خلق با همه — لی نامه جاه و رسم لی نامم دهان
هر روز آفتاب بیاید بجوب وید — بحسد بحمله نور و رسد ز آن وآن
بس سکها که هر سو وا زنات آفتاب — این قصه روشن است چو خورشید جهان
یکمر است چو دو ار مهر نور باس — یحب روی زمینم از سک سخت جان
از زرف کمی بوسی جوار زاعر یز — اسک ساده چو د مسم از بحر اسحان
آندر یک تو چه نوصد هر رس — لطفی کن و هزار نص من دس کان

در ملک فارس قدر و بهائیست مر مرا / چه قیمتست گوهر و زر را بجز و کان
حقم بده که نیست کسی جز تو حق‌شناس / قدرم بنه که نیست کسی جز تو قدردان
از فارسم برآور چون گوهر از صدف / تا قدر و قیمتم همه کس بود عیان
ری ری مرا بخواه سر تیغ حکم ساز / دستی بدست و سر به اندوه وارهان
اجرای ما که خدمت شاه از همی دهد / ماندیم بار کند کج سالکان
ور نو نهد زمانه رسم همی دهی / ماند که مانده ام که را ای روز فدان
شعر مرا شعر جز نهان چو سست است / در کار سحر و معجزه فرقی بود عیان
فضل و کمال را چه شناسد بود هم / سنگ است آنکه سود بود و دهر از زیان
گر فرخی ستوده این خانه مدیح / کس می جستش مدحت تو کرده ام بیان
نامی چگانه در هم نکهی او / با کاروان حله رقم رسم سان
با صد هزار فرخی اینک سروش غیب / از خامه من است سام تو مدح خوان
همواره تا جهان بکان باشد زمین / تو سما فلک محل باشد زمان

تا این فلک بگرد در جهان می بگرد
تا این جهان بماند در معنی بمان

در مدح نواب مستطاب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا فرماید

موئی که نور روی حسن بر نهاده / هر دم بشکل و هیئت دیگر نهاده
گاهش چو دال و گاهش چو لام / از سعد صورت دیگر نهاده
گاهش زورق زده در یا فکنده / گاهش بیا کرده بر سر نهاده
گاهش بسر کلاه صف جمع بسته / گاهش سر رسن چو معجر نهاده

گاهش چو رشته رشته دام افکنیده / گاهش چو حلقه حلقه چنبر نهاده
گاهش برنگ مشک بنافه نهفته / گاهش چو ماه طبله چو عنبر نهاده
گاهش چو دود از سر آتش گرفته / گاهش چو عود بر دل آذر نهاده
گاهش بپا بشکل خلخال کرده / گاهش بسر بشکل افسر نهاده
گاهی چو سنبلش برخ گل پراکنی / گاهی چو سوسنش بصنوبر نهاده
گاهش بباد داده و که ریخته بخاک / گاهش بر آب و گاه بر آذر نهاده
گه از بهشت سوی اش چون دیو رانده / گاهش چو شاخ سدره بکوثر نهاده
گاهی کجش چو عقرب بر مه کشیده / گه راست همچو مارش بر خور نهاده
گه چون زره ببر فکنی و گهش بکف / همچون کمند میر مظفر نهاده
شکر همیشه از پی تلخی مقرر است / تو قاعده خلاف مقرر نهاده
با من بگفتگوی خطاب از ره عتاب / گفتار تلخ بر لب شکر نهاده
دشنام تلخ از لب شیرین بود چنانکه / زهری که بر بقند مکرر نهاده
این خال کندمین تو بر روی چون بهشت / بهر بشر نهاده و با شر نهاده
از بهر چشم زخم خود این خال چون سپند / بر روی دل فروز چو مجمر نهاده
چون آفتاب بدر نمائی هلال جام / هر که که لب تو بر لب ساغر نهاده
این آبرو که یافته گوئیا که رخ / بر خاکپای شاه فلک فر نهاده
اعظم حسام سلطنه سلطان مراد داد / کش گر با آفتاب برابر نهاده
چون این فلک بخشم شود با تو گر سفه / خورشید را مقابل اختر نهاده
چون یوسف عزیزش اندر بها و قدر / چون زال مصر جنس محقر نهاده

ای سروری که پایهٔ قدر رفیع خویش / از هر بلند پایه برتر نهاده
شاهان را اگر همه دولت ز کشور است / دولت ز خویشتن تو بکشور نهاده
گر سروران را همه منت ز لشکر است / منت ز خویشتن تو بلشکر نهاده
گاهی علم چو ماه کشی سوی باختر / گاهی چو مهر روی بخاور نهاده
از بهر فتح بوم و بر روم و چین اگر / یک ره تو روی بان دو کشور نهاده
از گرز بخت در بر خاقان شکسته / وز تیغ جاه بر سر قیصر نهاده
بهر عدو بصورت جوهر بروی تیغ / سر تا بپای مرگ مصور نهاده
از بهر هیچ دست نمانده است قبض و بسط / تا دست تو بقبضهٔ خنجر نهاده
بس شهسوارها که پیاده شدند و مات / آنگه که زین به پشت تکاور نهاده
بس مرغ روح کز قفس تن پریده است / تا تو بتیر عمر شکر پر نهاده
بر نام کس نبود و نباشد ز پیش و پس / از جود سکه که تو بر زر نهاده
بر کس ستم نرفته ز دست تو جز بسیم / کش با تمام قدر مخقر نهاده
تا چنگ تیز کرده عقاب عدالتت / الفت میان باز و کبوتر نهاده
وشتی تو از سعادت طبع با ظهیر / اشعار خویش گر که برابر نهاده
ترسم درین معامله خسران بری از آنکه / خرمهره در خریطه گوهر نهاده
لیکن ز هر چه گفته و گویند شاعران / تو این اساس نیکو تهتر نهاده
شاها مراد خاطر سلطان عالمی / وین اسم تا برسم بخود بر نهاده

یزدان بی‌نیاز بخوبی روا کند / تو هر مراد را که بخاطر نهاده

تمت القصاید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی هدینا بنور الاسلام ونجّانا من ظلام الکفر
والاظلام وجعلنا من امة محمد خیر الانام علیه وآله الکرام
افضل الصلوة والسلام قد اشار الی من اشارته
حکم وطاعته غنم ان انشد رسالة فی رثاء شهداء کربلاء
علیهم التحیة والثناء علی نهج ما قال الشعراء المحتشمون و
البلغاء المحترمون واذکر فیها نبذة من مصائبهم وبرهة
من نوائبهم فاعرضت واعتذرت وقلت من الف بین
کلمتین اونظم بیتا او بیتین کیف یعرف شعار الشعراء
ویجیب اشعار البلغاء والحال ان المجهول لایعرف والنکرة
لاتعرف والظالع لم یدرک الضلیع والبطی لایقاوم
السریع اما سمعت قول من سلف من صنف فقد استهدف

لاسیما فی هذا العصر الذی رکدت فیه ریح الادب

بسم الله الرحمن الرحیم

بِسمِ اللهِ کَلِمَةُ المُعتَصِمینَ ومقالَةُ المُتَحَرِّزینَ واَعوذُ
باللهِ تعالی من جَورِ الجائرینَ وکَیدِ الحاسِدینَ وبَغیِ الظالمینَ
واَحمَدُهُ فوقَ حَمدِ الحامِدینَ اللّهُمَّ انتَ الواحِدُ بلاشَریکٍ
والمَلِکُ بلاتَملیکٍ لاتُضادُّ فی حُکمِکَ ولاتُنازَعُ
فی مُلکِکَ اَسئَلُکَ اَن تُصَلِّیَ علی مُحمّدٍ عَبدِکَ ورَسولِکَ
واَن تُوزِعَنی مِن شُکرِ نَعماکَ ما تُبلِغُ بی غایَةَ رِضاکَ
واَن تُعینَنی علی طاعَتِکَ ولُزومِ عِبادَتِکَ واستِحقاقِ
مَثوبَتِکَ بِلُطفِ عِنایَتِکَ وتَرحَمَنی وصُدَّنی عن مَعاصیکَ
ما اَحیَیتَنی وتُوَفِّقَنی لِما یَنفَعُنی ما اَبقَیتَنی واَن
تَشرَحَ بِکِتابِکَ صَدری وتَحُطَّ بِتِلاوَتِهِ وِزری و
تَمنَحَنی السَّلامَةَ فی دینی ونَفسی ولاتُوحِشَ بی
اَهلَ اُنسی وتُتِمَّ اِحسانَکَ فیما بَقِیَ مِن عُمری
کَما اَحسَنتَ فیما مَضی مِنهُ یا اَرحَمَ الرّاحِمینَ

نادِ علیًّا مَظهَرَ العَجائِبِ تَجِدهُ عَونًا
لَکَ فی النَّوائِبِ کُلُّ هَمٍّ وغَمٍّ
سَیَنجَلی بِوِلایَتِکَ یا علیُّ یا علیُّ یا علیُّ

بسم الله الرحمن الرحیم

هر سال شورشی که در اوضاع عالم است — از محنت مصیبت این ماه ماتم است

این سه هلال لاغر و فربه بود از آنکه — خالی شده ز شادی و پر گشته از غم است

ماهی که خون آل علی شد در آن حلال — تا سال و ماه هست شهیر محرم است

این ماه مرد و زن همه در کار شیونند — از جمله پیش گریه حوا و آدم است

جبریل دم فسرده ز حسرت درین عزا — وز بهر نفخ صور سرافیل در دم است

خورشید و ماه را ره آمد شدن نما — از این غبار غم که شب و روز درهم است

گویا عزای زینت عرش خدا بود — کز هر عزا مصیبتش امروز اعظم است

جسم بتول و جان علی نور نیرین — سبط رسول و صاحب خُلق حسن حسین

آن سر ز دست داده بسامان کربلا — تن پایمال کرده بمیدان کربلا

تشنه هلاک گشته [illegible] — سیراب گشته خاک بیابان کربلا

لب تشنه [illegible] ده بر تنش تیر آبدار — ناخورده سیر لقمه از خوان کربلا

مهمان [illegible] داشت گرامی و کوفیان — حرمت نداشتند بمهمان کربلا

شد چاک تا بپای گریبان صبر خاک — چون سر بخ[illegible] سر دامان کربلا

با خیل اشک [illegible] آه بر آن خاک [illegible] — در خون طپید پیکر سلطان کربلا

پس دیو سیرتی پی انگشتری [illegible] — انگشت را ز دست سلیمان کربلا

جانی

من الفصل الاول	جانهای جن و انس ز غم مستمند شد / وز وحش و طیر ناله شیون بلند شد	الفصل الثالث

کاش آن زمان زمین و زمان واژگون شدی — وین واژگونه طشت لبالب ز خون شدی

کاش آن زمان که شد بسنان سنان کش — این تاج زر ز فرق فلک سرنگون شدی

کاش آن زمان که آتش کین سوخت خیمه‌ها — دود از سپهر سرادق گردون برون شدی

کاش آن زمان که خانه دین را ستون فتاد — این بی‌ستون رواق شکسته ستون شدی

کاش آن زمان که گشت بر آن جرم آسمان — چون جرم خاک بی‌حرکت با سکون شدی

کاش آن زمان که باد بر آن جسم ریخت خاک — آتش بجان این فلک آبگون شدی

اجر شهادتش نشدی گر شفاعتش — با این شکایتش عمل حشر چون شدی

من الفصل الاول	آل علی قیامت در محشر آورند / آن روز داوری چو سوی داور آورند	الفصل الرابع

ذات از الست چو حرف بلا زدند — قرعه بلا بنام شه کربلا زدند

لب ریز خورد جام بلا را بلا درنگ — در دوره ولا چو صلا بر ملا زدند

پس از حجاز و بیشه رش از بهر امتحان — بر خوان کربلا ببلایش صلا زدند

اهل حرم ز تشنگی از آه شعله‌ها — بر جان محرم حرم کبریا زدند

از جور و کینه کوفی و شامی ز باغ دین — بس سروها بریده و بس نخلها زدند

بس تیغ و تیر و نیزه و خنجر که از خلاف — بر جسم نازک خلف مرتضی زدند

بر تن هزار و نهصد و پنجاه زخم داشت — بر حلق خنجر و گرش از جفا زدند

پس دست پرخطائی از تیغ ناصواب — لب تشنه سر بریده از او در کنار آب

الفصل الخامس

چون بر کنار خاک سر شاه دین رسید
بر چرخ از شرف سر آن سرزمین رسید

من الاصل الاول

شد از زمین غبار مصیبت بر آسمان
بر خاک تا که خون امام مبین رسید

جبریل صیحه زد که زکین کشته شد حسین
هر جا که بود صیحه روح الامین رسید

از آه آتشین همه دوزخ فشان شدند
چون این خبر باهل بهشت برین رسید

آن لحظه مصطفی بسر جسم بی سرش
با جمله اولیا و همه مرسلین رسید

از مرتضی و فاطمه و مجتبی فغان
برخواست تا بذروه چرخ برین رسید

شد امهات اربعه ز ابای سبعه سیر
چون کار دار و گیر بنات و بنین رسید

الفصل السادس

پر شد بسیط عالم از آن اندوه و ملال
خالی ز غم نماند بجز ذات ذوالجلال

من الاصل الاول

ترسم دوباره خلق قدم در عدم زنند
آل علی بحشر چو بی سر قدم زنند

ترسم که این گناه چو فردا رقم شود
بر دفتر ثواب خلایق قلم زنند

ترسم که چه حساب شود خلق را عذاب
اهل حرم چو شکوه اهل ستم زنند

با حالت تباه شود نامه‌ها سیاه
در حشر از این گناه چو حرفی رقم زنند

چون کشتگان بصورت صحرای کربلا
در محشر آورند قیامت بهم زنند

آن دم که شکوه شافع روز جزا کنند
مردم بمغفرت بچه امید دم زنند

از محرم حرم چه حمایت طمع کنند
آنان که آتش ستمش در حرم زنند

الفصل السابع

وز کین ز تن برند سر سروری جلیل
کز عهد مهد خادم او بود جبرئیل

من الاصل الاول

چون آفتا

چون آفتاب حشر در آن روز گیر و دار
یک نیزه شد بلند سر آن بزرگوار

تا تاج نیزه شد سر آن شاه بی سپاه
خورشید را فتاد ز سر تاج زرنگار

از خاک و آب کربلا بادی آتشین
جنبید و همچو دود جهان تیره کرد و تار

زان شد باد حادثه نزدیک شد زمین
بر چرخ گرد گرد رود دجله چون غبار

افروختند آتش بیداد و سوختند
آن خیمه‌ها که باد در آنها نداشت بار

جمعی به بند جور و بلا مبتلا شدند
کز قید مهرشان دو جهان است رستگار

بر ناقه برهنه چو شد بار بسته‌شان
با جان خسته و تن زار و دل فگار

الفصل الثامن

گردون ز راه کوفه روانشان بشام کرد
ظلمی که کرده بود بر آنها تمام کرد

من الاصل الاول

چون بانگ از رحیل در آن کاروان فتاد
از ناله‌شان ز درد در افغان فتاد

اهل حرم چو بار به بستند از آن مکان
بانگ خروش در حرم لامکان فتاد

سیل سرشک از سر گردون دون گذشت
بر قتلگاهشان چو گذر ناگهان فتاد

از ناقه‌ها ز گریه فتادند بر زمین
وز آهشان شرر بدل آسمان فتاد

تا که نگاه دختر خیر النسا ز دور
بر جسم پر ز نور شه انس و جان فتاد

پس بی حجاب با دل سوزان چو آفتاب
بی خود بروی نعش امام جهان فتاد

نادت اباها قالت هذا الحسین
کز آن ندا صدا بزمین و زمان فتاد

الفصل التاسع

با جان خسته و تن زار و دل ملول
آنگاه کرد رو بسوی روضه رسول

من الاصل الاول

کاین شاه کشته سپه دون حسین تو است
وین ماه منخسف شده در خون حسین تو است

این باز پرشکسته که گوئی بر آن زتیر / پر بر پسته چون همای همایون حسین تواست

این تشنه شهید که خون از جراحتش / جاریست در فرات چو جیحون حسین تواست

این سرو قامتی که چو لاله است غرق خون / با این همه جراحت گلگون حسین تواست

این تن که چاک گشته گریبان جان او / در خون کشیده دامن هامون حسین تواست

این غم نصیب را که بکشتند زانجهان / با جان خسته و دل محزون حسین تواست

این جسم پاره که فتاده است بر زمین / گرد غمش رسیده بگردون حسین تواست

الفصل العاشر — بعد از رسول شکوه ز بهر دریاب کرد / بعد از پدر بجانب مادر خطاب کرد — من الفصل الاول

کای بانوی دو کون کنون سوی ما ببین / وین بانوان خود همه را مبتلا ببین

آزادگان خویش که بودند در حجاز / اندر عراقشان بیلا مبتلا ببین

آنان که در مدینه عزیز جهان بُدند / خوار و اسیر معرکه کربلا ببین

جسمیکه همچو جان دمی از تو جدا نبود / اکنون ز دست کین سرش از تن جدا ببین

هم فرق ماه پاره از دست ظلم و جور / تا جبهه بر دریده ز تیغ جفا ببین

هم حلق شیرخواره از شصت قهر و کین / بر دوخته ز تیر خدنگ خطا ببین

بر ما ز بیوفائی کوفی جفا نگر / بر ما ز بیحیائی شامی بلا ببین

الفصل الحادی عشر — ظلمی که شد بعترتت از زاده زیاد / این جور را جهان نبود تا ابد بیاد — من الفصل الاول

ای دهر ازین جفا که تو بنیاد کرده / بنیان کفر از ستم آباد کرده

آل رسول را ز ستم خسته بسته / آل زیاد را ز غم آزاد کرده

بسلم بکافری نخند این ستم که تو / با مصطفی و عترت امجاد کرده

تو مجتبی و فاطمه غمگین نموده / تا هند و معاویه را شاد کرده

تشنه ز روی کین لب آب کشته / تن پایمالش از سر بیداد کرده

پیکان بکام طفل چو پستان نهاده / خون را حنای کودک داماد کرده

بیمار خسته را ز ستم پای بسته / زن دست گیر از سر افساد کرده

الفصل الثانی عشر — چون ظلم بحساب تو در محشر آورند / در حیرتم که زان چه ترا بر سر آورند — من الفصل الاول

دشتی خموش باش که جانها ز تاب شد / از شعلهای شعر تو دلها کباب شد

دشتی خموش باش که بر باد رفت خاک / وز سوز این سخن جگر آتش آب شد

دشتی خموش باش که صحرا ز سیل اشک / دریا شد و سپهر بر آن چون حباب شد

دشتی خموش باش که افلاک خون گریست / زان گریه دامن شفق از خون خضاب شد

دشتی خموش باش که از آب سیل اشک / بنیاد صبر عالم و آدم خراب شد

دشتی خموش باش که مصباح این عزا / شب تا بصبح شعله آفتاب شد

دشتی خموش باش که شعر تو بی سؤال / با بیت بیت محتشم اندر جواب شد

اصل — تا بوده کس بپای عزائی چنین نکرد / وز بهر ناله ساز نوائی چنین نکرد — الثانی

و له الترکیب اثنی عشر فصلا بالترتیب فی مرثیه مولانا ابی عبد الله الحسین علیه السلام

فصل الاول

روزی که آفرید جهان آفرین بلا / داوند قدر حوصله قسمت با نبیا

با آن همه بلا که به پیغمبران رسید / بود آن بلا چو روز نخست آنچنان بکا

گویا که هر بلا که خدا آفریده بود — از بهر مصطفی بد و اولاد مصطفا
زان سنگی از فلاخن کین بعث از قدر — آمد ز ظلم بر لب و دندانش از قضا
هم در نخست پهلوی خیر النسا ز جور — هم بر شکافت فرق علی تیغی از جفا
هم ریخت دست ساقی ایام ساغری — از زهر جان گزای بحلقوم مجتبا
هم از ازل نمود حسین از وفا قبول — در خون طپیدن خود و یاران و اقربا
شد آن زمان که از دل و جان شاه انس و جان — بر وعده که کرد به یزدان کند وفا
می شد بسوی دشمن و منظور بود دوست — می رفت راه کوفه و مقصود کربلا
کرد انتخاب پای عزیمت چو در رکاب — نزدیک شد خراب شود دهر دیر پا

الفصل الثانی	انگاه کرد با تن زار و دل ملول بهر وداع رو بسوی روضه رسول	مرالاصل الثانی

کای آسمان مکرمت اندر زمین نگر — وین آسمان بعترت خود در کمین نگر
این دهر سخت روی ببین سست عهد کیش — با غیر مهربانش و با ما بکین نگر
اندوه و رنج و غصه تو با ما قرین ببین — ما را بدرد و محنت هجران قرین نگر
هم در زمین تو نوحه ز هر کس جهت شنو — هم آه و ناله بر فلک هفتمین نگر
ارباب کین ببین که چسان خرمند و شاد — اصحاب شرع و دین همه یکجا غمین نگر
دانی چه حالت آیدمان پیش رو ز خصم — بر حال ما تو با نظر پیش بین نگر
ما را فلک ز روضه تو دور میکند — از هجر خویش خاطر ما را حزین نگر
آن را که شاد بود در دولت ز شادیش — با جان زار و با دل اندوهگین نگر
آل زیاد را همه شاد آنچنان ببین — اولاد خویش جمله غمین اینچنین نگر

باش از مدینه همره ما تا بکربلا — بر حال ما تو تا نفس واپسین نگر

الفصل الثالث	بعد از وداع روضه جد بزرگوار رو کرد سوی تربت زهرا بحال زار	مرالاصل الثانی

کاین خیل دل شکسته چو من جگر ریش — بر عزم سفر کرده و رو در سفر پیش
در این سفر رسول به سهلست یک اثر — عنوان آن نوشته صد خطر پیش
این ره که میرویم نه راه سلامتی است — ای ره نما دارک راه دگر پیش
این جمل کودکان که لب خشک میکنند — از سم سنگی همه با جسم تر پیش
این جمع دختران که بر ستان ودر همند — از محنت اسیری جو و با خبر پیش
آنان که بود حاجت ما شان ملک — از کینه فلک همه را در بدر پیش
بر آل جود که وارث علم امامند — بیداد و جور امت بیداد گر پیش
گردم برگ سرجو بها دهم ما راه — اول قدم راه و خار کمر پیش
از جور بوم شوم همایون همای جوس — بی فر و سایه شکر وبال و بر پیش
این طفلگان که مادر امروز سرجو سید — فردا بسام در بدر وبی پدر پیش

الفصل الرابع	لختی بخاک مادر خود گفت چون سخن آنگه نمود رو بسوی مرقد حسن	مرالاصل الثانی

کای خورده جام زهر ز دوران دون — چون بید جگر پاره مرا دل ز غصه خون
تو خورده جام زهر و من از جبر ناکام — تو برده جور دهر و من از دست غم زبون
رنجی که برده ام ز زمان کس نه که جهد — دردی که بیشترم بوان میدهد چو ن
کار نیست چو خاک و ملاکسه مکان — راهی است همه لباک و قضا کسه بیمو ن

ماس دو چشم سعده بار بدرور وسب / اس دو بهر بر چهله واس حرج رسول
ما بوده است و هر بوده است بهر ما / بکسر سب مراد درس جاس وارکون
کر بر تو خوری آمده است احسان من / برس ز چشم و دل سم آمد رعد و رون
کر خورده تو آب را ماس آب رنگ / من آب نخورم ردم مع انکون
دل حسه بسر دوم سوی حضرت رسول / ما حسرتی که سر مرا رس بوکون
بس دست دهر قافله سالار عاشقان سعید / ور دو سسان عیان بحمل سده درون

الفصل الخامس	کردار حجار قافله سالار وی در عراق امداد در بسط فلک تا ملک العراق	من الاصل الثانی

دست قضا عنان جوان کاروان گرفت / آورد سان بکربلا و عیان گرفت
بر خواست گرد معرکه است آبرس / نوعی که چهره روی همه آسمان گرفت
آن گرد سد بلند و رعنوق ملک / وین سرح کرد گرد همه ودسان گرفت
بر آنجات راه گر فسد آشکار / آن ناکسان که سعد ایشان نهان گرفت
بسد آب بر رخ مهمان چو سس / الحق مسوان ناز س مهمان گرفت
حرم دردهان گرفت سر الحسب کاتحات / خانم ربات لسکی اندر دهان گرفت
از سکی گرنه طفلان چنگ لب / یکباره در سرادق عصمت فغان گرفت
مساب سد ز گریه طفلان و بحر آب / رفت آنجات ابن سحن اندر سان گرفت
فرمود اگر بر عم شمایم گناهکار / ز طفلکان گناه مرا کی توان گرفت
آتی روان و بهسد و بکمر بد خان / حرس که دیده آب کسی برح جان گرفت
با آن گروه هر چه سخن گفت بحر آب / حرسر آمدار بدادش کسی جواب

الفصل السادس	آمد بسوی خیمه ز میدان کارزار با جان خسته و تن زار و دل فگار	من الاصل الثانی

بهر وداع باز پس سالار من چو لد / یاران بیام آور و خویشان بامدار
گفت این گروه را همگی کار مانس / حرمس کسی همحکس مست سحکار
از بهر آنکه خصم مرا سه سر زند / آنکه ساده اند بکف سع آبدار
تا آنکه هر نفس بدل زار سحلد / خار فراق یاره خوبان گلعذار
بر دامسم زگردشان سعت وی / در عهده مان گرفته ام العهد استوار
من عرصه محشر / م سمار رند / رحمت سلامتی همه رس و رطه رکنار
از آن سحن فساد و آن انجمن حروس / گفتند من همار دیده اشکبار
گفتند بیک که فدای تو یکسیم / ما را اگر که جان گرامی بود هزار
پی احتسار حمله یاران رجان و دل / کردند جان نثار ره آنس و جان نثار

الفصل السابع	یکمس ساند زنده ز یاران و همنفس هر سو کشوده دیده ز انسان مدد کس	من الاصل الثانی

یکباره صبر و طاقت از کف عنان بود / آمد بسان معرکه و انکه زبان کشود
فرمود داران علت بر سسد کرحدا / بر قوم عاد آمد و بر فرقه ثمود
طلفی که دا اسسد نما از سم روا / هر گز روا ندانسته اسلام ر یهود
کرم که بر سسان خدا و رسول است / کو آن حمیتی که در اعراب سهم بود
بر حی سسان بود از سسان و لی بد است / زان گروه دون زبان کار هیچ سود
بر رزم عزم کرد چو حجت تمام سد / و ز زهر زر دسد رخ ان کسند کبود

از برق دو لعل بر آورد درمان	از چرخ بهاد کرده عماد دود
از بسکه زخم زدن تحفات خورد	آمد ز اوج برش بخصص زمین فرود
از بهر رو بهند راو ناسال جرب	بر نام عرش طار عرشی کند صعود
تا آن طریق زعفت روا از بسار	بر خاک سر و روی نهادی سجود

الفصل الثامن — آن دم زبیم زلزله اندر زمین فتاد / وزان قصه لرزه بعرش برین فتاد — من الاصل الثانی

چون بر زمین فتاد سهمناک این جهان	شد آسمان زمین و زمین گشت آسمان
چون جون جسم پاک بر سرش خاک نجیب	افلاک تحت خاک عزا بر سر جهان
صبح عزا چو از افق آمد پدید مهد	تاریک شد چو شام جهان جمله در زمان
شد در سیاه و سر عیان زمین سبک	شد در درنگ و تنگ کار فلک گران
بر گلشن بساط سموم الم وزید	آمد بهار حرمی جلد را خزان
بر ملک که حرم زمین سلسله پیچ کرد	زان شد نماد خاد بر جر و آسمان
زان قصه بر سحر نعش کرد خیل	ور محشر او فتاد بر اهل دو جهان
بودند در سحر سر اسمه باد و مهر	بر هر طرف چو طایر گم کرده آشیان
کیوان لوای تعزیه چون برفراشت کرد	ور بار آن الم کمر ... سد کمان
بر سینه سری که بر آرد علی بصر	هم زهره زهره باخت که زهر کشید هان

الفصل التاسع — آنست بحث چون بکلام ... / هم شعله بحر که سلطان دین ... — من الاصل الثانی

چون آه اهل بیت چو آتش علم گرفت	مر آن آفتاب ایران ملک عجم گرفت

در وقت ناف ... آن شعله آسمان	زان سوی چون نگار ... افلاک ...
از آه هات آتش وار بات سکی	سور سور در حرم محرم گرفت
دست ... حسم در حرم	از کین مدام جاده صد حرم گرفت
او وجه در عرب از کنه آتشی	نوعی که دود او همه ملک عجم گرفت
هم این زمین بوده در آمد چو آسمان	هم آسمان زمین صفت ... عدم گرفت
بارید بر زمین همه باران درد و غم	از ... آمد و ... گرفت
زان آن عمل که آمد از آن قوم در وجود	هر کس که بود راه و ... عدم گرفت
چون این جهان دون بغلط در بساط بود	بر دهر بساط عطارد قلم گرفت
گردون بر آسمان عماد و بلاق ...	انجم را که دهر بجور و ستم گرفت

الفصل العاشر — ... سوی کوفه از ... بار سال / کردند ... ساده عریان ... — من الاصل الثانی

گردون چو گرد قافله ... راه	آورد سال در راه ... سوی ...
تا که ... ماه ...	چون او ...
...	... آسمان ...
بر خاک ...	بر سر ... چو ماه
... علم ...	...
... آسمان	...
...	...
...	...

ما دست کی بریم چنگی بار آن رسل | هر حال لب اسیری ما شکی گواه
ما را اساو جز تو بوده در این جهان | بعد از تو در زمانه که ما را سود و ساه

الفصل الحادی عشر من الاصل الثانی

ما کرده ایم از هزار حکایت یکی تمام | رو بند سان کوه و از کوه سوی شام

محمد دهر جای شیران تمام کرد | ظلمی که کرده بود بر ایشان تمام کرد
از کینه و شمشیر عزیزان خاص حق | یکباره خوار در نظر خاص و عام کرد
بو سید روشان صف محشر برند | صبح امید شان رها چو شام کرد
پس با بوی عزیز که او را اکبر ساخت | پس خواجه بزرگ که او را غلام کرد
عکس نمود فاطمه و مصطفی تخلد | ما چند تا معاویه را شاد کام کرد
هر کس که گرد حرام خدا حلال | بر اهل بیت نعمت عترت حرام کرد
آن کس که بود خانه خدمتش مقام وحی | در خانه حرامیش از کین مقام کرد
بر سگ کس بکرده ز آغاز تا کنون | ظلمی که او به عترت خیر الانام کرد
خارج ز دست ملک شان از غم و الم | بر سنگسار ز جور جفای مدام کرد
سد او شمر و غدر بر بند جهای حرج | ولجوشان زیر بند دام کدام کرد

الفصل الثانی عشر من الاصل الثانی

در حیرتم که این فلک دون نابکار | با این همه ستم ز چه پاینده است و پایدار

ای چرخ واژگون اسیر ستم حساب تو | گردی خراب خانه ایمان خراب تو
یعنی بخت آل رسول و مصطفی | از این عمل که کرده ای از شرم آب تو
جور تو بر بحث چون جگر گوشه رسول | تار و رخ چون دل زهر اکباب تو

واداد حشر چون ز تو پرسد از این عمل | چون مسند چه خواب جگر خواب تو
ای آفتاب روی جوانان سر قد | ای ماه و ای ستاره و ای آفتاب تو
از تاب التهاب لب خشک اهل بیت | چون دیده کباب از آن التهاب تو
در فعل شان سامه وی جو بند رنگ | بیچون زمین درنگ کن و ای شتاب تو
دستی بهم نگاه که دون چه سکی | با این چو پس بخشی و عتاب تو
عمر تو در گناه گذشته است سالها | بخشید بر ای کار ثواب تو
کو دیده های آب همه چون دل بر | کو چهره صبح و شام از آتش حجاب تو

تا سرح روی هر دو جهان گشت حسین | معمار دین و فارغ از آن گشت حسین

الفصل الثالث فی ذکر اثنی عشر فصلا بالترتیب علی مصیبة مولانا ابی عبد الله الحسین

این علات دهر این و جان حرام است | آسوده در بسط زمین و زمان حرام است
اهل زمین جمله همه سرگرم گریه اند | بر گریه شان نوحه آسمان حرام است
و ماه آه و ولوله اندر جهان زیست | خوش خوش و خروش و علفه در امکان حرام است
خورشید زرد روی شده از برای جست | عید هلال جشن چون کمان حرام است
گردون کبود جامه ماتم از برای کیست | ای ماه و سر همه سر اسپیان حرام است
گر از جلد کامل از است محبت | از این سموم حادثه او را امان حرام است
تا آنکه روز حشر جهان است تا کنون | در عالم این مائت عظمی عیان حرام است
تا آنکه انسان مانند ساعت عید | حر السبر تکات ات کمان حرام است
رهبر برای هست که در آه و ماکه است | با محسنی در دعلی دریغان حرام است

الفصل الثانی | گویا محرم است که در هر طرف عزاست / گویا عزای شاه شهیدان کربلاست | **من الاصل الثالث**

سالار پهلوان و سلطان همچنین ... میر یقین امام حسین مثوای دین
لب تشنه در کنار فرات او فتاده ... از خون لور وان شده صد دجله بر زمین
بشکست پشت توسن گردون چو او فتاد ... آن شهسوار عرصه امکان ز صدر زین
برخواست بانگ نوحه چو او بر زمین فتاد ... از چار سوی شش جهه چرخ هفتمین
کشتی نشست گرد عدم بر رخ وجود ... بنهاد بهر سجده چو بر خاک و خون جبین
گردون کینه جوی بر او سیل خون گریست ... با آنکه مهر نیست فلک را بوقت کین
در حیرتم که با ستمی آنچنان سپهر ... پاینده تا کنون ز چه مانده است اینچنین
دود از نهاد خرمن گردون بلند شد ... برخواست چون ز اهل حرم آه آتشین
برگشته شد سپهر و سراسیمه ماه و مهر ... چون دست کین گرفت سر از سرور پسین

الفصل الثالث | خورشید وار پس سر آن سرور انام / یک نیزه شد بلند در آن رستخیز عام | **من الاصل الثالث**

چون رفت بر سنان سر آن شاه انس و جان ... فریاد و آه اهل زمین شد بر آسمان
بر سینه رسول سری را که جای بود ... شمر شقی ز تن برید و سنان کرد بر سنان
خورشید تاج زر ز سر افکند تا که دید ... گردید تاج نیزه سپهر تاجدار آن
شد رستخیز چون سر در خون خضاب او ... بر نیزه سرخ روی چو خورشید شد عیان
بی شور نفخ صور سرافیل جبرئیل ... آن روز رستخیز یقین کرد بی گمان
شد مهر و ماه در ارۀ آمد شدن زیاد ... آن روز غم نبود پی روز و شب نشان

تا جسم سروران ز ستم پایمال شد ... نخرفت دست بسته کسی غیر ریسمان
پاس ادب نکرده و آنگاه سوختند ... از کین سرا و قیکه ملک داشت پاسبان
صبح امید اهل حرم تار شد چو شام ... از دود ظلم کوفی و شامی در آن زمان

الفصل الرابع | آن دود تیره چشمه خورشید تار کرد / آن دود دیدهٔ ملکوت اشکبار کرد | **من الاصل الثالث**

برگشته که گریه بر او آسمان نمود ... زین غم زمین ز گریه تحمل چسان نمود
چون خون او بخاک روان شد ز غم زمین ... از چشمها چو آب بسی خون روان نمود
آمد چو از کمان قضا تیر بر تنش ... گردون پر تیر زمرکش کمان نمود
غلطید چون بخون تن آن سرور یقین ... خون گریه کرد عرش و قیامت گمان نمود
روز ازل شکافت ز هیبت قلم ز هم ... بر لوح چون کتابت این داستان نمود
چون شد بخاک تیره نهان روی روشنش ... خورشید رخ ببرد و ظلمت نهان نمود
کروبیان عالم بالا گریستند ... جبرئیل این خبر چه بر ایشان عیان نمود
چون این خبر بحضرت خیر البشر رسید ... از جان کشید ناله و از دل فغان نمود
نزدیک شد حدیث شفاعت رود ز یاد ... از امتان ز بسکه شکایت بیان نمود

الفصل الخامس | ز اهل زمین فرو شد و بر رفت اشک و آه / آن اشک شد بماهی و آن آه تا بماه | **من الاصل الثالث**

آن دم چرا زمین و زمان بی اثر نشد ... وین آسمان بزیر و زمین بر زبر نشد
آن دم که پر رسید بر او چون هما ز تیر ... این کرکس فلک ز چه بی بال و پر نشد
آن دم که سر ز سرور دین دست کین برید ... هستی سوی عدم ز چه بی پا و سر نشد

آن دم که سر زد از بشر این فعل ناسزا — بهر چه قطع هستی نوع بشر نشد
آن دم که از قضا و قدر سر زد این عمل — بهر چه نفی حرف قضا و قدر نشد
آن دم که سرو قد جوانان ز پا فتاد — نخل امید ما ز چه روی بی‌ثمر نشد
آن آتشی که در حرم شاه دین زدند — بهر چه برق خرمن هر خشک و تر نشد
آن دم که ریخت خون جگر گوشهٔ رسول — بهر چه خاک سرخ ز خون جگر نشد
آن دم که اهل بیت رسالت اسیر شد — گردون چرا اسیر کمند خطر نشد

الفصل السادس من الاصل الثالث

از کربلا بکوفه چو بستند بار شان — بر ناقه برهنه نشاندند خسته شان

چون راهشان بمقتل آن کشته‌ها فتاد — بانگ خروش در حرم کبریا فتاد
چون چشم بیکسان جدا مانده از وطن — بر نعش کشتگان سر از تن جدا فتاد
چو از پشت ناقه‌ها فتادند بر زمین — هر کس بفکر دیدن یک آشنا فتاد
بر جسم پاره پارهٔ فرزند مرتضی — ناگاه چشم دختر خیر النسا فتاد
از دل صدای نعرهٔ اینک حسین من — برداشت آنچنانکه بگردون صدا فتاد
بی پا و سر و دید ببالین سرش — دست الم بسر زد و از غم ز پا فتاد
گفت ای شهید بی‌سر و بی‌غسل و بی‌کفن — اینجا تنت فتاده سرت در کجا فتاد
در کربلا تو ماندی و من میروم بشام — ما را نصیب شام و ترا کربلا فتاد
یزدان جزای قاتلت اکنون چرا نداد — چون نیست کاین قصاص بروز جزا فتاد

الفصل السابع من الاصل الثالث

پس از عراق روی بسوی حجاز کرد — با روضهٔ رسول در شکوه باز کرد

گر جور امتان جفا پیشه تو داد — پیدا از این گروه ستمکار کج نهاد
با زادهٔ زیاد به بیعت در آمدند — در حق ما وصیت تو رفتشان ز یاد
بستند آب و آتش کین بر فروختند — دادند خاک هستی آل ترا بباد
بعد از تو خون ز فرق سر مرتضی بریخت — صد پاره از جگر مجتبی فتاد
ما را ز جام دهر بجز زهر بهره نیست — زین کاسه کس نخورده که شربت وداد
کشتند بیدریغ حسین ترا تشنه کام — جز آب تیغ شمر یک آبش کس نداد
اولاد تو غریب و جگر خسته و غمین — آل زیاد در وطن آسوده اند و شاد
از کینه خسته‌اند همه مردان ما سفید — وز جور بسته‌اند همه طفلان نامراد
گردون دون بپا ندارد چنین ستم — وین ظلم تا که هست نخواهد شدش زیاد

الفصل الثامن من الاصل الثالث

پس روی در نجف بسوی بوتراب کرد — با آنجناب از سر درد این خطاب کرد

کی شهسوار عرصهٔ میدان لوکشف — بنگر خلاف فرقهٔ نادان ناخلف
در کربلا حسین تو افتاده بر زمین — با این چنین ستم ز چه مانده در نجف
ظلمی که رفته بر خلفت از ره خلاف — بر هیچ آفریده ز فرقه است از سلف
در خاک و خون شریف تنش خفته بین که عرش — در رفعت از شرافت او یافت این شرف
مردان پاک دین همه از تشنگی هلاک — طفلان نازنین همه از تشنگی تلف
سرها بکر سنان جفا را شده مقر — تنها بپیش خدنگ بلا را شده هدف
اولاد تو غمین و از این غصه در الم — آل زیاد شاد و از این قصه در شعف
از تاب آفتاب رخ ماه طلعتان — در کلفت محاق چو ماه است با کلف

از خون تازه تازه عروسان کشته شوی — کرده خضاب عارض رنگین نموده کف

الفصل التاسع من الاصل الثالث

با مرتضی چو شرحی ازین ماجرا نمود
انگاه رو بتربت خیر النسا نمود

کاندر حریم خلد بر اهل حرم نگر — این جمع را اسیر کمند ستم نگر
اندوه پیش و صبر کم و راه شام پیش — بر ماز دهر قسمت این بیش و کم نگر
زنهای بسته را همه بین دستگیر جور — مردان خسته را همه پامال غم نگر
اهل حرم غریب وز یار و دیار خود — محروم بین و آل زنا محترم نگر
این سروهای قد جوانان براستی — از تند باد حادثهٔ دهر خم نگر
بر لوح این مصیبت جانسوز پیش پیش — از خون دل نوشته بدست قلم نگر
خونهای ما حلال بماه حرام بین — واندر حرم اسیری صید حرم نگر
با خیل اشک و آه شده زین سوی جنان — کشته روانه با همه خیل و حشم نگر
از آتش مصیبت این شاه بی سپاه — بس شعلهای آه بگردون علم نگر

الفصل العاشر من الاصل الثالث

ترسم چو آه اهل حرم شعله ور شود
در خشک و تر خرمن هر خشک و تر شود

در حیرتم که محشر ازین ماجرای او — با قاتلان او چه نماید خدای او
سر بر زند چو با کفن خونچکان ز خاک — یزدان داد گرچه دهد خونبهای او
ترسم علی لوای شفاعت نهد ز دست — بیند چو دست بی سر صاحب لوای او
انکس که سکوه ارستمش مصطفی کند — روز جزا چگونه دهد حق جزای او
ترسم علی که جامهٔ طاقت قبا کند — بیند چو خیل میسر گلگون قبای او

ترسم علی

ترسم که رنج و محنت محشر فزون شود — زهرا کند چو قصهٔ محنت فزای او
ترسم که شام تیره شود روز رستخیز — از دود ظلم سوختن خیمهای او
سرها چسان ز زانوی خجلت جدا شود — در شکوه چون شود سر از تن جدای او
آن روز دیدها همه گریان شود ز هول — جز چشم گریه کرده اندر عزای او

الفصل الحادی عشر من الاصل الثالث

ترسم تمام اهل زمین را شود عذاب
وانگاه با عتاب بگردون دهد خطاب

کای چرخ تا بنای تو جور و جفا شده است — دایم جفا ز جور تو بر انبیا شده است
ظلمی که شد ز کین تو بر اولیا همه — بر مصطفی و سلسلهٔ مصطفی شده است
زان سنگ کینه بر لب و دندان مصطفی — بر خورده و در پهلوی خیر النسا شده است
زهر آب داده تیغ تو فرق علی شکافت — وز آب زهر خون جگر مجتبی شده است
جوری که شد بهر یک از ایشان جدا جدا — آن جمله بر حسین سر از تن جدا شده است
آن سر که رو بخنجر او سود مصطفی — از تن جدا ز تیغ جفا از قفا شده است
آن تن که جان فاطمه و بوتراب بود — یکسان بخاک معرکهٔ کربلا شده است
پیراهن صبوری آل عبا قبا — از دست ظلم و کینهٔ آل زنا شده است
تا ابتدای جور و جفا کرده زکین — بر اهل بیت ظلم تو بی منتها شده است

الفصل الثانی عشر من الاصل الثالث

آن دم ز بیم دفتر هفت آسمان ز غم
طومار وار چید ازین ماجرا بهم

دشتی خموش باش که هفت آسمان گریست — از شش جهت ز نوحه زمین و زمان گریست
دشتی خموش باش کزین شعر جانگداز — سنگ و کلوخ و دام و دد و انس و جان گریست

دشتی خموش باش کزین درد وحش و طیر / در دشت نوحه خوان شد و در آشیان گریست
دشتی خموش باش که بر گریهٔ رسول / آدم بآه و ناله ازین داستان گریست
دشتی خموش باش که از نوحهٔ علی / نوح و خلیل و عیسی گردون مکان گریست
دشتی خموش باش که از آه فاطمه / حوا ز داغ و در دو باغ جنان گریست
دشتی خموش باش که سرگشته آسمان / با صد هزار دیده انجم فشان گریست
دشتی خموش باش کز اندوه و غصه کوه / از چشمها سرشک چو دریا روان گریست
دشتی خموش باش کزین شعر آتشین / دلها ز غم کباب شد و دیده زان گریست

دلها تمام ز آتش این غم کباب شد
در دیدها سرشک روان خون ناب شد

الاصل الرابع اثنی عشر فصلا فی الترتیب علی مصیبة مولانا ابی عبد الله الحسین ع

الفصل الاول من الاصل الرابع

ماه محرم آمد و شد عیشها حرام / بر اهل آسمان و زمین جمله خاص و عام
ماه محرم آمد و عرش برین ز هول / لرزد ز بیم آنکه قیامت کند قیام
ماه محرم آمد و این آفتاب و ماه / شوئید رخ ز خون شفق وقت صبح و شام
ماه محرم آمد و اندوه و غم کشند / از انبساط و شادی ایام اهتمام
ماه محرم آمد و گردون تمام کرد / بر اهل بیت هر ستمی بود ناتمام
ماه محرم آمد و جبریل از خدای / سوی رسول میبرد از تعزیت پیام
ماه محرم آمد و خون گرید آسمان / بر فخر آسمان و زمین سید انام
یعنی غریب بیکس و بی آشنا حسین / یعنی قتیل خنجر جور و جفا حسین

سلطان

الفصل الثانی من الاصل الرابع

سلطان پهلوان و بی یار و بی سپاه
سالار فوج درد و غم و خیل اشک و آه

مظلوم بیکسی که ندید از چهار سوی / نه یار و نه مصاحب و نه راه و نه پناه
شاهی که رفت خیل سپاهش بباد ظلم / بی سر تنش فتاد ز خواری بخاک راه
ماهی که ز آسمان فلک بر زمین فتاد / کز ماتمش بنوحه ماهی است تا بماه
گلگون قبای تشنه لب کشته کشته / کز خونش آب یافته خار و خس و گیاه
خونش چنین حلال بماه حرام شد / قتلش ز کین ثواب شمردند بی گناه
از تن بریده شد سر شاهی که در عرش / از سر فکند خسرو ستارگان کلاه

الفصل الثالث من الاصل الرابع

پامال از ستیزه چو گردید پیکرش
از دست کین بنیزه پدید شد سرش

چون رفت بر سنان سر پر خون آنجناب / پوشیده شد بخون شفق روی آفتاب
روی زمین ز لجهٔ خون گشت موج زن / نوعی که نه سپهر بر او بود یک حباب
آن سر بنیزه رفته و تن مانده پایمال / از دست جور و کینهٔ دهر پر انقلاب
نه روز تشنه بود که آبش کسی نداد / لب تشنه غرق گشت بخون در کنار آب
تا سوخته شد عترتش از آتش عطش / هر جا که آب بود شد از تاب غم سراب
چون از درون پرده کیان ناله شد بلند / از تف سوز تشنگی و تاب التهاب
آن نالها ز پردهٔ هفت آسمان گذشت / نوعی که هشت مرحله بگذاشت بی حجاب

الفصل الرابع من الاصل الرابع

جائی رسید نالهٔ ایشان که جا نبود
سامع بصوتشان احدی جز خدا نبود

چون شهسوار عرصهٔ امکان ز زین فتاد — گفت آسمان که عرش برین بر زمین فتاد

از مهر خاک پیکر پاکش ببر گرفت — با جسم چاک‌چاک چو در دشت کین فتاد

چون این خبر بدختر خیر النسا رسید — از آن فغان بذروهٔ عرش برین فتاد

از خیمه بی‌حجاب برآمد چو آفتاب — چو دید بروی نعش امام مبین فتاد

با اشک و آه کرد خطابی بسوز دل — کز روی منّت بزخم تن شاه دین فتاد

کی یار بسته سوی جهان یار و ان سدّ شده — بار غم تو بر دل اندوهگین فتاد

دیروز غصّه که همه حصّهٔ تو بود — امروز قسمت من محنت قرین فتاد

مراثی الفصل الرابع	جنّ و ملک ز ناله و شیون ملول کرد وانکه ز درد شکوه بسوی رسول کرد	الفصل الخامس

کاین کشته راحت دل و آرام جان تواست — وین پایمال از ستم امت آن تواست

این جسم پر دو آن که ز هر جوی زخم آن — صد سیل خون روان شده روح روان تواست

این لاله‌گون قبا که چو گل جابجا تعاش — گر دیده چاک‌چاک گل گلستان تواست

این سرو سرفراز که از پا فتاده است — از دست اهل ستم از بوستان تواست

این اختر منیر که با کلفت محاق — رو بر زمین فتاده مه آسمان تواست

این سر که بر سنان ستم رفته پس — تا شام میر مشیر و کاروان تواست

این بیکسان که جمله اسیر بند و دستگیر — چون طایران بسته پر از آشیان تواست

مراثی الفصل الرابع	از گریه خون حاصل دل چون تلف نمود با اشک و آه روی بسوی نجف نمود	الفصل السادس

کای گوهر تو مایهٔ ایجاد آب و خاک — بر خاک بین حسین خود از تشنگی هلاک

[illegible]

برن

همسان خاک گشته ز نا پاکی خسان — این پیکر شریف و لطیف چو جان پاک

این ماه آسمان جلالت بدین صفت — افتاده در محاق کدورت درین مغاک

فریاد در فلک ز خروش ملک شنو — از این عزا که آه سمک برده بر سماک

بی باک فرقه که ندارند ازین عمل — نه از خدای شرمی و نه از رسول باک

بس سوخت آن امیر سراپرده سوخته — این هفت پردهٔ فلک از آه سوزناک

مراثی الفصل الرابع	لحنی ز غصه قصه چو با جد و باب کرد وانکه ز روی درد بمادر خطاب کرد	الفصل السابع

کاین خسرو حجاز بسی دیده در عراق — از کوفیان ستیزه و از شامیان نفاق

از بهر افتراق تن و جان سروران — با آن همه نفاق نمودند اتفاق

آن تن که داشتیش چو جان در کنار شوق — خاکش کنون کشیده به بر تنگ از اشتیاق

از ساق تا بفرق بخون غرق گشته است — با جسم پاره پاره از فرق تا بساق

ای آسمان سوخته انجم فغان برآر — از دود آه کن سیه این نیلگون رواق

مریخ در افول شد و زهره در هبوط — خورشید در کسوف شد و ماه در محاق

از قرب و بعد مرحلهٔ کربلا و شام — خونین جگر ز وصلم و دلخسته از فراق

مراثی الفصل الرابع	چون با حباب گفت غم دل بمادرش انگه شمر و محنت جان با برادرش	الفصل الثامن

این جسم چاک‌چاک حسین است ای حسن — کاین سان فتاده بی سر و بی غسل و بی کفن

بر خاک و خون فتاده جگرگوشهٔ رسول — خونین جگر ز اندوه و دلخسته از محن

ناچار من ازین تن چون جان شوم جدا — زیرا که مشکل است جدائی جان و تن

پشتم ز بار هجر جوانان ماه‌روی	بشکست و رو بغربتم و پشت بی وطن
برمن ولی زغصه نسوزد و نیم غل	برمن تنی زد و نه پیچد بجز رسن
ازغربت و اسیری و طعن مخالفان	این سان ذلیل گشته‌ام و زار و ممتحن
بس کاش از سموم حوادث خزان شده	اما کسی نبوده چمن سوخته چو من

الفصل التاسع | هردم بحالتی غم دل گشت یا بکی / اما نخست از غم بسیار اندکی | **من الاصل الرابع**

بس ناله‌اش زگریه گره گشت در گلوی	نوعی که بسته گشت بر آن راه گفتگوی
بهر وداع بر سر هر کس که میگریست	میداد جسم پیکرش از گریه شست و شوی
چاکی ز زخم بر تن پاکی که می نمود	کردی بسوزن مژه آنچاک را رفوی
مینهاد سر بپای عزیزان سرو قد	می سود رو بروی جوانان ماه‌روی
گاهی زروی چون گل آن می سترد گرد	وز موی همچو سنبل این میکشید بوی
چندان ز درد گریه بر آن کشتها نمود	کز مهر خون گریست بر او چرخ کینه‌جوی
خو کرده بود با تن آن کشته‌ها ولی	نگذاشتش بحالت خود خصم تندخوی

الفصل العاشر | بستند بار قافله سالار بیکسان / از کربلا بشام زبیداد کوفیان | **من الاصل الرابع**

روزی که شد بشام روان کاروانشان	شد چاک همچو صبح گریبان جانشان
بی آب گشت چشمهٔ خورشید از التهاب	از تشنگی بچرخ رسید الامانشان
طفلان نازنین همه با آه آتشین	کردند همچو اشک ز آنجا روانشان
در موسم وداع شهیدان ز اشک و آه	چسپید در گلوی ز حسرت فغانشان

رفتند با هزار غم و محنت و الم	یک قصه سر رفته ز صد داستانشان
بی حاجب و حجاب خرابه نشین شدند	جمعی که بود خیل ملک پاسبانشان
آنان که جا ز رفعتشان بود لامکان	دادند در خرابه محنت مکانشان

الفصل الحادی عشر | نزدیک شد که زلزلهٔ جور انقلاب / این نه بنای محکم گردون کند خراب | **من الاصل الرابع**

نزدیک شد که جرم زمین آید آن زمان	گرد و غبار و گرد رساند بر آسمان
نزدیک شد که آتش بی‌آبی حسین	برگرد باد فتنه دهد گرد خاکدان
نزدیک شد که از تف آه جانسوز اهل بیت	سوزند وحش و طیر و دد و دام انس و جان
نزدیک شد ز محنت آن ماه طلعتان	خورشید در نقاب کدورت شود نهان
نزدیک شد قیامت موعود رستخیز	بی شور نفخ صور در آن دم شود عیان
نزدیک شد جهان همه دریای خون شود	در موج نه سپهر بگیرد حباب سان
نزدیک شد بحر فنا لنگر افکند	این هشت کشتی فلک سبز بادبان

الفصل الثانی عشر | ای کاشکی که بود و نبود همه وجود / آن روز در عدم بد و روزی چنین نبود | **من الاصل الرابع**

وحشی بس است ناله که عالم بسوختی	چرخ و ملک تمام ازین غم بسوختی
وحشی بس است نوحه کزین آتش الم	حوا کباب کردی و آدم بسوختی
وحشی بس است نوحه که نوح و خلیل را	زین آتش مصیبت توام بسوختی
وحشی بس است نوحه که در چارم آسمان	از داغ و درد عیسی مریم بسوختی
وحشی بس است نوحه که پیغمبر و علی	چون مجتبی و فاطمه با هم بسوختی

وحشی بس است نوحه که طوبی و سدره را   در این عزا چو منبر ماتم بسوختی

وحشی بس است نوحه که از شعر آتشین   دیوان شاعران مقدم بسوختی ١

مرزو مقبل همه و محترم توئی   فردا بدولت شهدا محتشم توئی

وله ایضاً فی مرثیه مولانا ابی عبدالله الحسین علیه السلام

از کربلا چو قافله شام بار کرد   گردون صباح اهل حرم شام تار کرد

از سیل اشک ناقه مجال گذر نداشت   بر قتلگاه قافله شان چون گذار کرد

یکپاره کی ز ناقه فکندند خویش را   کشتی بحر سپهر کواکب نثار کرد

گردون چه از تن شهدا لاله کشته بود   چشم زنان سوخته را آبیار کرد

دهقان چرخ تخم جفا کشت و تر کرد   کان شوره زار را همگی لاله زار کرد

هر بوستان اگر چه ضرورست بلبلی   در آن میان سکینه چو بلبل هزار کرد

آوردش از جفا بسر کشته پدر   ظلمی که کرده بود مکرر دو بار کرد

بر جان او سه داغ گران هشت چرخ دون   داغ دل سکینه یکی را هزار کرد

خوش گفته است محتشم این شعر سوزناک   طبعم از آن دو مصرع آن مستعار کرد

بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد   هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد

زینب چو دید نعش برادر بخون طپان   بی اختیار ناله بی اختیار کرد

افکند زاه و ناله در اندیشه آتشی   نوعی که چرخ پیر پشیمان ز کار کرد

با کشته برادر خود با زبان حال   بسیار شکوه از ستم روزگار کرد

کای جان من چه داغ دل غصه پرورم   زخم تن شریف تو نتوان شمار کرد

گویا ز تشنگی تو بوده است با خبر   زان قاتل تو خنجر خویش آبدار کرد

تو خفته بناز و منم روی در سفر   آگه نه که محمل زینب که بار کرد

جانا سکینه چون ز کنار تو دور شد   شمرش زکین بناقه عریان سوار کرد

میخواست آنکه شرح دهد هجر را تمام   گریه نداد مهلتش و اختصار کرد

تو نیز اختصار کن این شرح غصه را   غم بی نهایتست نشاید شمار کرد

وحشی اگر بباد دهد خاک تو چه غم   این آتشی که شعر تو را آبدار کرد

وحشی شده است خادم شاهی که از شرف   روح الامین بخادمیش افتخار کرد

وله ایضاً فی مرثیه مولانا ابی عبدالله علیه السلام

قضا برای اسیران چو بست بار سفر   ز شام بدرقه تا کربلا نمود قدر

فتاد زلزله در شش جهت ز بانگ خروش   متصل شد کاروان چو کرد گذر

نگاه اهل حرم چون بقتلگاه افتاد   ز پشت ناقه فکندند خویش را یکسر

روان شدند ز هر گوشه سراسیمه   بجستجوی کسی هر یکی گشاده نظر

ز سعی هروله شان سینه گا نوادی   صفا و مروه بکربود و یکسان با حجر

پس از مبالغه جستجو ز غم هر یک   کشید تربت مقصود خویش را در بر

زبان بنوحه گشادند و گریه سر کردند   زمانه ماتم پیشینه را گرفت ز سر

نوای شور حسینی ز بسکه اوج گرفت   محرم دگری شد دوباره ماه صفر

ز سیل اشک ز بس خاک آن زمین شد گل   نهال درد برویید و غصه داد ثمر

چو کربلای ندیدی تو حشر خواهی دید   نمونه ایست ز اوضاع کربلا محشر

با شک و آه در آن ورطه عابد بیمار   بسان شمع همی سوخت بر مزار پدر

تربت پدر از ناکسان شکایت کرد / چنانکه یوسف تصدیق بر سر ما در
ز حرف عابد بیمار رقتی افتاد / بر اهل بیت خصوصا بر زینب مضطر
دو جالوای غزار ابیای داشته بود / یکی بخاک برادر یکی بقبر پسر
ز آتش غم فرزند دل بدش پر داغ / ز داغ هجر برادر شکسته بودش کمر
ز سوی دیگر عروس شکسته خاطر بود / نشسته بر سر بالین پیر شوهر
فشاند ژاله ز نرگس بصفحهٔ گل رو / زبان بگله بگشاد و کباب کرد جگر
که ای ز خون بکف خویشتن خضابسته / چشید که رفتی و دیگر نیامدی در بر
مرا چو بی تو دمی طاقت جدائی نیست / تو چون که باز نیائی مرا بقبر ببر
سکینه نیز با فغان و ناله چون بلبل / ب شکوه لب بگشاد همچو غنچه وقت سحر
خطاب کرد بباب و جهان نمود کباب / بسوختی همه را گر بداشت دیده تر
سبب چه بود که احوال ما نمی پرسی / پدر سکینه فراموش کرده تو مگر
چو تو نپرسی از احوال شام رفتن ما / منت حدیث نمایم ز اول و آخر
از آن زمان که فتادم من از کنار تو دور / چه زجرها که کشیدم ز شمر بد اختر
رخ چو نسترن من پدر که میدیدی / ز ضرب سیلی او گشته است نیلوفر
سنان ز کعب سنان زینت فکند ز پا / ربود از سر کلثوم دیگری معجر
ز کربلا بسوی شام چون روان گشتیم / نداشتیم سری جز سر تو ای سرور
سر تو شمر زنا مدتی نهان میداشت / بلی فسرده شود قوم چون نباشد سر
کنون که شهرهٔ مائی ز هجر میسوزیم / چو قرب شمع که پروانه را بسوزد پر
مخدرات تو بر ناقهٔ برهنه سوار / ز نان شام تماشاکنان ز بام و گذر

نداشتیم

نداشتیم بجا رخس خضاب غیر از دست / نداشتیم بجز موی معجری بر سر
مخدرات ترا در خرابه جا دادند / خرابه ز دل اهل بیت ویران تر
کنند که شود شهر شام ظلم اساس / ز ذوالفقار زبانم خراب چون خیبر

بس است دشتی ازین حرفهای آتشناک / که از کلام تو آتش در جهان فتاد شرر

وله ایضاً فی الترجیع — بند اول

ای بیاد تو رنج راحت جان / وی بعشق تو درد چون درمان
زیستن در فراق تو مشکل / مردن اندر وصال تو آسان
هم غم اندر هوای تو شادی / هم ز سودای تو است سود زیان
عار دارد دگر ز آبادی / هر دلی کز غم تو شد ویران
دوش وقت سحر بیاد رخت / مست بیرون دویدم از ایوان
عشق در گردنم فکنده طناب / می کشیدم همی بهر سامان
اندر آن بیخودی بگوشم خورد / بانگ فریاد مرغ زمزمه خوان
من بیچاره پا برهنه کشید / جذبهٔ شوق جانب بستان
دیدم آن باغ را چو باغ بهشت / گل و لاله چو حوری و غلمان
سرو و شمشاد و بید چون طوبی / آب هر سو چو سلسبیل روان
سار و قمری و عندلیب و تذرو / مست در گرد باغ در جولان
کبک و تیهو چکاوک و دراج / همه بر یاد او گشاده زبان
در صور جمله مختلف آواز / لیک در معنوی همه یکسان

هر یکی قدر فهم میگردند — صفت ذات ذوالجلال بیان
هیچو من چو دانه بلبل مست — از دل زار برکشید فغان

بند — که دو عالم طفیل جود کیست
کاین همه خلق مست کردار کیست — دوم

تا بقید علایقی پابست — کی بدین دیو نفس یابی دست
گر تو خواهی بدوست پیوندی — ببر از هر چه در دو عالم هست
گر تو خواهی چو آسمان گردی — رو نخستین زمین صفت شو پست
بحقیقت نمی شوی هشیار — از می عشق تا نگردی مست
میکند سیر عالم ملکوت — زین طلسمات جسم جان چون رست
تیره بخت آنکه ماند در این بند — نیک بخت آنکه زین کمند بجست
رست یکباره کی ز ننگ و ز نام — هر که با دوست در ازل پیوست
دولت عشق دولتی است قدیم — تا گرادا ده اندر روز الست
باز مرهم نهد ز لطف حبیب — هر دلی را که تیر عشق بخست
نیست تواند نمود باز درست — کوزه گر کوزه چون بعمد شکست
تو پشیمان شوی ز کار ولی — باز ناید چو تیر رفت از شست
تا درین دام نفس دربندی — دیگر از آن نبعی نتوان رست
دیدی آن ماهی که جوید کام — از پی طعمه چون فتاد بشست
چند صورت پرستی ای نادان — معنوی جو شو و خدای پرست
شوان پی کنه ذاتش برد — بر صفات وی این دلیل بس است

بند — که دو عالم طفیل جود کیست
کاین همه خلق مست کردار کیست — سیم

روح برهان مسیح وار از تن — رو بکاخ فلک علم در زن
گلشن روح را تماشا کن — رو و بر بند رخت ازین گلخن
برهان جان ز قید تن وانگاه — در ره عشق دل ز جان برکن
دل گرفتار نفس و در دل یار — دوست در جان و جان اسیر بدن
آرزوها برون کن از دل و جان — منزل دوست جا مده دشمن
دوست چون نیست ور نه جای نیست — خالی از دوست یک سر سوزن
ز یکی آب صاف میروید — زین زمین شوره زان زمین سوسن
ز یکی خاک باشد ار چه منی — گل صد رنگ روید از گلشن
هر که با او منیتی دارد — تو لی آن ما و هم تو لی آن من
آهن از آتش نمی شود چون تفت — گر شود رنگ آتش آن آهن
نشنوی تو و گر نه چیزی نیست — که نگوید بوصف دوست سخن
گوش بگشا و بشنو از هر شیء — صفت ذات داور ذوالمن

بند — که دو عالم طفیل جود کیست
کاین همه خلق مست کردار کیست — چهارم

در خرابات دوش وقت سحر — من دیوانه را فتاد گذر
خورد در گوش بانگ مستانم — لحن ساقی و صوت خنیاگر
پایم از کار شد ندانستم — دست از پا و پای را از سر

عقل و هوش و شکیب و صبر و قرار — رفت بیرون ز دست من یکبار
در برون ایستادم و باادب — آشنا حلقه کوفتم بر در
رندکی گفت کیستی گفتم — بیدلی بی انیس و بی یاور
گفت اینجا نه مسجد است بایست — نیست این خانه جای تو بگذر
ناله برکشیدم از سر درد — که در او سوز ناله کرد اثر
آشنا دید چون صدای مرا — در گشود و مرا گرفت ببر
مجلسی دیدم اندران مستان — بی خبر از هر آنچه جز داور
باده زان سوی در میان قدح — عود زان سوی در دل مجمر
یکطرف صوفیان صافی دل — یکطرف دلبران سیمین بر
ساقی سیم ساق جست از جای — ریخت در آب خشک آتش تر
گفت این جام را بگیر و بنوش — تا ترا سوی حق شود رهبر
چون کشیدم بچشم دل دیدم — حالت کاینات تا محشر
می شنیدم ز ساقی و مطرب — می شنیدم ز بربط و مزمر

بند — که دو عالم طفیل جود کیست / کاین همه خلق مست کرد از کیست — پنجم

تا بدل عشق یار می بینم — هر نهان آشکار می بینم
طعم شکر ز زهر می یابم — فصل دی را بهار می بینم
تا رخ دوست در نظر دارم — طلعت گل ز خار می بینم
بتولایش آرزوی دو کون — بی طلب در کنار می بینم

هر دم آری که خیزد از مردم — همگی زان دو یار می بینم
تو غبار خط بتان بینی — من صفا در غبار می بینم
عهد خوبان تو سست دانی و من — سست را استوار می بینم
رویم از خون دل نگار نوشت — زانکه دایم نگار می بینم
سوختن از شرر تو بینی و من — نور محض از شرار می بینم
دیدهٔ عیب بین من کور است — مست را هوشیار می بینم
بر رخ همچو آفتاب بتان — زلف چون شام تار می بینم
چون نظر میکنم بصورت خوب — صنع صورت نگار می بینم
کار عالم مطول است ولی — من بسی اختصار می بینم
سوی هر شیء بنگرم در وی — قدرت کردگار می بینم
هم بگوشش هر کناره می شنوم — هم بچشم هر کنار می بینم

که دو عالم طفیل جود کیست
کاین همه خلق مست کرد از کیست

تمت الترجیع

آنکه عاشق میشود حسن جهان افروز را / خانه باید وقف دارد عشق عالم سوز را

آنکه فردای قیامت در شمار آرد مگر / هیچ از عشق تو نارد در حساب امروز را

آنکه از جان میسپر در عشقت ای آرام جان / تن سپر بایست دارد ناوک دلدوز را

در شب یلدای هجرت صبر اگر دارد کسی / اجر کی یابد بوصلت نعمت نوروز را

چون بفیروزی ببینم طلعت میمون تو / شکرها گویم بمنت طالع فیروز را

دایما اندر خیال روی و موی مهوشت / من برنگ شب بحجت میگذارم روز را

دشتیا با عشق خسرو من بسوز بر ناید تورا / در طریق امتحان این عقل صبر اندوز را

بر روی همچو ماه چو پوشی نقاب را
پنهان ز خلق کس نکند آفتاب را

از چشم مست تو است که کس هوشیار نیست / مردم عبث کنند ملامت شراب را

این دل کباب و آتش عشق تو سوزناک / سوز دل اگر بنهند بر آتش کباب را

جز این دل پر آتش و این چشم اشکبار / هرگز ندیده بر سر آتش کس آب را

از این دل خراب و تن خسته جان مگیر / زیرا که کس خراج نگیرد خراب را

چشمم مگر بخواب ببینم ترا ولی / چشمم ز دست گریه ندیدست خواب را

اندر ثواب عشق تو جانا گناه ماست / دانسته ایم اگر که گناه و ثواب را

در هجر چون امید وصال است ای سبب / راحت شمرده ایم بهجران عذاب را

از اولین نظر دل وحشی ربوده / آخر چه بود این همه ناز و عتاب را

ای بسته بقتل من میان را
بگشاده به تیر کین کمان را

افتاده بپایت چون رکابم / برتاب زمن سر عنان را
شکرانهٔ قوت جوانی / کن رحم تو پیر ناتوان را
آرام دلی مرا بهر حال / زآن روی تو راحت جان را
چون نیک نظر کنیم نشانیست / با روی تو ماه آسمان را
چون راست سخن کنیم پستیست / با قد تو سرو بوستان را
از دیده چو گیری آستینم / در اشک بگیرم آستان را
این نکته مدار تنگ و موهوم / بگشای بحل آن دهان را
از پرده بپا و روی بنمای / تا جمله عیان کنی نهان را
وحشی تو درین سراچه پست / برتر بگذار آشیان را
تا زآتش بارقه یقینی / بر باد دهی خس گمان را
براین غزلم که هست شیرین / میل است چو خسرو جهان را

من جواهر
بر شعر کیان گهش خویش / کردیم حکم شه کیان را
نظم

تقدر حسن خود افزون کنی بهائی را / اگر ز لطف نوازی تو بینوائی را
جلال حشمت آن پادشاه کم نشود / اگر سؤال کند حالت گدائی را
ازین غبار خطای باعث کدورت خلق / بحسن خویشتن افزوده صفائی را
چگونه در خور مهر و وفای تو باشد / ز قهرت آنکه ندیده بود جفائی را
چگونه بر سر زلفش دست رس باشد / بسر نکرده بود آنکه خاک پائی را
کجا سزای هم آغوشی چنین بالاست / کسیکه صبر نکرده چنان بلائی را

اگر که

اگر بمشک ختا موی تو کنم تشبیه / زمن تو عفو نما این چنین خطائی را
که خوب و نکند فرق عاشقی کور را / تفاوتی نکند ظلمت و ضیائی را
کسی به پیش نرانده است هیچ بیگانه / بدین صفت که تو میرانی آشنائی را
تو را که این همه برگ و نواست اندر حسن / نگاهدار چو من مرغ خوش نوائی را

من جواهر
عزیز دار تو این وحشی بهایون فر / بدام خویش چو هیچ چنین همائی را
عقود نظمه

بعشق تو چو ندانیم زشت و زیبا را / تفاوتی نکند هیچ خوب و بد ما را
بعمر خویش نبیند رخ شکیبائی / هر آن کسی که ندیده است روی زیبا را
دوئی نبود و نباشد میان ما و تو هیچ / گواه دعوی من داغ خلدی یکتا را
اگر که عشق تو در دل نهفته دارم لیک / نهان چسان کنم از خلق سنگ پیدا را
بهر طریق که پویم همه تو را جویم / مرا چه فرق بود مسجد و کلیسا را
بدست کافر زنار بند میکردم / اگر تو راست کنی زلف چون چلیپا را
بجز تو را که بود گوشوارها لولو / ندیده از دو سوی ماه کس ثریا را
بجز تو را که بود روی ماه و قامت سرو / ندیده است کسی ماه سرو بالا را
نبوده هیچ رخت هیچ ماه زیبائی / ندیده ام چو قدت هیچ سرو رعنا را
تو خود بدین لب شیرین چو شکرستانی / نگاهدار چنین طوطی شکرخا را

من تفکرات
که صد هزار بهار آمد و نمی یابی / یکی هزار چو این وحشی خوش آوا را
و ما خو العالی

تو خود آرا شوی و ست بدین تو خدا را / که بهر روی که باشد ببری خاطر ما را

دشمنانم نگذارند دمی با تو زرشک	یک نفس گر بگذاری بخود آید دوست تو مارا
در خور شاید خاور نبود زیور زانکه	نفزاید بخور ار چو نکه ببندند بهارا
کی صوابست که با زلف تو تشبیه کنند	بچنین رنگ و چنین بوی بچین مشک ختارا
بر رضای تو گرایم اگرم خشم نمائی	که نه دانسته ام از عشق تو من خشم و رضارا

من امواج — بحار رطبه

چو سحر و شعبده دادی تو چشم جادو را	که صید خویش کنی هر که بنگری او را
زغمزه آهوی چشم تو جان شیردلان	کند شکار بدانسان که شیر آهو را
بقصد جان من این ترک چشم تیرانداز	کشیده است بسختی کمان ابرو را
هزار سلسله دل در کمند خویش آری	اگر تو باز کنی حلقهای گیسو را
مرا که سلسله انیس گسسته شدی	به بند زلف تو از ضعف بکشم مو را
برای کشتن من ابروی کشیده بس است	مکن بتیغ زدن رنجه دست و بازو را
شوند پست به پیش تو سروهای بلند	اگر بباغ دهی جلوه قد دلجو را
تو حور طلعت و طوبی قدی و کوثر لب	دو چار کرده از حسن بهشت مینو را
چرا چو پرده پندار من نمی سوزد	نقاب زلف که می پوشد آتشین رو را
چو آب شرم بر آن روی آتشین دارای	نسوزد آتش از آن روی زلف هندو را
زعدل ناصر دین شه بترس کز هیبت	نموده است بهم یار باز و تیهو را
ز توست نیک و بد دشتی آنچه میخواهی	بکن که هر چه کند زشت نیست نیکو را

من غرر کتاب — دل چه باشد که بسودای تو بازم آن را / بسرم ای که در پای تو ریزم جان را — للطیف

تا ترا نیست درین باب چه فرمان باشد	جان بکف دیده بره منتظر فرمان را
گرچه گویم تو بچوگان زنی ام نیست	لیک ترسم که زگو لطمه رسد چوگان را
کس دل از من نبرد چون تو دل از من بردی	دزد در راه برهنه نکند عریان را
زخم گر دست تو باشد چه نهم مرهم او	درد گر جور تو باشد چکنم درمان را
خندد ای دوست تو بر گریه ما میخندی	چشم گریان بود از پی دهن خندان را
بجز این قامت چون سرو و رخ چون ماهست	بر سر سرو که دیده است مه تابان را
گر بشمشیر جفایم ببری بند از بند	بوفای تو که از تو نبرم پیمان را

من سطوات — دشتی این نطق شکر ریز که داری نو دهست / که چو بنگاله شکر خیز کنی ایران را — دیوان الحکم

ز من بپوش تو این روی عالم آرا را	که کس نهان نکند آفتاب پیدا را
سر تو بوسه زدن دست رس ندارد کس	خوش آنکه بوسه دهد خاک آن کف پا را
کسی که کار من از عشق زشت می بیند	ندیده است مگر حسن یار زیبا را
اگر ز دیده وامق نظر کند داند	کمال حسن و جمال عذار عذرا را
هر آن کسی که ندیده است ماه بر سر سرو	بگو ببین رخ این ماه سرو بالا را
بسرو و ماه نشاید بوصف نسبت کرد	شمایل رخ زیبا و قد رعنا را
خدنگ آه من اندر دل تو کار نکرد	کسی بخار نخاریده سنگ خارا را
بزیر پهلوی من بی تو شب ز خاری دل	چو خار خار نماید دواج دیبا را

بهار آمد و دشتی گل و ریاحین است / چو خط و روی تو پنهانیم روی صحرا را
گرفت وحشتی از آن راه دشت دشت پیش / که این خیال تو همراهی است تنها را
از آن بترس که از جورت آگهی بخشم / حسام سلطنه سلطان مرادمیرزا را

من نوادر — صبا بمردم شیراز چون سی برکو / مدد کنید بهمت بحر نفس ما را — **غزلیاته**

سروی و برده بسر سرو ماه را / ماهی و هشته بسر بر کلاه را
می گفتمت بقد و برخ سرو و ماه لیک / خجلت ده است قد و رخت سرو و ماه را
با گل برانکه نسبت روی تو میدهم / تشبیه کرده است گلی و گیاه را
با کوه بار عشق تو سنجد اگر کسی / هم وزن کرده از سبکی کوه و کاه را
دل راه جست بر دهن و در زنخ فتاد / دیوانه فرق می نکند راه و چاه را
گر در طریق شرع گناه است عاشقی / در عشق من ثواب شمارم گناه را
گویا که از تطاول جور تو منهیی / آگاه کرده ناصر دین پادشاه را
کرده حسام سلطنه زان حکمران فارس / تا او ز عدل داد دهد دادخواه را

من اقوال کتابه — وحشی نسرد که فخر نمائی بخواجگان / تا بنده تو در که عالم پناه را — **المرغوب**

فصل بهار است و باز موسم صحرا / عهد گل و گاه عیش و وقت تماشا
وقت غنیمت شمار در همه حالت / قسمت امروز به ز عشرت فردا
طرف دمن جان فزا چو عارض جانان / صحن چمن دلگشا چو روی دلارا
ابر بگرید همی چو دیده وامق / باغ بخندد همی چو عارض عذرا

پرده برافکن ز رخ که پیچو حرام است / طرف چمن طرف باغ ساحت صحرا
خار شود گل ز رشک آن رخ نیکو / پست شود سرو پیش آن قد و بالا
سنگدل از گریه های من خبرت نیست / قطره باران اثر نکرد بخارا
سخت تو راست عهد چشم و بدخو / زشت بود کار ناقبول ز زیبا

من عکوس — عقل تو وحشی چسان بعشق برآید / عقل ضعیف است پیش عشق توانا — **شموس خیالاته**

من بی سر و سامانم چون بی سر و سامانها / آشفته ام و درهم چون جمع پریشانها
گر از رخ گلگونت نالم ز سر خاری / من بلبل دستانم آموخته دستانها
من یافتم ای ایوان از قد و رخ و زلفت / آن سرو و گل و سنبل کو هست ببستانها
این عهد که بربستی پیوسته تو بشکستی / هستم بدرستی من خود بر سر پیمانها
چون در پی گنجستم پیوسته بر نجستم / آبادی خاطر را جویم بویرانها
لیلی تویی و در حی برده ز نکویی پی / مجنون منم و در طی سر کرده بیابانها
چون آستی افشان شد یارم ز کنار من / آن چاک گریبان را بگذاشتم امانها
دلبر که تو میپایی وارسته شود دلها / جانان که تو می شایی آسوده شود جانها

من تحریرات — وحشی مطلب در هجر آسوده گی و راحت / بیدردم اگر خواهم با درد تو درمانها — **کتابه**

ای رفته و برده از روان تاب / ترسم که نیایم تو در خواب
چون خواب ز چشم دل پریده است / آن روز که بردیم ز جان تاب
باز آی که از محبت تو / خصمی است میان جمع اصحاب

با این همه دشمنی که کردی	در بر تو نه بسته‌ام بهر باب
از قهر دهی اگر تو زهرم	از مهر چنان خورم که جلاب
من اشک چو ناردان ببارم	از حسرت آن لب چو عناب
این آتش دل نخست خاموش	وز اشک گذشت از سرم آب
اکنون که ز نو جهان جوان شد	وین شیخ خرف دوباره شد شاب
چون شاهد دست و روی شسته	گل جلوه نمایدم ز جلباب
از ساده دلی است گر شکیبم	در موسم گل ز باده ناب

من تخیلات	دشتی تو درین سپنج ایام این فرصت پنج روزه دریاب	دماغ العالی

از رخ چون ماه برافکن نقاب	تا که بپسندند پری بی حجاب
روی تو در زلف سیه دیده‌ام	دیده کسی در دل شب آفتاب
نقش خیال تو بچشمم بماند	نقش که دیده است که ماند بر آب
خواب نگیرم ز خیال تو چشم	تا رخ زیبای تو دیدم بخواب
آب بر آتش زده یا خوی بروی	یا که زده بر ورق گل گلاب
ز آتش روی و نمک لعل لب	بس دل مجروح که کردی کباب
عشق من و حسن تو بی منتها	جور تو و طاقت من بی حساب
شاب بسی گشته ز هجر تو شیخ	شیخ بسی گشته ز وصل تو شاب
برده ز جان چشم سیاهت توان	برده ز دل پیچ و زلف تو تاب
بسته عشق توام و فارغم	از غم و شادی و گناه و ثواب

اردل

از دل دشتی نرود مهر دوست	چون ز سر تشنه تمنای آب

من مطرفات	جور تو باشد اگر از حد فزون طاقت دشتی است برون از حساب	کتابه المتین

دانم که دوای درد اجابت	صبر است ولی ندارم آن تاب
از خوردن آب کی شکیبد	مستسقی تشنه بر لب آب
تا صحبت عشق در میان است	با واست بگوش پند اصحاب
تا چشم تو را بخواب دیدم	در دیده من نمیرود خواب
کافر که به پسند ابروانت	آرد پی سجده رو بمحراب
خار است به پیش روی تو گل	زهر است بر لب تو جلاب
دل بسته چو حلقه‌ام برین در	کامید گشایش است ازین باب
وصل تو چو آب زندگانی	جان بخشد و شیخ میکند شاب

من شموس	دشتی بطلب نیابد این کام کاین نام چو کیمیاست نایاب	افلاک طبعه

رفتی و بردی از دل من طاقت و شکیب	دور از تو با هزار غم و محنتم قریب
هر دم برند درد به پیش طبیب و من	هر دل هزار درد گران دارم از طبیب
روی تو دلکش است چه محتاج زیور است	موی تو طیب است چه منت برد ز طیب
خالی که بر نهاده بر آن روی دلکشت	در شهر روم هندوی افتاده بس غریب
جانم بلب رسید ز دست فراق و باز	دل میدهد بوعده وصل توام فریب
از کحل دود آه منت چشمها کحیل	وز خون بی گناه منت دستها خضیب

ازو هر غیر در دنیا مد نصیب من — هرگز نبرده است کسی بهتر از نصیب
بی درد عاشقی است که اندر شبان هجر — نالد ز درد و رنج و غم و محنت حبیب

من عوالم	دستی عشق تلخی اگر برسد مثال تلخ است آن دوا که نخستین دهد طبیب	غزلیات

محب خاص که هر نوع پند از احباب — محبت است و عنایت عطاست یا که عتاب
ز یار زخم بود سازکار چون مرهم — ز دوست هر بود خوشگوار چون جلاب
برای چشم بد خلق چشم بندی کن — و یا ز موی بر آن روی خوب بند نقاب
مرا ورای حجاب تو روی دیدن نیست — میان ما و تو تا جسم حایل است حجاب
ز جلوه خانه حسنت مدام باد آباد — که منتی است ز چشمت مرا بحال خراب
جهان بزلف تو آشفته زلف تو از باد — کسان ز چشم تو سرمست و چشم تو ز شراب
بریز خون من آنکه خضاب کن دستان — ثواب را کنه چو گناه نیست ثواب
کسی بدعوی عشق تو صادق است چو من — که معجزات دین معنی آرد از هر باب
بیا شرار دل و آب چشم وحشی بین — که معجز است بهم اجتماع آتش و آب

من شمس	درین زمانه عجب نیست جمع این اضداد ز عدل نامیه این پادشاه عرش جناب	سماه خیالاته

آتش شوقم از افسرده دلی خاموش است — لیک دیک غم عشق تو همان در جوش است
جز بروی تو بهر وجه نظر نامیناست — غیر یاد تو بهر ذکر زبان خاموش است
دوش در خواب پریشانی دل را دیدم — یعنی این زلف که امروز تو را بر دوش است
ترسم از آنکه شب هجر کناری گیرد — این خیالیم که از وصل تو در آغوش است

تلخ میگوئی که گفتار تو شیرین باشد — چون برآید ز دهانت که لبالب نوش است
چشمت از ابرو و مژگان بکمان دارد تیر — زان پی حرز ز خط خد تو جوشن پوش است

من نوادر کتاب	دستی ز بند غم عشق نگردد آزاد حلقه بندگی زلف تو اش در گوش است	غزلیات

اگر که بی تو به بستان رویم زندان است — وگر که با تو بزندان رویم بستان است
خیال زلف پریشان توام است در سر من — گواه دعوی من خاطر پریشان است
میان خلق هر آن فتنه که می بینم — همه ز فتنه آن چشمهای فتان است
چرا عزیز نباشی که در لطافت حسن — هزار یوسفت اندر چه زنخدان است
اگر جفای تو از حد گذشته است ولی — وفای من بجفایت هزار چندان است
فتاده است بسی سر چو گوی در میدان — از آنکه در سرشان آرزوی چوگان است
بعشق تا چو نهادی مجو سر و سامان — چو سر ز دست برون شد چه جای سامان است
بآستین کرم از دیده آب پاک کنند — چه میکنند بآن آتشم که در جان است

من درر ریاض	چو آتشی است بجان تو وحشیا که هنوز ز سر گذشت ترا سیل اشک و سوزان است	فکره

از چه بیرون رفت آدم از بهشت — از چه سان آن روضه رضوان بهشت
اندر اول چون بجنت پا نهاد — بود بیرون رفتن او را سرنوشت
هر که راه بینی یکی را طالب است — زاهد از مسجد برهمن از کنشت
ای برادر جمله مخلوق یکی است — این همه روی نکوی و روی زشت
نه بد و زنج میرود کس از گناه — نه بطاعت میرسد کس را بهشت

فاتش بیکویم کنون برسید بد / در کل هر کس قضا تخمی که کشت

من تنظیرات

دشتی این وه رهمودنی هست / بس مزن پی حاصلی در آب خشت

کتابه المرغوب

آن ترک پریچهره که آشوب جهان است / مانند پری از نظر خلق نهان است
صاحب نظران دیده بپوشید که آن شوخ / غارتگر دین است و بلای دل و جان است
سود است زیانی که به سودای تو باشد / در عشق تو هر کس که کند سود زیان است
هرگز ننماید برخ حور نگاهی / چشمی که برخسار نکویت نگران است
تا گشت روان از بر من آن سرو خرامان / چون جو ز دو چشم ز پی او اشک روان است
هیچ اندوه من تنگ تو ای شوخ نشان نیست / بگشای لبی گر دهنت دل نگران است
گیسوی تو و خال تو چون دانه و دام است / مژگان تو و ابروی تو تیر و کمان است
گر طره تو مار بود از چه بهار است / وز زلف تو شیطان ز چه در باغ جنان است
بر ما گذر دارد ز سر ناز آن بت طناز / چون عمر عزیز است از آن رو گذران است

من نکات کتابه

در عشق تو دشتی نکند یاد جوانی / گر پیر شد از هجر ولی بخت جوان است

المرغوب

از دیده کی توان بود آنکس که در دل است / هر جا که میرود همه جا در مقابل است
مجنون بحرف غیر ز لیلی نمیپرد / دیوانه در امور خود اید وست عاقل است
بر تن درم چو جامه بروز وصال تو / ما بین ما و تو اگر این پوست حایل است
دل بستهام بزلف تو آسان بود ولی / چون بسته شد رهایی از این دام مشکل است
ما آزمودهایم بد و نیک روزگار / جز عشق هرچه مینگری جمله باطل است

ای برادر شرط اول در طریق عاشقی / عاشقان را ز آب دیده دست از جان شستن است
الفت با یار خصم عاقبت چون بود / بستن با دوست از دام علایق رستن است
چشم و مژگانت بشوخی برد دین و خست دل / شغل این دل بردن است و کار آن دل خستن است
هیچ دانی از غم عالم چه برهاند ترا / از غم عالم رهایی با بتان پیوستن است

من نوادر نکات

دشتی این اشعار عیسی دم ز فکر بکر توست / مریم طبع تو هم بکر است و هم آبستن است

المرغوب

آتش عشق تو تا در دلم افروخته است / جز خیالت هوس هر دو جهان سوخته است
شمع افروخته پروانه چنان نسوخت / آن کسش سوخته کاین شمع برافروخته است
من ز جور و ستمت ناله ندارم شب و روز / نالم از آنکه ترا این ستم آموخته است
جامه وصل تو بر قد من اگر کوتاه است / چه توان کرد که خیاط ازل دوخته است

من عکس شمس

دشتیا دل همگی خون غم اندوخته ولی / دیده کرده است تلف هرچه دل اندوخته است

افلاک حیالاته

این روی تو بر فراز قامت / بر سرو مهی است بر استقامت
تا روی تو همچو آفتاب است / بر نیزه قد چون قیامت
تا چشم ترا سقیم دیدم / شد صحت موی سوی سلامت
ناصح که ملال ما و خویش است / بیهوده چه میکند ملامت
دشنام گرم کنم گران لب / لطف است و دعاست آن کرامت
جان زنده شود دم رحیلم / گر باز کنی دمی اقامت
از کشتن من مشو پشیمان / چون نیست ثواب را ندامت

امروز مرا بکش که فردا / من باز نخواهمت غرامت

من شعاعات الشمس

ور خشم ز خون سرخ روئی / وحشی علم است از ین علامت

افلاک ملمعه

اشمم بزم بهشت است و بهشتش از این است / که مرا ساقی و می کوثر و حور العین است
دختر رز که کنون نامزد مردم مینی / ثمن عقل منش نور ازل کابین است
روی بکشا که ببندم ز رخت در بر خلق / زانکه از مهر توام با همه عالم کین است
ز آب حیوان و گل جنت رضوان باشد / خلقت خلق تو از ما و اگر از طین است
مشک از چین سر زلف تو خیزد بصواب / بخطا خلق چه گویند که مشک از چین است
دولت خسرو خوبان بنکوئی شاید / که ترا نقطه شکربار و لب شیرین است
کشته بودی که بغمزه ببرم دین و دولت / دل و دین چون بری آنرا که نه دل نه دین است
سر تو را شب همه بر بالش ناز است و زغم / بی تو چون غربتیان خشت مرا بالین است

من جواهر

وحشی از عشق تو با آن همه استغنا / این زمان سائل حاجت طلب مسکین است

اشعاره

اگر بکار محبت نگار یار من است / نگار و یار جهان کار عشق کار من است
اگر تو یار منی خلق گر شوند اغیار / مرا چه باک از ایشان که بخت یار من است
بیاد زلف سیاهت که در شب است خوشم / که حاصل همه عمر و روزگار من است
هر آنچه خلق بعشق تو ننگ میدانند / بعشق تو که همان ننگ افتخار من است
اگر بحسن ترا افتخار هست ز ماست / که افتخار تو از عشق و افتقار من است
ز باد زلف تو گر بیقرار هست رواست / که راحت دل پر درد بیقرار من است

چو گوشه جگر از من کنار میجوئی / هزار لخت جگر بی تو در کنار من است

من ورد البساتین

ز عشق وحشی اگر عبرتست مردم را / مرا ز عشق چه عبرت که اعتبار من است

بلاغت

بهار بی گل رویت خزان است / مرا خاری و بی برگی از آن است
چو لاله بی گل روی تو داغم / از آن اشکم برنگ ارغوان است
ز خوبی سرو قدی و ماه رویت / همه زیب زمین و آسمان است
بهر جا رخ نمائی هست گردون / بهر جا قد فرازی بوستان است
چو نافه مشک کو بنهفته پیداست / بدل عشقت نهانست و عیان است
ترا مو تا میان بوده است و ما را / حکایت با ز مویت در میان است
چه فروردین و چه اردی بهشتم / همه بی تو تموز و مهرگان است
چسان از آستین اشکم کنی پاک / که سیلابش برون از آستان است
نهم مرهم جراحت کو بجسم است / بزخم تو چسازم کو بجان است
ترا از دشمنی مقصد که با ماست / خلاف دوستان مهربان است

من درر الغرر

ز خصمی تو وحشی در یقین است / ولی از دوستیت اندر گمان است

مخزن ملمعه

بدوزخ با تو جنات نعیم است / بجنت بی تو مانند جحیم است
مرا باک از جفایت نیست زیرا که / جفا بر عاشقان رسم قدیم است
نه از وصلت امیدی هست ما را / نه در هجرت مرا یکذره بیم است
یقین باد از سر کوی تو برخاست / که این بو نه ز انفاس نسیم است

تو بخرامی و سرو بوستانی / ز رشک قامتت کج مستقیم است
کرم کن ساقی امروزم شرابی / که فردا هم خدای ما کریم است
ز چشم آنکه تیر تو نیاید / بجان من از آنم دل دو نیم است
منیر و زنده ز عشق تو هرگز / که لعلت جان ده عظم رمیم است

من شحات سحاب
براه عاشقی وحشی قدم نه / که تا مقصد صراطی مستقیم است
طلبه المتین

بهر کجا که تویی راحت روان من است / مرا از آنچه که این غربت و آن وطن است
همیشه بلبل شوریده در هوای گل است / اگر بکنج قفس یا بساحت چمن است
کجا بقوت همت مراد جان جویم / کسی که در پی آسایش قوای تن است
ز چاره راه ندارم ولیک میدانم / که عشق راه مقصود در چه ذقن است
دمی ز غم نتوانم که بی تو شاد زیم / که دوری تو ز من چون فراق جان و تن است
کرم نمای و سخن گوی رفع شبهت کن / که از وجود دهانت بهر زبان سخن است
دهان تنگ تو در آن سخن نمی گنجد / از آن قبیل که کوچکتر از سخن دهن است
بهر کجا که تویی باغ و بوستان آنجاست / که خد و خط و قدت سرو و سبزه و سمن است
شمایل تو ز سر تا بپای موزون است / مگر که طبع طرب زای میر موتمن است

من جواهر
امین خسرو آفاق یوسف ابن حسن / که فعل او همه چون خلق و خلق او حسن است
عقود کلماته

برق عشق تو مرا تافته تا بر جان است / ناله چون رعد و سرشکم همه چون باران است
تا که در عقرب زلف تو رخ چون قمر است / ابر چشم از اثر این نظرم گریان است

با تو از باغ فراغم بود اندر همه فصل / که قد و خد و خطت سرو و گل و ریحان است
بس نه من زار بر آن خنده تو سکریم / چشم گریان ز پی هر دهن خندان است
خانه آباد که از چشم خرابت دل من / شده معمور ز عشق تو اگر ویران است
درد عشق تو بجان میخرم این نیست عجب / دردی رنج فزاید که همه درمان است

من جواهر کلامه
وحشی از عشق تو چون بلبل دستان ساز است / داستانی که کند جمله از آن دستان است
المرغوب

بحسن طلعت زیبات ماه زیبا نیست / ز قد و قامت رعنات سرو رعنا نیست
بجنب قد تو پست است سرو و نارعناست / بپیش روی تو زشت است ماه و زیبا نیست
بشهر سبزه خطت چو در نظر دارم / از آن مرا سر سیر بهار و صحرا نیست
هر آن کسی که تماشای بوستان خواهد / بگاه رود که به از روی تو تماشا نیست
کسان بجنت ماوی اگر مکان جویند / مرا به از سر کوی تو هیچ ماوا نیست
که همچو شهد لب و اعتدال قامت تو / بباغ خلد برین سلسبیل و طوبی نیست
بعشق سبحه و زنار هر دو بشکستم / که جای مذهب من مسجد و کلیسا نیست
مرا چو عشق رخ آن نگار بی پرواست / ز این و آنم از آن روی هیچ پروا نیست
ترا که این همه لطف و عنایت با همه کس / چرا ز قهر کهت هیچ مهر با ما نیست
بملک فارس و گر جای نیست وحشی را / شود بجانبی ار ره سپار بیجا نیست

من تخیلات
بکجا روی که تو را هیچ نعمتی بهتر / ز فیض خدمت سلطان مراد میرزا نیست
دماغه

بگشا گره از کارم زان زلف گره گیرت / گیر این دل دیوانه بر بند بزنجیرت

چون گنج نهان جا کن اندر دل ویرانم / ویرانست که محتاج است این خانه بتعمیرت
از خط تو خوشتر شد شیرینی گفتارت / صد مرتبه این تحریر افزود بتقریرت
هر چند بلا از تو آمد ز قضا بر من / گردن برضا دارم بر قسمت تقدیرت
پیش تو همه مردم چون صورت دیوارند / نقاش چنان پرداخت این معنی تصویرت
دل زار ز روی زخم تیغ تو بجان آمد / گویا که ز تعجیلم شد باعث تاخیرت
ای ناله بگوش او راه تو مگر گم شد / با آنکه ز بسیاری خود گم شد تاثیرت
از روز وصال او محرومی از آن وحشی / چون در شب هجرانش ثابت شد تقصیرت

من شعاعات کواکب	با آنکه گشته کاری در بر در شاه آری گر وقتی دهد تقدیر با معنی تدبیرت	سماء حیاة

بسته زلف تو از هر دو جهان آزاد است / خسته چشم تو خونین جگر و دلشاد است
بجهد از مژه و ابرو و چشمش صیدی / اگر آن تیر و کمان باشد و این صیاد است
آنکه ز شست برروی نکوی تو گل است / و آنکه پست است به پیش قد تو شمشاد است
از دعاهای سحرگاهی رندان خراب / از ازل تا بابد دیر مغان آباد است
نام کم خواه که بس ناموران در خاکند / جام جم جوی که او ضایع جهان بر باد است
دگر از هستی خود هیچ نباشد یادم / تا خیال رخ زیبای تو ام بر یاد است
نتوان پیش کسی داوری از داور برد / من کجا داد برم چون ز تو ام بیداد است

من افکار	وحشی از درد و غم عشق صبوریست محال صبر با عشق چنان جمع شود کان ضد است	الکاره

بر روی تو موی تو نقاب است / یا بر مه چهارده سحاب است

در موی تو روی عالم آراست / یا در شب تیره آفتاب است
در چشم پر آب صورت خواب / من نقش کنم ولی بر آب است
بیداری من شبان ندیده است / چشمی که چو بخت من بخواب است
از تشنه بجوی قیمت آب / زان پرس خوشی که در عذاب است
در بادیه تشنه آب جوید / از دور هر آن کجا سراب است
در هجر امیدوار وصلم / هر چند محال و دیر یاب است
از چشم خمار تو توان یافت / آن نشاه که حاصل شراب است
ساقی چه کنی درنگ برخیز / بشتاب که عمر در شتاب است
کاین آخر عهد گل خو بی / چون اول موسم شباب است
می ده که بنفشه هر اده / این نوع گناه هم ثواب است
عبد الباقی میرزا که تیغش / عالم گیر همچو آفتاب است

من رشحات سحاب	وحشی ز فلک نمی هراسد چون ماه رخ آن فلک جناب است	طبعه العالی

بدوستی که اگر جور و دشمنی است ز دوست / خوش است مرحله جور و دشمنی نیکوست
امید و بیم من از دوست آشکار و نهان / نه از نشاط و غم و مهر و کین دشمن و دوست
بماجرای محبت فنای ما چو منی / بقای دوست بود گر رضای خاطر اوست
چو غنچه با دهنش نسبت کی دارد / ز تنگ ظرفی از آن در نگنجد اندر پوست
بطرف جوی از آن سرو ناز آزاد است / که اندکی به بلندی چو آن قد دلجوست
بگیر آب چو آتش ز یار غالیه موی / که باد غالیه بیز است و خاک غالیه بوست

بنوش باده که عالم نشت لطف و عفو خدا / خصوص از کف طفلی که از کنه مغو است
مجال نیست ز دیوانگی بصحرایم / که دل بشهر گرفتار یار سلسله موست

من بحار کلمات
بهر وکین بستان و شتیا مبال و منال
رضا بخوب و بدی ده که خوب رو را خوست
المرغوب

برغم دشمن بدخواه باده خور با دوست / که می با بینی یار و خوف خصم نکوست
بالفت تو خلاف مخالفان سهل است / از آنکه نفرت دشمن خوش است و الفت دوست
محبت تو چو افروخت صبر و سلوت سوخت / که صبر پنبه مزاج است و عشق آتش خوست
گلی بجو که در آن رنگ و بوی خاری نیست / از آن گلی چه تمتع که حمله رنگش بوست
هزار جوی بر بحر عشق تو فانی است / بدان طریق که یکقطره غرقه اندر جوست
همیشه کوه بلا میکشیم از آن قامت / که سرکش تا بکمر باشد و کمر چون موست
هجوم جمع پریشانیم بر دست مدام / ز دست موی پریشان تو که جمع بر دوست
حسام سلطه چون تیغ عدل وارد تیر / مرا و تو پس ازین داوری بحضرت اوست

من امواج بحار
ز خون خویش بیارای چهر جان وشتی
که رو سپیدی سودای عشق سرخی روست
کلمات المرغوبه

تنی که خسته رنج تو گشت دل شاد است / ولی که بسته عشق تو هست آزاد است
خراب میشود از باده فنا همه کس / خوشا کسی که درین نشا از می آباد است
بهر طریق که می بگذرانیش گذرد / دو روزه عمر اگر دو دو یا اگر داد است
بهیچ جه نترسم ز نخت روئی دهر / از آنکه دیده اش و نخت سست بنیاد است
بیا بنغمه داود و باده اندر کش / از آنکه تخت سلیمان چو خاک بر باد است

اگر که قصر فلک رو نهد بویرانی / چه غم که کاخ خرابات دایم آباد است
مرا که شعله آهم چو آتش است چه باک / ز سختی که ترا دل چو سنگ فولاد است
اگر وفا و محبت ترا فراموش است / مرا جفا و مودت همیشه با یاد است
بگوش می نرسد ناله ام ز بیداد ت / ز داد خلق بگویت ز بسکه فریاد است
ز شور ها که برانگیخت از جهان شیرین / چه حکمت است که تلخی نصیب فرهاد است

من مطرفات
بعلم عشق تو وشتی مبین شاگرد است
اگرچه در همه داب فضل استاد است
کتاب غزلیاته

تا دل اسیر سلسله زلف دلبر است / جز عشق دوست فارغ از اوضاع دیگر است
روزی نهم بپات سر و جان کنم نثار / گر طالعم مساعد و گر بخت یاور است
والهاست گر بگرد لب تو عجب مدار / وارد مگس هجوم بجائی که شکر است
بر من گذشت در شب اول فراق تو / آن ماجرا که در عقب از روز محشر است
پنهان نماند سوز من از سوزش غمت / زیرا که عود بوی دهد تا بمجمر است
ایمن چگونه میشوم از جان که چشم تو / ترکست دست و در کفش از غمزه خنجر است
آب حیات در لب شکرفشان تو / دیدم که دیده است که در آب شکر است
گر در فراق عمر سر آید مرا چه غم / چون حاصل وصال تو ام عمر دیگر است

من جواهر کنوز
وشتی دل طپان تو در دام زلف یار
گوئی اسیر چنگل شاهین کبوتر است
خیالاته

تو با این طلعت و این قد و قامت / نه و سر و ی ز حسن و استقامت
ز رویت ماه را بایست تاوان / ز قدت سرو را باید غرامت

تو در خوبان علم باشی بخوبی / چو پرچم زلف داری در علامت
پس از قتل رفیقان و ندیمان / ترا چه سود باشد از ندامت
ز رسوائی نترسیانم که در عشق / ملالت نیست ما را از ملامت
ز حسن طلعت شه مات گردد / چو بیند روی تو با این شهامت

من ورد بساتین — کنون قلب سلیمی جوی دشتی / که تا فردا شوی سوی سلامت — خیالاته

تا خامهٔ صنع عالم آراست / خطی بکشیده چون قدت راست
سرو قدت ای نگار مه روی / ما راست شده است عالم آراست
اوصاف تو خود بوصف ناید / قدر تو ورای رای داناست
نیشی که تو میزنی چو نوش است / زهری که تو میدهی چو حلواست
کی درد غمت نهان توان کرد / کاین درد ز روی زرد پیداست
از آهوی چشم تو است کاهو / از شرم همیشه سر بصحراست
سر زود مرا ببر که دیریست / در پای تو مردنم تمناست
سر میرود و بسر نیاید / این آرزوئیکه در سر ماست

من عوالم — دشتی چه رمی ز ننگ کاین نام / بدنامی مردمان رسواست — فصاحته

ترا مژگان بس است و ابروانت / نباشد حاجت تیر و کمانت
قدم چون تیرم از بار جدائی / کمان شد چون کمان ابروانت
روان باشد بهر جانب خدنگت / وجود من بود آنجا نشانت

عنان دل ز دستم رفت روزی / که بیرون شد ز دست من عنانت
دل من از دهانت تنگی آموخت / گشاید دل چو بگشائی دهانت
مرا در دیده کان موئی است دایم / ز شوق دیدن موی میانت
ز دستم گر کشد چرخ آستینت / خوشم گر سر رسد بر آستانت
مهی بر آسمان حسن لیکن / نشاید گفت ماه آسمانت
قدت سرویست در بستان خوبی / نشاید گفت سرو بوستانت
سبک روحی نمی بینم ز دشتی / که بردارد ز دل بار گرانت
تو بر شاخ بلندی آشیان بند / مگر برقی رسد بر آشیانت
فرود تر ز آسمان جوی آستانی / که بر بالا نگیرد آسمانت

من تحریرات — همی در گاه شه طهماسب اینک / که دارد این نشان بدهم نشانت — کتابه

حکایت قد تو چون بوصف ناید راست / درست نیست که چون سرو گویمت بالاست
ز تیره رائی دشتی است گر گهی گویم / که با رخ تو مه چرخ روشن و والاست
بناز و غمزه تو آشوب و خصم جان و دلی / از آنکه طلعت و بالات آفت و بلاست
خیال زلف سیاهت نمیرود ز سرم / که سالهاست کزین شور در سرم سوداست
ز روی خواری در شتی است گر کسی گوید / که پیش لاله روی تو رنگ گل زیباست
مراست قهر تو مهر و مراست زهر تو نوش / ز تو جفاست وفا و ز تو عتاب عطاست
هزار خواجه چو من بنده میکنی تو ز عشق / از این بدیع جمالیکه انعام تو راست
سزد اگر بنوازی توام بصد دستان / از آنکه در غم عشقت مرا هزار نواست

من افکار الابکار

روست هرچه پسندیده توشتی را
شاوی نکند گر صواب یا که خطا است

المتینه

خنده ز لعل لب تو بس نمکین است | مرهم زخم دل است اگر نمک این است
حور بهشتی است یا فرشته قدسی | حسن چنین نه از سلاله طین است
گر پری است این چرا ز دیده نهان نیست | ور ملک است این چرا بروی زمین است
غم نشناسند محرمان سرایت | نیست غم او را که در بهشت برین است
بس نه تو تنها جفا کنی و فا من | حسن همیشه چنان و عشق چنین است
چشم ز ابرو کمان کشیده و تیری | از مژه در وی نهاده و بکمین است
وین دل از دست کس ببر که درین عهد | ناصر دین پادشاه ناصر دین است

من عوالم

نیست بجز مهر دوست در دل وحشی
خواه دل او بمهر و خواه بکین است

بلاغته

خال بر عارض دل افروز است | یا سپندی بنار جان سوز است
زلف بر روست یا بر آتش دود | یا که هندوست کاتش افروز است
گر ز ابرو کمان کشد چشمت | جان سپر پیش تیر دلدوز است
شب و روزی که با تو بگذرد | شب قدر است و روز نوروز است
نیکی آموز زانکه شاه جهان | دشمن مردم بدآموز است
نصره الله وله آنکه از عدلش | آهوا یمن ز حمله یوز است
دولت پادشاه ناصر الدین | زان چو خورشید عالم افروز است
کاندرین دولت قوی کمنت | نصره الله وله شاه فیروز است

کلک دستور او چو تیغ کجش | مملکت گیر و دولت اندوز است

من ازنار

وحشی آموخت رسم بندگیش
بخت بیدار نیکی آموز است

قوافیه المرغوبه

خال است این فتاده بر آن روی مهوش است | یا دانه سپند نهاده بر آتش است
هر یک ز عضو تو بنکوئی کشد دلم | جان زان میانه در غم و دل در کشاکش است
گر آتش فراق تو سوزد مرا جگر | جان زان الم براحت و دل زان ستم خوش است
در آتش است روز و شب از عشق تو دلم | می سوزد و بجاست که در عشق بی غش است
مژگان و چشم و ابرو و خال و خط و رخش | در جلوه اند و دل همه شش شد از این شش است
جان در فزع ز دوری آن روی جان فزاست | دل در کشاکش از غم آن روی دلکش است

من عوالم

وحشی حدیث عاشقی و حرف ننگ و نام
یکجا چگونه جمع شود کاب و آتش است

بلاغته

خیال وصل تو در جان آرزومند است | بپاین امید دلم در فراق خرسند است
کجا بغیر تو در مهر غیر دل بندم | چرا که در سر زلف تو پای دل بند است
هزار تلخ تر از زهر گو که شیرین است | حکایتی که از آن لعل شکرین خند است
صلاح نیک و بد کار من تو میدانی | چرا که مصلحت بنده با خداوند است
رسوم عهد و وفاداری من است ملام | جفا و جور و ستمکاری تو تا چند است
طمع مدار وفاداری از جفاکاران | که هر که سخت دل افتاد سست پیوند است
بقدر کاهی اگر بر دلی فتد غم عشق | زیاد در افتد اگر همچو کوه الوند است
سزد اگر پدر چرخ دهر باز جوان | شود چرا که جوانیش چون تو فرزند است

من اشعار اشجار	مدار گوش تو بر پند عاقلان وحشی که این ز پیر خرابات اولین پند است	خیالاته

خلقی ز عشق روی تو افتاده در غم است
بسیار خلق عاشق و معشوق بوده‌اند
ای سخت گیر با همه سست عهدیت
از باغ جنت آمده این نوبهار حسن
کشم ز دست عشق بعالم سفر کنم
حوری تو یا پری که بدین حسن و دلبری
ترسم که دم فرو رود و بر نیایدم
زین دهر سخت روی چه جای تو هم است

جمعی ز گیسوی تو پریشان و درهم است
اما بسان ما و تو در عاشقی کم است
ما را هنوز رشته پیوند محکم است
کاین نوع باطراوت و شاداب و خرم است
غافل از آنکه عشق تو آشوب عالم است
عشقت بلا و آفت اولاد آدم است
دم را غنیمت است که فرصت همین دم است
ما را که پشت بر کرم صدر اعظم است

من نوادر ابیات	وحشی غم زمانه فانی چه میخوری می خور بر غم دهر که می داروی غم است	فضله و بلاغت

در نظر تا رخ زیبای توام جلوه‌گر است
روی نیکوی تو در دیده چو نور است مرا
هر کرا گوش نه بر چنگ و نظر بر ساقی است
از سر کوی تو گر سر برود پا نکشم
پدر پیر جهان باز جوان است هنوز
هر کرا چشم بشیرین پسری باشد باز
اثری میکند این ناله شبی در دل تو

هر کجا روی کنم روی توام در نظر است
چشم از آن دوختن است که در دیده در است
نتوان گفت که او را نه سمع و بصر است
سر ز چوگان نکشد گوی که بی پا و سر است
که جوانی چو تو او را که پیری پسر است
دایمش گوش فرو بسته ز پند پدر است
ناله تا تنگ دلان را بدل سنگ اثر است

سا چه پیر شادی امروز و غم فردایم
تا تو را دست رسد پا بسر سبزه بکوب
غیر نخل قدت آید دوست ندیدست کسی
خبر از حال دل خسته من نیست تو را

با وجود تو مرا هر دو جهان مختصر است
زانکه از باد سحر نوبت رقص شجر است
شجر مهر و وفائی که جفایش ثمر است
لیک از عشق من و حسن تو هر جا خبر است

من تطیرات	وحشیا دل بجگر گوشه مردم بستی حاصل بسته دلی مایه خون جگر است	کتابه

در حیرتم که خود چه کنم از برای دوست
شادم گر او بکشتن من شاد میشود
دستم نمیرسد چو بر آن زلف عنبرین
آزاد گشت هر که در آمد به بند یار
ترسم که هجر او کشدم زار و عاقبت
صد حیف کاین دو چیز عزیز است و بی ثبات
شاهی این جهان ز گدائی است خوارتر
با آشنای دوست کسان آشنا شوند

جان بس محقر است که سازم فدای دوست
ما را همان رضاست که باشد رضای دوست
آن دست میرسد که دهم جان بپای دوست
فارغ شود کسیکه بود مبتلای دوست
گردد نصیب غیر پس از من جفای دوست
عمر چهار روزه و عهد و وفای دوست
در پیش چشم همت کمتر گدای دوست
بر عکس من که خصم من است آشنای دوست

من قواعد	وحشی چه شاد گیسوی او در قفا گر دلها از آن فتاده بود در قفای دوست	نظم

در جهان نیست کسی کز غم تو شیدا نیست
بسکه جمعند در آن زلف پریشان دلها
بسکه مردم همه سودای تو در سر دارند

وندر آن جمله دلخسته یکی چون ما نیست
در میان این دل گمگشته پیدا نیست
سر تو زان است که با هیچ کسش سودا نیست

بسکه در خاک رهت ریخته سر بر سر هم — یکقدم جای که پا بگذاری جا نیست

در شب وصل چو تاب رخ مهتاب تو نیست — چه غم از پرتو خورشید جهان آرا نیست

لاله زیباست ولی در بر رویت زشتست — سرو رعناست ولی پیش قدت رعنا نیست

همه در بند تو مشغول تو فارغ ز همه — همه پروای تو دارند و ترا پروا نیست

بهتر از جان بهای لب جانان بخشم — نقد جان من اگر در خور این کالا نیست

من آیات	از زبان و خطر عشق چه نالی وحشی جز زیان قاعده سود درین سودا نیست	فصله

دشمنی دارد دلا با من دل بد خوی دوست — دوست دشمن شد چو دشمن بود در پهلوی دوست

خواستم دل خوی او گیرد ز بخت بد گرفت — دوست خوی دشمن و نگرفت دشمن خوی دوست

دوستان اگر بخت بد جا داد فردا خدا — دوست میدارم که ما را جا دهد در کوی دوست

زاهد آن کوثر و طوبی که میخواهی پس — آن لب جان پرور و آن قامت دلجوی دوست

کشته شمشیر عشق دوست دایم زنده است — دوستان از زندگیها حاصل است از بوی دوست

آنکه ما را سر زنش از عشق آن رو میکنند — روی آسایش نه بیند گر به بیند روی دوست

کافر و گبر و نصاری و مسلمان هر یکی — قبله دارند و ما را قبله شد ابروی دوست

من نوادر	وحشیا تا دشمن هستی نگردی از نخست در طریق عشق کی ره میدهند سوی دوست	آیاتیه

در آن بلا که همی چشم مردم از جان است — مرا همه دل و جان بر امید جانان است

در آن خطر که همه کارها شود مشکل — ترا چو میسنگرم جان من تن آسان است

عجب مدار تو را گر شوم گریبان گیر — بجز عشق همه وقت دست و دامان است

گذشتی از سر من آستین فشان و هنوز — ز دست عشق تو صد چاک در گریبان است

مبین که در غم تو آشکار میگریم — مرا هزار در آن ناله های پنهان است

مرا چو کاکل تو گرچه هست خاطر جمع — ولی چو زلف توام حالت پریشان است

بقد و قامت اگر سرو بوستان رعناست — چه نسبتش بسروییست کاندر ایوان است

بحسن و طلعت اگر ماه آسمان زیباست — چو همسرش بماهی است کو شخندان است

من نکات و فاز	روا است وحشی اگر دل دهد بمحبوبی که از لطافت و خوبیش جمله تن جان است	حسیالانه

رقیب همچو خار گرد از گلشن دوست — فراق افکند ما را بین من و دوست

چو خون عاشقان یک روز دستم — رسیدی کاشکی بر دامن دوست

ز فرط اتحاد م نیست فرقی — تن و جان من از جان و تن دوست

چو دیدم دشمنان پیرامن او — بر آوردم سر از پیراهن دوست

اگر که دشمنانم خون بریزند — بود خون من اندر گردن دوست

ز مکر دشمنان عاجز نیم من — بدین نوعی که هستم از فن دوست

من نوادر	چو سوسن صد زبان میخواست وحشی که گوید وصف زلف سوسن دوست	غزلیاتیه

ز قهر و مهر توام گر عتاب یا که عطاست — تفاوتی نکند کان مرا سزا و رواست

مرا جفا و وفای تو هر دو یکسان است — که جور نیست جفایی که هم ز اهل وفاست

از آن ز خط غبار توام کدورت نیست — که این غبار دمیده ترا ز روی صفاست

مرا چو برگ و نوا نیست با گل و نیست — چو عندلیب به بی برگیم هزار نواست

شکست رونق سرو بلند بالا را / درست نخل قدت چون براستی آراست

چه حاجتست که پیرایه بند باشد گل / ز خار خار جهان چون گل تو رخ پیراست

ز شرم چشم تو نرگس مدام مسکین است / اگرچه باز روسیم است و دلکش و شهلاست

ولای تو چو همه جای جان من بگرفت / هر آن بلا که پسندی بجای ما بر جاست

اگر ز زلف تو من مشک چین کنم تشبیه / صواب نیست که این نسبتم ز روی خطاست

رضای ما و قضای تو هر دو تقدیر است / تو را قضا بر رضا و مرا رضا بقضاست

من تخیلات	صبور باش ز نیک و بد هر قضا وحشی که در بدایت بعضی قضا همیشه بد است	دماغه

ز رشک روی نکویت همیشه گل خار است / ز شرم چشم تو نرگس مدام بیمار است

نشسته مردم چشمت از آن برو ز سیاه / چرا که کافر خونریز و مردم آزار است

ز صورت تو بمعنی هر آنکه راه نبرد / چو صورتی است بمعنی که نقش دیوار است

مرو که چون تو روی جان من رود از تن / فراق جان ز تن آسان بگیر دشوار است

ز بسکه این دل زارم کشید بار الم / قسم بجان تو کز جان خویش بیزار است

چو تو نگار نکو خوی در زمانه کم است / وگرنه در همه جا خوب روی بسیار است

بعمر خویش بهائی کسی نمی‌جوید / دلی که در خم گیسوی تو گرفتار است

تو خفته همه شب تا سحر چه میدانی / غم کسیکه ز شب تا بصبح بیدار است

من نوادر	کلام وحشی از آن دلکش است و شور انگیز که حاصل سخنش زان لب شکربار است	نکات بلاغت

سرم چو گوی بگردد بگرد میدانت ۞ / برای آنکه خورد لطمه ز چوگانت

از آن خطی که ز روی تو سر زد از خوبی / چو من نهاده بسی سر بخط فرمانت

گلی که سر زند از خاک کشتگان غمت / چو خار چنگ زند از وفا بدامانت

خوشی که میرسد از مرهم توام بر دل / خوش است لیک نه چون زخمهای پیکانت

بهر شماره موی دل پریشانی است / که جمع گشته در آن طره پریشانت

درین زمانه هر آن فتنه که پیدا است / نهفته خفته در آن چشمهای فتانت

چه حاجتست بتیر و کمان تو را که بس است / کمان ابرو و آن تیرهای مژگانت

چو بلبلی است که از بوستان فتد در دام / کسیکه سوی گلستان رود ز زندانت

من معطرات ریاض	ز درد ناله مکن وحشی و مجو درمان که هم ز درد خود آید پدید درمانت	خیالاته

شبی که طلعت روی تو زیب ایوان است / شب است روز که خورشید در شبستان است

چه حاجتست بباغ و گل و ریاحینم / که هر کجا که تو باشی گل است و ریحان است

سری که در ره عشق تو نیست سامانش / بخاک پای تو گر در رسد بسامان است

از آن زمان که ز دستم کشیده دامن / ز دست جور توام چاک در گریبان است

ز آب دیده جاری بدین صفت پیداست / شرارها که ز دست غم تو بر جان است

بصفحه رخت اینک فتاده گوی زنخ / قدم بتیغ نهد هر که مرد میدان است

براستی که ببرم گوی خود ازین میدان / مرا خمیده اگر پشت همچو چوگان است

جهان سخن بنطق تو می‌شود وحشی ۞ / چو دست خسرو عالم ز بس زر افشان است

من اقوال کتابه	خدیو روی زمین پادشاه ناصر دین که جود دستش آفت بحر است و غصه کان است	المرغوب

عشق تو بجسم جای جان است / هستی وجود من از آن است
هر جا گذرد خدنگ عشقت / آنجا دل و جان من نشان است
با یار وفا کنند یاران / وین قاعده و رسم در جهان است
ای یار بیا تو بیوفائی / یا عادت بخت ما چنان است
گویند پری درین زمانه / از دیدهٔ مردمان نهان است
چون است که دلبر پری رو / هر جای که میرود عیان است
گر خود میان کمر نبندی / معلوم نمیشود میان است
تا لب نگشادهٔ بگفتار / فهم از دهن تو در گمان است
یک بوسه بده از آن دهانم / گفت آبحیات در دهان است
وحشی تو منال از رقیبان / کاین رسم قدیم رایگان است

من نهایته بلاغته — در گلبن باغ نیش خار است / بر درگه شاه پاسبان است — وفصله

قد و رخت بخوبی مانند سرو و ماه است / از راستی است روشن دعوی که با گواه است
قد تو در بلندی ای ماه رو چو سرو است / روی تو در نکوئی ای سرو قد چو ماه است
از راستی چو سروی گر سرو را قبایست / وز روشنی چو ماهی گر ماه را کلاه است
حسن تو دلنواز است هر چند دلفریب است / عشق تو جان فزای است هر چند جسم کاه است
تو یوسف عزیزی از چاه و از زنخدان / اندر رهٔ تو چاه است و اندر چه تو راه است
گویند یوسفی خود در چاه بوده لیکن / نشنیده‌ام بهر راه در یوسفی که چاه است
بیداد اگر گذاری وز داد اگر بکوشی / هر چه بگوشت آید فریاد و داد خواه است

در شاه

در شاهراه عشقت من کمترین گدایم / بر حال من ببخشا کاین راه و رسم شاه است
گر بیگناه ما را تو سر بری ثواب است / ور ناثواب ظلم از جور تو گناه است
در راه عشقت از من در چاه غفلت افتم / غفلت مثال غار است چاه است بجای جاه است
حسنی که هست با تو در روی دلبران نیست / وان بو که هست در گل کی در گیاه است
بر روی همچو ماهت همچون ستاره چشمم / پیوسته باز مانده و از حسرت نگاه است

من نکات کتابه — وحشی نفس فرو بند باری از و ناله / بر آینه غباری گر میرسد ز آه است — الغریب

قاتل سنگدل و دلبر کافر این است / کافرش جان و بلای دل و خصم دین است
سرو یا قامت رعنای تو یا روی است / زلف بر روی تو یا سنبل بر نسرین است
خسرو کام روائی است گدای در دوست / هر کرا میل شکر هم ز نظرش شیرین است
هر که در کوی تو این روی دلارا بیند / دهد انصاف که این جنت و حور العین است
زلف مشکین تو هر حلقه دو صد چین دارد / چین نه شکست که گویاست که مشک از چین است
در چمن نرگس اگر دلکش و شهلاست ولی / در بر چشم تو با آن همه زر مسکین است
ژاله بر لاله بود یا بگل افشان گلاب / خوی بر رخسار تو یا بر رخ مه پروین است
چاره نیست چو دل شد بخم زلف اسیر / صبر را کی سر سرپنجهٔ با شاهین است

من تصورات — وحشی از شعر تو کس جانب شیراز برد / تا قیامت سخن مردم او تحسین است — طبعه المرغوب

گر نامهٔ اعمال چو زلف تو سیاه است / ما را بقیامت چو هراسی ز گناه است
گویند که در حشر بمجنون حرجی نیست / مجنونم و بر دعوی من عشق گواه است

دل محو دهان شد بزنخدان تو افتاد — چاره نه دانست که در راه تو چاه است
از یک نگهی برد دل و دین ز کف من — هر جور که پسندم همه زان طرز نگاه است
شاه است در اقلیم دل آن شوخ ستمکار — پیش که برم داد که بیداد ز شاه است
رعنائی قدت نتوان گفت که سرو است — زیبائی رویت نتوان گفت که ماه است
کاین دو صفت خوب که داری تو ندارند — نه سرو کمر بندد و نه ماه کلاه است

من ترقیمات — وحشی نتوان بار غم دوست کشیدن / زیرا که غمش کوه و وجود تو چو کاه است — کتاب غزلیاته

گر بلبت لب رسد چه بیم ممات است — زلب لعل تو چون زلال حیات است
این لب جان بخش تو و آن خط مشکین — آب حیاتی بود که در ظلمات است
خط غباری که بر لب تو نوشته — خون زپی دل گرفتن تو برات است
صید بنالد گر از کمند رهائی — زان که گرفتاری تو عین نجات است
طالب روی تو پیش روی تو میرد — تشنه دهد جان و در کنار فرات است
هر دمی از من هزار گونه بری دل — شیوه دل بردنت بهر حرکات است
صبر ندارم که از غم تو شکیبم — در دل عاشق چه جای صبر و ثبات است

من رشحات — حافظا گر بشنود زخاک بر آید / شعر تو وحشی که به ز شاخ نبات است — سحاب فضله

کی روز خبر با شب هجران برابر است — شام فراق سخت تر از روز محشر است
از محنت فراق منش کی خبر بود — دایم کسیکه دولت وصلش میسر است
خفته به بستر حله نشناسد بهر خویش — حال دل کسیکه بغرقاب اندر است

زاهد زگریه منع چرا میکنی مرا — تر دامنی تو نیز اگر چشم ما تر است
از خط و خال و زلف و رخ و چشم و ابروان — دل کی شود خلاص که مهره ششدر است
روی تو یا که پرتو ماه است و آفتاب — قد تو یا که جلوه سرو و صنوبر است
هرگز ندیده ام که کلاهش بسر بود — نشنیده ام که سرو قبایش در بر است
از دل کشیم دست چو عشق تو در دل است — از سر بریم دل چو هوای تو در سر است
این عارض منیر تو در زلف تیره گون — گوئی که در میانه شب مهر انور است
ناصح همه ملامت بیدل چه میکنی — باری نصیحتی بکن آن را که دلبر است

من جواهر — وحشی باختیار خود این ره نمیرود / او میرود ولیک کشانند دیگر است — کنوز فضله

کنون می از کف ساقی خوش است بر لب کشت — که می چو کوثر و ساقی است حور و کشت بهشت
بهشت نقد گر شد ز فیض همت دوست — خلاف اگر پی حرف نسیه نقد بهشت
ز رنگ و بوی می لاله رنگ گل خار است — بپیش طلعت زیبا چه جای جلوه زشت
برای خشت سر خم می سزاوار است — سرم کهی که شود خاک و خاک گردد خشت
ثواب را که کند چو نقاوتی که کند — چو شمع کعبه برافروزی از چراغ کنشت
بر آتش دل من دست ساقی آبی زد — زآب باده آتش نهاد خاک سرشت

من تخیلات — بغیر باده توان نیست حاصلی وحشی / برات روزی ما را قضا بر آب نوشت — دماغه

کمین نثار ره دوستان دل و دین است — اگرچه حاصل دنیا و آخرت این است
فراق یار از آن سخت و تلخ و دشوار است — که یار عمر عزیز است و جان شیرین است

بسال شاهد مقصود رانمی پسند / ز عاقبت نگری هر که عافیت بین است
سر هوای تماشای بوستانم نیست / که روی و خط تو مارا گل و ریاحین است
سواد طره لیلی بجت مجنون است / شرار طلعت ویسه بجان رامین است
زغمزه چشم تو ای گل غدار مستغنی است / چو نیتش بنرگس دهم که مسکین است
زمهر مرغ دل من بدام زلفت باز / کبوتریست که در چنگ قهر شاهین است
تو سر بیالش نازی از آن نمیدانی / که خاک و خشت مرا بستر است و بالین است

من افکار
زضعف عشق تنزل نمیبری دشتی / که راه دور و درازست و بار سنگین است
انکاره

ماه دو هفته اگرچه بچرخ برین است / ماه منسی تو و آسمانت زمین است
گر تو آب و گلی بدین رخ زیبا / طینت خلقت سرشت ما معین است
هست قران فلک بطالع سعدم / اختر بختم دمی که با تو قرین است
مشک ز چین است وین عجب که بهر حال / جمله سراپای زلف مشک تو چین است
دین و دلی رسته دارم از همه لیکن / چشم تو آشوب و فتنه دل و دین است
دین و دل و جان خیال دهم که تو خواهی / چونکه رضا بر قضای عشق چنین است

من تجربات
آنکه تو خواهی رضای خاطر دشتی است / معنی تسلیم و نوع سکت این است
کنایه

مرا که وعده فردا بباغ و بستان است / بگار روم که گلستانم اندر ایوان است
مرا بخانه قد و روی و زلف و خال و خطت / بجای سرو و گل و سنبل است و ریحان است
ز آه و اشک منت خرم است باغ جمال / که خرمی بهاران زباد و باران است

بسان گلشن روی تو سر گرم با خویش / که لخت های جگر چون گلم بدامان است
زبسکه زلف تو آشفته گرد سلسله ها / چو خال جمع از آن و چنین پریشان است
چه حاجت است بمیدان بگوی و چوگانت / تو را که گوی زنخدان و زلف چوگان است

من ابکار کلمات
نبود ناله دشتی بسنگ خاره اثر / مگر دل این دل سخت خبر که سندان است
المرغوب

مرا بهار سر سیر باغ و صحرا نیست / بگار روم که باز روی تو تماشا نیست
هزار طلعت زیبا بچشم من زشت است / نظر ز روی تو بر روی غیر زیبا نیست
چو قد و روی تو ای زیب آسمان و زمین / هزار چون مه زیبا و سرو رعنا نیست
بدین صفت که دل از خلق می بری همه جا / اگر ز دست غمت فتنهاست بیجا نیست
بخاک پای تو ننهم اگر سری چکنم / کند چه خاک بسر آنکه خاک آن پا نیست
بریده چون سر زلف سیاه تو وی است / ز شور عشق تو در آن سری که سودا نیست
اگر که ساحت کوی تو جنت المأوی است / مرا از آن چه تمتع بود که مأوا نیست
بفارس تا که تو دشتی کنی شکرخایی / یقین بهند دگر طوطی شکرخا نیست

من جواهر کنوز
لب تو نطق شیرین تو را که پسح شکر / به از مدایح سلطان مراد میسر نیست
خیالاته

مژگان چشم ما سر از ابروان گذشت / یاران حذر کنید که تیر از کمان گذشت
دشیب فتنه و شور قیامت میان جمع / چون حرفی از میان تو اندر میان گذشت
در حیرتم از اینکه بر اهل زمین چه رفت / زان شعله های آه که از آسمان گذشت
ما در جوانی از غم تو پیر گشته ایم / بنگر که در غمت چه به پیر و جوان گذشت

سنبل ز تاب زلف و گل از رنگ روی تو شاد / چون وصف روی و موی تو در بوستان گذشت
تا چشم نیم مست تو دیدم بچشم دل / هم من ز دل بریدم و هم دل ز جان گذشت

من اثمار اشجار | دشتی رضای دوست چو درنیتی تو هست / اندر رضای دوست ز خود میتوان گذشت | تکلمانه

مرا که در نظر این طلعت همایون است / بفرخیم بهر حال فال میمون است
بدین دلیل که همچون قد و شمایل تو / مرا خیال بلند است و طبع موزون است
بیاد لاله روی تو داغدارم من / گواه دعویم این رنگ اشک گلگون است
مرا ز روی تو آتشکده و شیدائیست / از آنکه زلف تو مفتول و چشم مفتون است
درون منزل جانی و اشک دیدهٔ من / چو سیل خانه کن از آستانه بیرون است
سواد طرهٔ لیلی بجز سواد که هست / همه حوالهٔ بخت سیاه مجنون است
علاج این دل بیمار من بکرد طبیب / شفای عشق ندانم که در چه قانون است
بروز حشر بهر وجه سرخ رو خیزد / شهید عشق که امروز خفته در خون است

من رشحات سحاب | ز دست عشق تو دشتی کشیده پای از عقل / از آن سبب همه عمر سر بهامون است | طیبة المتین

مرا ز شکر این شکر کام شیرین است / که لطف شاه غنی با گدای مسکین است
مرا چه غم که تو در خیل چاکران شمری / که صعوه را شود از بازگشت شاهین است
قبول خاطر خلقی بخلقت مقبول / از آن که لازم و ملزوم حسن تحسین است
جهان بروی تو چنین چو دیده باز کنم / که روت مایهٔ زیبائی جهان چنین است
ز زلف مشک فشانت هزار چین خیزد / خطاست گر که بگویند مشک از چین است

اورانیز

ز قهر و لطف تو شادم که از تو هر چه رسید / تفاوتی نکند گر که مهر یا کین است
چنانکه دل بریم دین بهر که در دنیا / معین دین حسن شاه ناصر الدین است
خدایگان جهان خسرو زمین و زمان / که آسمانش بر چوگانش گوی چوبین است

من جواهر عقود | سزد که جانب خسرو فرستمش دشتی / مر این غزل که سراپاش جمله شیرین است | کلماته

مرا از آن چه که صحرا بهار و گلزار است / بهار بی تو خزان است و بی تو گل خار است
چو نیست دلبر گل پیرهن گل بربار / چو جامه‌ایست که خونین و بر سر دار است
چو یار سبز خط اندر چمن چمان نبود / بر آینه دل من زنگ سبزه زنگار است
چو نیست دیدهٔ شهلای یار پیش نظر / بچشم نرگس مسکین و زار و بیمار است
میی که بی لب میگون او توان نوشید / به نیم جرعه چو خون جگر دل آزار است
چرا که بی رخ او روزهای روشن من / چو زلفکان سیاهش بچشم دل تار است
بروی دوست ز رخ آرزو توان دیدن / چو دوست نیست چه لذت مرا ز دیدار است
گمان آن نه که این بار غم توانم برد / چرا که بار غم او نه بار هر بار است

من عوالم | شکست پشت تو دشتی ز بار این محنت / چو بار مرگ برادر که بار دشوار است | بلاغته

مرا چو قامت و روی تو زیب ایوان است / چه حاجتم بگل و سرو و باغ و بستان است
ز چشم و جسم و رخ و زلفهای بدیع غلام / که همچو نرگس و نسرین و سرو و ریحان است
بگلستان نروم از پی تماشا من / که با وجود تو خود کلبه‌ام گلستان است
برای خاطر من هیچ جای جمعی نیست / اگر که هست همان کاکل پریشان است

زخط و روی تو از دیده اشک از آن بارم … که هر چو ناله نساید دلیل باران است
مرا زعشق زنند دگر کران جانی … هزار جان بنت در بهای از آن است
هزار زخم که بر جسم آیدم سهل است … جراحت تو چه مرهم نهم که بر جان است
تقاوتی نکند گر که خوانی و رانیم … زبان بکام چو رانم تو را ثناخوان است

من جواهر کنوز	بباغ حسن خود ای گلعذار وحشی را / نگاهدار که او بلبل خوش‌الحان است	افکاره

مرا چگونه بود سیر باغ و بستان است … که خط و روی توام چون گل است و ریحان است
زصورت تو چه حاجت بسیر باغ مرا … که حاصل همه بوستان در ایوان است
بیاد سیر و داوراقهای خاطر جمع … زباد بر رخ تو زلف تا پریشان است
اگر عیان کنی از پرده روی عالم سوز … برون ز پرده شد رازها که پنهان است
دلی که از غم عشق تو خون شود شاد است … سری که در قدمت میرود بسامان است

من سطورات	بپاش سر به وجان نثار کن وحشی / که جان و سر ز برای فدای جانان است	دیوان غزلیاته

مرا از آن سر زلف تو بالبت کار است … چرا که مهره بهرحال فایده مار است
زعشق روی توام صحت است بیماری … صحیح دیده‌ام آن چشم تا که بیمار است
ز چشم کافر تو سر نمیتوانم تافت … بگردنم رسن زلف تا که زنار است
دو چشم مست تو خفته است هیچ طالع من … ولیک فتنه او تا بحشر بیدار است
بملک شاه ملک سرکشی است زلف تورا … که پای تا بسر آشفته و نگونسار است
بدام زلف تو دل بستن است آسان لیک … گرفتن دل از آن بند زلف دشوار است

من شواهد بلاغته	از آن زعشق تو آسوده کی است وحشی را / که پای تا بسر از زلف تو گرفتار است	وفصاحته

مرا بهار خزان است و گلستان خار است … که باغ و راغ نکو با خط و رخ یار است
چو نیست حاصل عشق توام زبی برگی … بس است این گل روی توام که بر بار است
اگر که بند بپایم ز زر جهم گیرند … چه بشکنند بآن دل که خود گرفتار است
ببند زلف تو آسان بود گرفتاری … ولی رهائی از آن دام سخت دشوار است
بدین صفت که صحیح است جست از خوبی … ز شرم چشم تو نرگس همیشه بیمار است
تورا بناز بخوابست چشم و دیده من … چو آرزوی تو شب تا بصبح بیدار است
غم فراق که کم کرد خاطرت کرده … ببین که بر دل من اندکیش بسیار است
بر آن کسی که ندانست قدر قرب تورا … اگر ببعد شود مبتلا سزاوار است

من نتایج	زآن زنطق شکربار گشته وحشی / که یاد تو همه از آن لب شکربار است	افکاره البلیغ

ماه زیباست نه همرنگ رخ زیبایت … سرو رعناست نه مانند قد رعنایت
ماه تابان بسر سرو خرامان دیدم … تا بدیدم قد رعنا و رخ زیبایت
گر بسر وقت من آئی تو بدین جلوه حسن … جان نهم بر دل و دل بر سر و سر در پایت
نیست پروای هلاکم که تو بی پروائی … صید چون من گر بکشی نیست زکس پروایت
در دلم غیر خیالت هوس غیری نیست … جا ندارد که کسی جای کند در جایت
جای دارد که نباشند بعهدت بعهد … هست چون غیر روشبان بی جهان آرایت
چون قیصری که بحسرت نگرد جانب سیم … سیم سیما نگرم دور هسی سیمایت

رای من جمله بر آن است که این نیمه جان   باز در پای تو ریزم تو چه باشد رایت

من عکوس
وشتی این جنس هنر از تو بشیراز فرست
مشتری نیست درین دشت کسی کالایت
نجوم خیالاته

نسبت ماه چه دانم برخ نیکویت   صفت سرو چه خوانم بقد دلجویت
سرو قدی تو و سروی نبود چون بالات   ماه خدی تو و ماهی نبود چون رویت
در محبت بر خم باز بود دایم لیک   هیچ کاهم نگشاید ره راحت ابرویت
عنبر و عود و عبیر ند همه بویا لیک   با همه بوی خوش نیست یکی چون مویت
کوی جنت خوش و خرم بود اما نبودش   خوشی و خرمی و خوبی همچون کویت
آب روی تو اگر آتش خونم نشاند   دور از روی تو هستیم بسوزد خویت

من قواعد بلاغته
وشتی از شیوه او شیر دلی بود دلی
هست پیوسته زبون از آن نکه آهوت
و فصاحته

هوای زلف تو یکجای جمع در سر ماست   ولی خیال پریشان ز علت سوداست
چرا بآن سر زلفت نمی رسد دستم   تورا اگر نه رسد تا بپای موی رساست
دراز بود و تو را زلف هیچ امیدم   چو شد ز دست تو کوتاه آرزویم کاست
چو زلف مشک تو هر دم هزار چین گیرد   اگر گرفته ز چین گیریش هزار خطاست
به پیش قند تو ای ماه روی سیمین تن   درست نیست اگر سرو را بگویم راست
چه حاجتست که رویت بزیور آرایند   خدای عز و جل حسنت از جمال آراست
ندیده تو که پیرایه نیست گلبن را   که او عجب ز هر نقص و عیب رخ پیراست
بجمعی که گذشتی تو چو شهبا نشست   بمحفلی که نشستی تو شمع شبها برخواست

ابلیک

من شعاعات
بر آب دیده وشتی بپاد کشتی ران
از آنکه جمله در و دشت ز اشک او دریاست
افلاک طبعه

هر چه تو ای صنم کنی همه زیباست   هر چه پسندی بجای من همه بر جاست
زخم ز تیغ تو ساز کار چو مرهم   زهر ز دست تو خوشگوار چو حلواست
مهر درخشنده را نهان نتوان کرد   روی تو پنهان ولیک بر همه پیداست
این رخ زیبات آفتست نه رویست   وین قد و بالای تو بلاست نه بالاست
صبر ندارم ز تو که عشق و صبوری   آتش و پنبه است و آبگینه و خاراست
صبر و شکیبا مجوی از دل زارم   در دل شیدا چه جای صبر و شکیباست
تا قد رعنات جلوه کرد ببستان   سرو چمن را که گفته است که رعناست
هر که نه بینا بروی تواست نه بیناد   دیدن روی تو سود دیده بیناست

من اشعه شموس
وشتی از آن نوش لب ز نیش میندیش
حوصله کن زانکه خار لازم خرماست
افلاک طبعه

هزار تربه کرزنده بر کنندم پوست   گمان مدار که دل برکنم ز الفت دوست
جفای اوست وفا و خطای اوست صواب   هر آنچه یار نکو روی میکند نیکوست
ز عشق او شده ام پر ز خویشتن خالی   چنانکه فرق نیارند کاین منم یا اوست
بهیچ روی بروی تو گل نمیماند   که بوی او همه نکهت و رنگ او همه روست
نظیر قد و رخ و زلف تو ندیدستم   که سرو ماه جبین است و ماه غالیه موست
تو آب دیده من این قدر حقیر مگیر   که جوز قطره و دریای بیکران از جوست
بدی ز خوی رها کن که شاه دوست نواز   همار و دشمن بدخواه مردم بدخوست

معین و حامی دین پادشاه ناصر دین | که آسمان بر چوگان اسیر چو گوست

من نوادر نکات

از دست نیک و بد کار و شعبازان است
امید و بیم من از مهر و کین دشمن و دوست

غزلیات

چون تو بر رو راست بندی طره طرار کج | گل شود از شرم آن رو خار و آید خار کج
زلف تو گر همچو عقرب راست آید بر قمر | از چه چون چنگ دارد و دلمار فتار کج
من از این بگشته مژگان تو دارم سینه ریش | راست تیری بر نشان آمد و این سوفار کج
بار عشق کج کلاهان بر دمی پیوسته راست | لیک این بار است باری راه دور و بار کج
گرنه کافر چو چشم خویش چون از لطف آن | راست بر این و حمایل کرده زنار کج
کج رویهای تو اندر کار من آمد درست | برخلاف آنکه گفتی راست ناید کار کج

من ازهار ریاض

دوستی ار از درد میناله ولیکن خرم است
راست رو باشد رو دهر خیدا گر پر کار کج

فکره

ای کمند تو جهانی به بند | زلف تو دام ره هر هوشمند
کوتهی قد تو از اعتدال | پست کند قامت سرو بلند
یار چو لب را بتبسم گشاد | غنچه دگر گوی بگلشن مخند
ما و مگس هر دو دو دل بسته ایم | من بلبت یا لم و او بقند
هیچ تو نی در همه عالم نزاد | مادر گیتی خلفی ارجمند
چشم بدی بیند اگر روی تو | میشوم از آتش غیرت سپند
ناصح از این بیش مده پند ما | کی شنود عاشق دیوانه پند
بار فراق تو کشم تا بکی | زهر جفای تو چشم تا بچند

من جواهر کنوز

دوستی از این بند رهائی مجوی
بسته زلفی نه گره شا بند

خیالاته

اگر دل بسته زاری نگاری در نظر دارد | ز رنج هجر و درد انتظار من خبر دارد
ز چشمم رفت دلدار و رخ جسم این جان از من | ز رفت و در شگفتم و که طاقت اینقدر دارد
عجب نبود اگر آهم بسوزد خرمن هستی | که از دل تا زبان بر آتش سوزان گذر دارد
اگر لاله زخاک کشتگان عشق میروید | که سرتا پاست خون آلود و داغی بر جگر دارد
گلی را دوست میدارم که در گلشن نمیبایم | گلی جویم که رنگ غیری بوی دگر دارد
ندارد ذوقی از طرف چمن مرغ شکسته پر | خوش آن مرغی که در فصل بهاران بال و پر دارد
بجز روز فراق تو بود هر روز را شامی | بغیر از شام هجران تو هر شامی سحر دارد
ز پر چشمت انجال سیه دیدم بدل گفتم | نمیدانم چو فتنه بار خشمش زیر سر دارد

من درر و بساتین

حکایتهای تو دوشتی ز روی درد میخیزد
از آن رو شعر جانسوز تو در دلها اثر دارد

طیبه

از شوخ چشم چشم وفائی بما نکرد | عمر است و عمر با کس هرگز وفا نکرد
بر ما گذشت از سر ناز آن ستم شعار | بیگانه وار از خویش بما آشنا نکرد
پیمرفت و صد هزار دل اندر قفای او | گاهی ز مرحمت نظری بر قفا نکرد
چندی طبیب عشق و ایکنی بصبر | در و مریض عشق غلاطون دوا نکرد
گفتی که از وفای تو ترک جفا کند | ترک وفا نکردم و ترک جفا نکرد
بر تن مدوحش پیرهن صبر عاشقی | کاخر فلک ز دست فراقش قبا نکرد
ایوب تن درست نشد از بلای دوست | تا مدتی تحمل رنج و بلا نکرد

جان در حریم قدس نشد محرم وصال — تا ترک این تعلق نفس و هوا نکرد

من قواعد — قطعه

وحشی دوست ناله مکن زانکه نیست عیب
شاهی گر التفات بحال گدا نکرد

اگر آن یار سفر کرده من از سفر آید — روز اندوه بپایان شب هجران بسر آید
هاتفی دوش بمیخانه چنین گفت بگوشم — صبح اقبال تو از مشرق امید برآید
ما ز خود بیخبریم از تو چه داریم خبر خود — کاین محال است که از کوی تو کس با خبر آید
ای پری جز تو که این نوع کنی جلوه بچشم — کس ندیده است که بی پرده پری در نظر آید
من بر تیر جفای تو بجز جا سپر چشم — تا که هر تیر که بر غیر زنی بر سپر آید
از تف سینه که در چشمه چشم آب نماند — بعد ازین جای سرشکم همه خون جگر آید
خانه تا روز قیامت نکشد منت شمعی — ماه رو جلوه کنان گر شبی از در بدر آید
بسر آید غم من چون بسر آید ستم گر — نخل بختم ببر آید چو نگارم ببر آید

من نوادر — افکاره

وحشی از دیدن خوبان چو نظر باز ندارد
هر کجا تیر بلائی است بصاحب نظر آید

اگر کسی دل و جانی ز سنگ و رو دارد — تحمل غم شبهای هجر او دارد
بهیچ روی بد و خوب را نمیداند — هر آن کسی که بدل عشق خوبرو دارد
بدی ز خوی تو هست سرو قامتی که تراست — که روی چو مه و طلعت نکو دارد
طریق عشق تو دانست گفتگو ورنه — هزار سال دلم با تو گفتگو دارد
ز آرزوی تو تن خاک می شود اما — هنوز جان بوصال تو آرزو دارد
ز رنگ و بوی تو گل خار می شود زان رو — که رنگ و بوی طراوت برنگ و بو دارد

سواد نسخه زلف تو میبرد بچین — اگرچه چین و ختا ترک مشکبو دارد
نظر ز زلف تو هر مو بمو که میجوید — برای این دل گمگشته جستجو دارد

من نوادر دفتر — اشعاره

حدیث صبر تو در عشق مهوشان وحشی
شباهتی مثل سنگ با سبو دارد

بی روی چون بهار تو گلزار خار بود — بی لعل میگسار تو مستی خمار بود
بی خط چون غبار تو از گرد غم مرا — بر فرق خاک محنت و در دل غبار بود
تا رفتی از کنار من ای آرزوی جان — خون دلم چو لخت جگر در کنار بود
بی آفتاب روی تو در روزگار هجر — دور از تو روز روشن من شام تار بود
اندر شبان هجر تو از چشم ریختم — خون دلی که حاصلم از روزگار بود
خورشید در غروب از آن زرد روی رفت — کز پرتو جمال رخت شرمسار بود
گل دیر رو نمود ولی زود در گذشت — زان رو که پیش روی تو بسیار خار بود
مردم بعقل و عشق مخیر شدند و من — در کار عشق جبر توام اختیار بود

من ازهار ریاض — خیالاته

مردم اگر ز نام همه میکنند فخر
وحشی ز نام ننگ تواش افتخار بود

بحسن یوسفی و صوت داود — کهت بر عاشقان فضل است و کجود
مگر تو نه از اولاد خلیلی — چرا بر عاشقانی نار نمرود
ازین آتش که حسن رویت افروخت — برآورده مرا از دودمان دود
برو و مردمان دل بسته بودم — از آن زاینده است از دیده‌ام رود
شب هجران و ایام وصالش — ندانستم که این دیر است و آن زود

اگر باطلعت همچون ایازم	بدست آید شبی از بخت محمود
چنان گیرم سر زلفش برغبت	که گیرد قاصدی دامان مقصود
یمین من شود سیراز پذیرد	یمین الدوله سلطان ادو مسعود
چو او ظلی است از ظل الهی	بفرق فارس باد این ظل ممدود

من نکات دفاتر	تو دستی خواهی از ظل همائی بزیر سایه او بایدت بود	خیالاته

بباغ رو که گل از روی تو خجل ماند	ز شرم قامت تو سرو پا بگل ماند
به پیش روی تو خورشید لاف زیبائی	زند ولی چو ترا دید منفعل ماند
بهم چو الفت ما و تو از ازل پیوست	بهل که تا ابد این رشته متصل ماند
ز دوری از دل ما مهر تو برون نرود	ز چشم بیروی و مهر تو بدل ماند
ز سر گذشت مرا سیل اشک و آتش دل	چو حالتست که در آب مشتعل ماند
ز خوبی رخ تو ماه می شود حیران	ز جلوه قد تو سرو مضمحل ماند
مبند محمل او ساربان که می ترسم	ز سیل اشک منش ناقه پا بگل ماند

من معطرات ریاض	رقیض معجزه عشق بده دستی تو خود نمائی و نام تو در سجل ماند	خیالاته

بیار باده که باد بهار می آید	بیار بوی خوش زلف یار می آید
ببار ز ابر کرم رشحه بباغ امید	کز آرزو گل عشرت ببار می آید
ز آب می بنشان این غبار خواسته را	که سبزه چون خط سبز غبار می آید
باین امید که یک گل چو روی تو بینم	بهر بهار هزاران هزار می آید

ز رشک روی تو با رنگ بوی اصلی گل	همیشه با همه فرع خار می آید
ز شرم چشم تو نرگس ز بسکه سکین است	بپا فکنده سر و شرمسار می آید
باین امید شوم غرق بحر محنت عشق	که غرقه عاقبت اندر کنار می آید
اگر شماره عشق تو تا بحشر شود	گمان مدار که آن در شمار می آید

من نوادر	حدیث دوست بستی بجس بگوش دشتی که این بگوش همه هوشیار می آید	شهرانه

چشمت بکسی نظر ندارد	مست است و ز خود خبر ندارد
این مادر دهر دون نکوئی	مانند تو یک پسر ندارد
سروم بخلاف سرو قدان	جز بار جفا ثمر ندارد
تا دل ره الفت تو دانست	الفت بکس دگر ندارد
من بار نمودم از جهالت	باری که سپهر بر ندارد
می سوزد و از آتش ای براد	خشکی که دو چشم تر ندارد
در سنگ اثر نمود آهم	چون در دل تو اثر ندارد

من درر کلام	در عشق تو دشتی آنچنان است کز هستی خود خبر ندارد	المرغوب

چه حاجت شمع تا روی تو باشد	چه لازم مشک تا موی تو باشد
از این آتش که بر جان من افتاد	چه غم دارم گر از خوی تو باشد
اگر سرو سهی رعناست لیکن	کجا چون قد دلجوی تو باشد
هر آن فتنه که در آخر زمان است	همه از چشم جادوی تو باشد

بهشتی هست اگر فردای محشر / یقین دارم سر کوی تو باشد
بسوی که گریزم از جفایت / گریز جمله چون سوی تو باشد
نکش شمشیر کین از بهر قتلم / که قتل باز ابروی تو باشد
بهر سالی که گل آید بگلزار / همه بر یاد و بر بوی تو باشد

من قواعد اشاره — المقبوله

براه عاشقی دشتی وفادان / جفائی گر جفا جوی تو باشد

دوش گر بخت سیه تیره‌تر از موی تو بود / تا بر ورم سخن از روشنی روی تو بود
شب و روزیکه گذشته است مرا در همه عمر / جمله بر یاد غم روی تو و موی تو بود
دیگران را سخن از جور رقیبان بود ولی / قصه ما همه از روی تو و کوی تو بود
نار نمرود که گردید گلستان بخلیل / گوییا از اثر روی تو و خوی تو بود
غرض از کعبه و آتشکده و دیر توئی / دل بهر جا گذری داشت رهش سوی تو بود
آنچه میخواست روان طلعت جان‌بخش تو است / وانچه میجست دلم قامت دلجوی تو بود
این همه سحر که در عالم امکان دیدم / همه از شعبده نرگس جادوی تو بود
تو ز دل دشمن من گشته‌ای دوست از آنک / گه چو دل دشمن خستیم بپهلوی تو بود
بحر عشقی که برین عالم خاکیست محیط / نیک چو یا شده‌ام قطره از جوی تو بود

من ورد کلامه — البلیغ

دشتی آن جمله که ره سوی گلستان سپرد / از پی رنگ تو می‌آمد و بر بوی تو بود

در محفلی که قصه روی نکو کنند / حیف آیدم که وصف کسی غیر از او کنند
آنان که دیده‌اند رخ دلفریب او / تعریف روی غیر بگو از چه رو کنند

عشاق را نه از کرم و قبول دوست / تا به بخون خویش نخستین وضو کنند
با عشق تو صبوری من گر که بشنوند / مردم همان حکایت سنگ و سبو کنند
پیغمبران که زنده‌دلان محبت‌اند / اجر ثواب کشته عشق آرزو کنند

من ازهار اشجار — نکالاته

پیوسته بوی مهر و وفا بشنوند خلق / از بعد مرگ تربت دشتی چو بو کنند

دل دیوانه‌ام از زلف تو زنجیر میخواهد / بلی دیوانگی هم در فنون تدبیر میخواهد
اگر از این جنون کس دست دارد جنون دارد / ز زنجیر تو هر کس پا کشد زنجیر میخواهد
من آن آدم که دلبندم مراد بند میجوید / بدل شادم که دلدارم مراد دلگیر میخواهد
بامیدی که زخم دیگر از قاتل رسد بر جان / دل من از اجل آن یک زمان تأخیر میخواهد
اگر روزی بیان سازم حکایات شب هجران / ز بسیاری چو روز حشر روزی دیر میخواهد
بوصلت سعی‌ها دارم اگر تقدیر بگذارد / بلی در وصل تو هم سعی و هم تقدیر میخواهد
بامیدی که تأثیری کند اندر دلت روزی / ز بیداد ناله‌ام شب تا سحر تأثیر میخواهد
دلم جویای وصل و چرخ قسمت کرد هجرانم / ببین کز ساده کی از چرخ دل تغییر میخواهد

من شعاعات — کواکب خیالاته

بیاد روی تو شب تا سحر دشتی فغان دارد / بلی شبهای هجران ناله شبگیر میخواهد

دوش از زلف تو در سر همه سودا بود / وندر آن حلقه هر سلسله پا بر جا بود
پای‌بست سر زلفت ز زمان نه بند شد / زانکه او را همه سود درین سودا بود
گل بر عارض زیبای تو شد خار زدم / واندرین مرحله بس زشتی او زیبا بود
دیده بالای تو را دید و دل میگوید / این بلا نیک چو دیدیم ز بالا بر ما بود

قطره اشکم و دریا چو خرد می سنجد / خوب چون دید از او قطره زیادی بود
دل نشد شیشه تا دیده ندیدت اوّل / آنچه این شیشه دیده است از آن شید بود
چون می ناب که در شیشهٔ صافی پیداست / در دلم عشق نهان است ولی پیدا بود
من خموشم همه گویند ز عشق من و تو / گویا عشق تو در جمله زبان گویا بود

من نشئات — ناله دشتی از آن رو نرسیدت در گوش / بر سر کوی تو از خلق ز بس غوغا بود — **کلک بدیعه**

دل گرفته‌ام از باغ و بوستان نگشاد / که نیست بسته کیم از تو با گل و شمشاد
کهی که بر گل و شمشاد باغ می‌نگرم / مرا ز قامت و روی تو یاد خواهد داد
چو من بیاد تو از خویشتن فراموشم / کجا بغیر تو دیگر ز غیر آرم یاد
چه حاجتست که بندش بپای بگذارند / بمهر صید چو دل بسته است با صیاد
ز عشق تو است همین آب دیده حاصل من / چو آتش غم تو جان من دهد بر باد
مرا تو داد ندادی بجانب که برم / ز دست جور و جفای تو داد از بیداد
چو شکر لب شیرین بکام پرویز است / معین است که تلخی است قسمت فرهاد
مرا ز دیده روان است دجله دجلهٔ اشک / از آن که باده بجام است تا خط بغداد

من ازهار قوافیه — بیاد عشق تو دشتی بباد داد ورق / نهاد دل بهوای تو هر چه بادا باد — **المرغوب**

ز زلفت که چون حلقه بر دوش بود / مرا بنده‌سان حلقه در گوش بود
چو حرفی ز زلف تو سوسن شنید / که با صد زبان محو و خاموش بود
بزمت مرا مستی از می نبود / که چشم توام آفت هوش بود

بشست نیاوردم از غیر یاد / که با تو ز خویشم فراموش بود
ز دست تو زهری که نوشیده‌ام / چو زهرم گوارنده و نوش بود
سری ترک تاز امان داشتم / خیال توام تا در آغوش بود
فسرد آتش من ولی همچنان / مرا دیگ عشق تو در جوش بود
بگریه ز سر بگذرد سیل اشک / سرشکی که در دوش تا دوش بود

من ورد حدائق — غمش دشتیا ستر تو فاش کرد / شد آن مهر و تابی که سرپوش بود — **طیبه**

ساقی چه از شیشه به پیمانه می کند / ما را خراب نرگس میگون وی کند
با آنکه می علاج غم و غصه میکند / چون چشم وی دوای دل خسته کی کند
از روی و خط توست گل و سبزه رشک باغ / زان رو بساط محنت و اندوه طی کند
ای نوبهار منع تماشائیان مکن / روزی رسد که دهر بهار تو دی کند
ژاله ز چهر لاله چکد چون عرق ز شرم / هر که که رویت از اثر باده خوی کند
بر جان من شرار غم عشق تو میکند / آن کردها که آتش سوزان بنی کند
گوئی اگر همیشه وفا لازم جفاست / هی من کنم تحمل و او جور هی کند
دشتی بملک فارس نماند چنین حقیر / روزی رسد که همت او روبری کند

من نوادر نکات — بر آستان ناصر دین شاه سر نهد / و آنگاه فخر بر جم و کاوس کی کند — **غزلیاته**

شبهای هجر گریه ناز دیده خواب برد / غیر از تو هر چه در نظرم بود آب برد
در پیری از فراق ندانم چه لذتست / کز خاطرم تمتع عهد شباب برد

آن کس که مست نیست ز چشمان مست تو — این شمار چون ز دشت چو کیف از شراب برد
کشتم ز جور و هجر تو تاب آوریم و صبر — آن روز آمد و ز دلم صبر و تاب برد
زلف و رخت که رونق ماه است و مشک ناب — رونق ز ماه و رایحه از مشک ناب برد
آنسان که نور مهر دارا اختر آفتاب — رویت چنان فروغ رخ آفتاب برد
چشمت ز غمزه تفرقه در کفر و دین فکند — لعلت بشوه دین و دل از شیخ و شاب برد

من دُرر غرر	وشتی ز حادثات جهان گشت در پناه تا التجا بخاک در بوتراب برد	خیالاته

شادم گرم ز عشق تو قسمت غم او فتد — غمگینم از نصیبم از آن غم کم او فتد
افتد دو عالم از نظرش از اولین نگاه — رسوای عشق گر نظر عالم او فتد
یکدم فتد گرت گذری بر مزار من — راحت ز دهر قسمت من آن دم او فتد
بی زلف در هم تو بر آن روی دلفریب — کی دیده صبح و شام در هم او فتد
گل گل عرق فتاده بر آن روی دلکشت — چون بر گلی که وقت سحر شبنم او فتد
ساقی بیار جام جم و رنج و غم ببر — کز این جهان حکایت جام جم او فتد

من جواهر عقود	وشتی نخست دل مطلب عهد استوار پیوند سست عهد چسان محکم او فتد	کلماته

کس دیده است تنی جز تو که چون جان ماند — یا بغیر از تو لطیفی که برضوان ماند
هیچ این روی نکوی تو ندیدم جز پری — که به تشبیه بگویم برخت آن ماند
هر که در خانه ببیند رخ میمون ترا — محو در روی تو چون صورت ایوان ماند
آنکه از کار من و عشق تو حیرت میداشت — گر ببیند رخ نیکوی تو حیران ماند

اگه از دست غمت پای بدامان ماندی — گر بسویت نگرد سر بگریبان ماند
استیمن آنکه بعشق تو فشاندی همه عمر — این زمان حسن تو را دست بدامان ماند
خاطر هر که بر آن زلف پریشان جمع است — عاقبت از همه جمع پریشان ماند
نی شکر خای که از شهد بود شیرین کام — گر ببیند لبت انگشت بدندان ماند
عود بر آتش سوزان چو نهی دود کشد — سوز عشق تو محال است که پنهان ماند

من درر حدائق	وشتی ز عشق تو چون بلبل دستان سازست زانکه حسن تو بهر رو بگلستان ماند	طبعه المرغوب

کسیکه همدم دولت و عشق همدمی دارد — در آن هجران و محرومی انیس و محرمی دارد
خوش آنکش سبزهٔ خطیش منظور نظر باشد — ز سر سبزی بهر فصلی بهار خرمی دارد
خوشا حالی که با جمعیت خاطر بهر حالت — خیال کاکل جمع و زلف درهمی دارد
میان لشکر خوبان تو با این قامت رعنا — علم باشی که در بالا ز زلفت پرچمی دارد
ز حرف مردم عالم ز لیلی کی برد مجنون — که هر دیوانه در عشق عقل عالمی دارد
چو راحت گر جراحتهای عشق تو بدل دارد — که زخم است آنچنان زخمی که از پی مرهمی دارد

من نکات	دم عشق تو وشتی تنده سازد مرده دلها را که در احیای موتی این مسیحایت دمی دارد	کتاب المطلوب

کمند عشق تو هر صید مبتلا نکند — ولی چو کرد بجان هرگزش رها نکند
نه از جفای تو نالم ولی از آن ترسم — که با جفای تو این عمر من وفا نکند
بروز وصل وفای تو کی سزاوار است — کسیکه در غم تو طاقت جفا نکند
فکنده سر ز خجالت به پیش پا نرگس — نظر بنرگس مست تو از حیا نکند

ز تیر غمزه چشمت خطا بود پرهیز / که از کمان چه تیری است کو خطا نکند

هزار قافله دل در قفایش افتاده است / نگاه مرحمتی هرگز از قفا نکند

هزار زخم عیان را نمی نهد مرهم / هزار درد نهان را یکی دوا نکند

اگرچه جان من از تن جدا کند چه باک / خدا کند که مرا از تو کس جدا نکند

من اقوال کتابه — صبور باش به بیداد دوستان وحشی / که هرچه دوست کند غیر مدعا نکند — المتین

کجا چون موی میان تو ماه آسمان باشد / کجا چون قد رعنای تو سرو بوستان باشد

بجد و جهد میکوشم که سر عشق را پوشم / ولی حسن تو نگذارد که عشق من نهان باشد

جفاکش عاشقی در دل دهد جا تیر مژگانت / که از سنگینی بار غمت پشتش کمان باشد

ببینش سیل چشم من چون سرو هر جانب روان باشی / بدنبالت چو جوی دیده سیلابی روان باشد

میان تو ز باریکی فکنده در گمان خلقی / بهر جا از میانت صد حکایت در میان باشد

تو گر خاموش بنشینی دهانت کس نمی بیند / تکلم کن اگر خواهی که دانند تا دهان باشد

اگر تو روی در افروزی بصد پرده نهان داری / چو خورشید جهان افروز بر عالم عیان باشد

ز جانان جان نمی دارم دریغ اما دریغ آید / مرا از آنکه نقدی نیست کو بهتر ز جان باشد

بدشمن دوستی کردی مرا از خویش آزردی / بدشمن دوستی کردن خلاف دوستان باشد

تورا از این جهان وحشی خیال دوست بس باشد / جهان بگذار تا دایم بکام این آن باشد

من نهایت — زیان کار است دشمن کاین جهان روزی فنا دارد / مرا سود است کاین دولت همیشه جاودان باشد — بلاغته

مرا چو عمر بپایان ز دست مرگ برآید / همان به است که در پای عشق تو بسر آید

بجاکپای

بجاکپای تو مردن نشان زندگی است / نخست دانه فنا گردد عاقبت ثمر آید

مرا این همه بی برگی این امید بود / که کار ما بنوا گردد و گلم ببر آید

چو نقل نقل لبت گاه میگساری هست / شراب تلخ از آنم بکام چون شکر آید

خیال روی تو هر شب که در بر است مرا / ز بخت روشن من صبح ناشده سحر آید

ز قسمت غم تو راضیم بهر تقدیر / که قانعم ز قضا گر نصیب هر قدر آید

بدرد عشق چو بیمار خسته منتظرستم / مگر عیادت بیمار زار محتضر آید

چو حلقه چشم بدر بسته ام همیشه ز شوق / بآن امید که روزی ز در مرا بدر آید

من عطورات — ز یار خویش تو وحشی خبر مجوی که دوست / خبر نکرده ببالین قوم خبیر آید — دیوان غزلیاته

مارا از آن دو زلف گره گیر میکشد / ناچار میرویم چو زنجیر میکشد

من خود نمیروم ز پیش منع من مکن / ناصح مرا که رشته تقدیر میکشد

من پیر نیستم ولی از عشقت ای جوان / نقاش نقش من پس از این پیر میکشد

از جور کشتن تو مرا هیچ باک نیست / آنم کشد که جور تو تاخیر میکشد

مانند من بخون دل خویش غرقه باد / آن مدعی که از دل من تیر میکشد

جان بسکه شوق کشتن جانانش آرزوست / هرچند زود میکشدم دیر میکشد

گر دل خراب میشود از دست غم چه غم / ویران تو چه منت تعمیر میکشد

من جواهر معادن — وحشی برای کشتن ابروی او بس است / شمشیر از قضا بچه تقدیر میکشد — فکره

مستان می عشق چو محتاج شراب اند / گر نشأه چشم تو همه مست و خراب اند

فرق است میان من و مستان مجازی — من مست نگاه تو کسان مست شرابند
بی سرمه دو چشمان کحیل تو سیاه است — بی وسمه دو ابروی خضیب تو خضابند
هستند بسی شاب که از هجر تو شیخند — هستند بسی شیخ که از وصل تو شابند
از صبح وصال تو نداند فرح و غم — آنان که شب هجر تو تا صبح بخوابند
سکان سر کوی تو در نعمت و راحت — چونست که عشاق تو در رنج و عذابند
ارباب نیازت نه سزاوار حسابند — در خور عطایند نه شایسته عتابند
آن کفر و گناهی که رضای تو در آن است — من طالبم ار خلق پی دین و ثوابند

من امواج بحار	دشتی همه آداب تو عشق است و خلایق این داب چه دانند که بخورد و دوابند	فضله و بلاغته

نسیم باد صبا مشکبار می‌آید — مگر که از سر زلف نگار می‌آید
چو بوی زلف تو آرد نسیم پنداری — هزار قافله مشک تتار می‌آید
چو کاروان تو بر خاک من گذار کند — وجود من ز پیش چون غبار می‌آید
خبر دهید بطفلان که نی سوار شوید — که پیر شیفته نی سوار می‌آید
ولی که در خم زلف تو اوفتاد دل — نگاه دار که روزی بکار می‌آید
چو دیده ام رخ زیبای عالم افروزت — بچشم چشمه خورشید تار می‌آید
دوباره زنده کی رفته را ز سر گیرم — پس از هلاکم اگر بر مزار می‌آید

من عوالم	اگر شمار غم عشق تو کند دشتی شمار ناشده روز شمار می‌آید	فصاحته

نه همین جانب تو این دل مشتاق آید — جان خلقی سویت از خوبی اخلاق آید

گناهی که سرشکم نگذشته است ز فرق — عرق شرم بجبیست که تا ساق آید
طاق ابروی تو جفتیست بر آن صورت جفت — لیک جفتی است که در بردن دل طاق آید
عهد کردم که بهم بر ندهم روی بیار — پا مکش تا سر من بر سر میثاق آید
زخم تیغ تو بجان لذت مرهم بخشد — زانکه از زهر تو خاصیت تریاق آید

من تحریرات	شعر شیرین تو دشتی همه عالم گیرد گر قبول نظر خسرو آفاق آید	دفاتر اشعاره

نه هر که گفت دو بیتی سخنوری داند — رموز قاعده و طرز شاعری داند
نه هر سگی که درد جامه غریبی را — شکوه حمله و فر غضنفری داند
نه هر یتیم نوازی پدر تواند بود — نه هر که دایه شود مهر مادری داند
نه هر که ناز کند یار میتواند بود — نه هر که عشوه کند طرز دلبری داند
هزار پیرهن پوست باید از جان کند — نه هر که پوست بپوشد قلندری داند
برخش تازی نطق پهلوانی طبع — نه هر که نظم سراید دُر دری داند

من امواج بحار	نرگس بپرس تو خوبی شعر دشتی و غیر که سحر شعر مرا طبع انوری داند	کمالاته

نسیم صبح همی گرد یار یار آید — عبیر بوی و سمن سای و مشکبار آید
بخاکپای تو کان توتیای دیده ماست — بدست باد عباری گران بار آید
ز عشق روی تو در دیده آه می دارم — ز بیم آنکه بر آن آینه غبار آید
هزار بار کشیدیم بار خار جفا — با این امید که نخل وفا ببار آید
چه حاجتست که مجبور در کمند آری — کسیکه از پی تو خود باختیار آید

ز چشم و روی تو در هر بهار نرگس و گل — ازان ز روی حیا خار و شرمسار آید
بزم عشق تو هر کس که پای بگذارد — ز مستیش بگذارند هوشیار آید
هزار کشتی عقل است غرق لجهٔ عشق — گمان مدار که یک تخته در کنار آید
اگر شمار غم عشق تو شود تا حشر — یکی حساب نشاید که در شمار آید
ز سوز شعر تو وحشتی بسوز دین فقر — چو از پی ظلمت این همه شرار آید

من درر الغصون	هزار سال بهار آید و نمی شاید بگلستان وفا چون تو یک هزار آید	ریاض طبعه

هر جا که یار سرو قدی ماه رو بود — سرهای سروران همه در پای او بود
بد نیک و زخم مرهم و اندوه راحت است — پیش کسی که طالب روی نکو بود
زنجیر آهنین گسلد همچو تار موی — دیوانه که بستهٔ زنجیر مو بود
از گفتگو خموشم و در هر کناره — از عشق ما و حسن تو صد گفتگو بود
شمشاد را چو قد تو کی حسن جلوه است — گل را چو عارض تو کجا رنگ و بو بود
ناصح براه عقل مخوانم که عقل و عشق — مانند آب و آتش و سنگ و سبو بود

من عوالم	وحشتی خوی تند نکو منظران مثال هر جا که خوب روی بود تند خو بود	غزلیاته

اگر بهار خزان است یا که گل شد خار — گل و بهار منی تو باین خط و رخسار
ز راغ لاله ز خوی تو داغدار برفت — بباغ پای بگل ماند سرو ازان رفتار
باین امید که دستش رسد بدامن تو — برآورم همه تن سر و چنه همچو چنار
مدام نرگس مسکین صحیح بود ولی — ز شرم چشم تو اکنون چنین شده بیمار

بیا ز لطف تو یکره سوی گلستان آی — که صد نوای بگوشت رسد ز صوت هزار
هزار بار کشیدم من از تو بار جفات — ولی تو بار وفایم نبرده‌ای یکبار

من درر الحقایق	ز وجد زهره برقص آید از طرب وحشتی اگر که مطرب از اشعار تو کند اشعار	طبعه

امروز قسمت است مرا موسم بهار — ساقی غنیمت است بیا خیز و می بیار
روز نشاط و وقت سرور است و گاه عیش — عهد شباب و فصل گل و موسم بهار
تا دست میرسد ز سر شوق پای کوب — کاین نعمت زمانه بکس نیست پایدار
هش دار تا بهار ز فشر پیاله گیر — می نوش تا رهاندت از قید گیر و دار
دوده‌ای اگرم بکام بگردد کجا چو غم بود — برکام من نگردد اگر دور روزگار
می از چه میدهی که حریفان بزم تو — مستند تا قیامت از آن چشم پرخمار
با اختیار زلف تو مجبور میکشد — ما را ز غم مسئله جبر و اختیار
پر شد ز لختهای جگر ظرف دامنم — آن لحظه که از تو تهی شد مرا کنار

من نوادر	وحشتی بهجر چشم تو شد ز وصل تو ترک رطب چسان کنم از جور نیش خار	نکات غزلیاته

ای روی تو در شبان دیجور — خورشید صفت نمانده مستور
روی تو در آن زلف مشکین — مهری است میان شام دیجور
از روی نکوی تو چو چشم — چشم بد خلق عالمی دور
پروانه ز شمع نار جوید — قانع نشود بدیدن نور
اندر لاشه بهشت منیت در خور — کی باز کند شکار عصفور

هر کس که ندیده است رویت — عذر است ورا که هست معذور

وین میر دم نه اختیاریست — آن زلف که دل کشید مجبور

اندیشهٔ زلف توست در دل — چون مشک بروی زخم ناسور

در آب خضر نبوده و نیست — نفعی که بود در آب انگور

پاینده و از آن یکی است غمگین — زین زنده بسی است مست و مسرور

من لسایر عوالم | دشتی سخنان توست شیرین — زان در فکند جهانی شور | **غزلیاته**

به پیش حسن تو ای سرو قد ماه عذار — براستی که ندارند سرو و مه مقدار

که سرو و ماه نبوده است با قبا و کلاه — نه ماه راستخن است و نه سرو را رفتار

کنارم از جگر سوخته نشد خالی — ز زلف مشک فشان تا تو را برست کنار

که بخواب تو را در کنار دیدم دم — کنون ز هجر تو از دیده خواب جسته کنار

حدیث عشق تو گفتم که روبرو گویم — تو روگشائی و بندی زبانم از گفتار

نثار خاک رهت نقد جان کنم لیکن — تو در شمار نمی‌آری این قلیل نثار

عیان بود که دل و دین را نباشد قدر — در آن عیار که ننهند نقد جان مقدار

بهار حسن تو اکنون که خرم است بهل — که من شوم بخوشی زان بهار برخوردار

پس از من و تو هزاران بهار می‌آید — که هر بهار نواخوان بود هزار هزار

من اثمار غصون | ز باغ حسن تو دستان سرای چون دشتی — یکی هزار نیاید بصد هزار بهار | **خیالاته**

بردند خط و خال و رخ و زلف آن نگار — از من شکیب و حوصله و طاقت و قرار

جان زار

جان زار و تن نزار و جگر خسته دل حزین — از چشم و ابرو و قد و سیمای آن نگار

دور از تو در دو رنج و غم و غصه ای صنم — ما را شبان هجر دو چار است این چهار

گر بی توام بجنت فردوس جا دهند — صد دوزخ از شرارهٔ دل آرم آشکار

مشکین بدوش خویش چو ضحاک مار زلف — گر مردم این دو مار تو آرد برون دمار

بر روی تو دمیده خطی یا نشسته است — از آه من بر آینهٔ عارضت غبار

من در خمار غم و کی میکند علاج — ساقی ز چشم مست بکن دفع این خمار

دل جان بکف گرفته برای نثار او — من سر بپا فکنده ز خجلت از این نثار

تا رفتی از کنار شدم غرق سیل اشک — کی در کنارم آئی و آریم در کنار

باری ز عشق روی تو یک پند نشنوم — روزی اگر که پند دهندم هزار بار

من قواعد | دشتی بجان رسید ز دست فراق باز — دل بر امید وصل تو مانده امیدوار | **علوم باغیته**

تو را نسزد که دل از من بری بدین کردار — ز قهر و لطف که هم دلبری و هم دلدار

کسیکه از لب چون لعل زندگی بخش است — رواست گر که بدو نقد جان کنند نثار

قرار جانی و صبر دلی از این معنی است — که بی تو جان و دلم را نمانده صبر و قرار

عزیزتر تو ز جانی مرا بقیمت و قدر — از آن سبب بر تو نیست جان را مقدار

مدار جسم ز جان است وین عجب باشد — که تو چو جانی و این جسم راست بی تو مدار

ز عشق تو نتوانم بخویشتن پرداخت — که من نیم بوجود تو در حساب شمار

بغیر خط و رخ تو کسی ندید ستم — که با ضیاست سیاهی و با صفاست غبار

نگار بستهٔ دشتی کسی گره بگشاد — مگر که خامهٔ مشکل گشای صدر کبار

مشیر ملک و وزیر ملک [illegible] تدبیر / گشاید او ز کلی بسته خاطر احصار

من فواید	مگر که خط تورا کلک خواجه تعلیق است که نسخ کرده خط دلبران لاله عذار	افکاره

ماکه ما چون چشم بد از روی تو افتاده دور / چشم نیکیم نبوده است ز غیبت چو حضور
ماتم خویشتن از محنت و غم داشته ایت / بی تو آن کس که بعیش و بطرب داشته سور
مسئله معنی خوبم که ظاهر شد / که تورا صوت از این پرده چنین کرد ظهور
شمع جمعی تو و هر کس تو گیرد فروغ / میثل پروانه بنار است و کسان را با نور
بی تو از سختی و خاری دل و جان ها هر شب / خار خار است مرا خوابگه خز و سمور
ما ز خون ریزی تیغت سپر انداخته ایم / که ضعیف است بر قوت بازوی تو زور
کی از آن حشمت و اجلال سلیمان کاهد / گر بهر گاه سؤالی کند از حالت مور
می سپارم بدلت چونکه تو باشی دلدار / می گمارم نظرت چونکه تو باشی منظور
وشتی این منطق شیرین که تو داری زده است / که جهان را همه داری ز حلاوت در شور
تو بدین نوع که داری سخنانی منظوم / دار بر خاک ره شاه چو درها منثور

من ورد حقایق	خسرو دادستان ناصر دین شاه که هست جز دلم جمله خرابی جهان زو معمور	طلبه

چون شمع شام هجر گذرانیم تا سحر / تا صبح وصل سر زده عمر آمدم بسر
شبهای هجر را سحری نیست یا که هست / اما نبوده است بخت منش سحر
دیدند صورت تو ولیکن ندیده اند / این معنی که داده تو را واهب الصور
جز تو ندیده ایم کهی سرو ماه رو / نشنیده ایم غیر تو شمشاد سیمبر

در باغ اگر روی تو باید بروی لاله گون / لاله [illegible] رخت داغ بر جگر
با روی آتشین تو افروخته سوخته است / بود و نبود خرمن عود ای خشک و تر
سرهاست زیر پای تو آهسته تر خرام / دلهاست در قفای تو آرام تر گذر
آخر ببر بیک نظر این جان که برده / صبر و شکیب و دین و دل از اولین نظر

من تفاسیر	وشتی حکایت شب هجران مطول است آن به که سازی این غم جانکاه مختصر	کلماته

در چین ز تو گر بر ند تصویر / مانند بزلف تو بزنجیر
روی تو چو آفتاب روشن / تا جلوه نمود شد جهانگیر
در زلف تو هر که شد گرفتار / فارغ نشود بهیچ تدبیر
تقریر کند حدیث عشقم / خطی که بروی تواست تحریر
از ابروی چون کمانت ای دوست / من دیده ندوزم از نی تیر
این دل که ز عشق تو است ویران / هرگز نکند قبول تعمیر
در عشق تو صرف شد جوانی / عشقی که جوان همی کند پیر
از عشق چنان گریخت عقلم / کآهوی ز شیر و دشمن از تیر
در سنگ اثر نمود آهم / واندر دل تو نکرد تأثیر
گردید روی ز چشم زود است / ور زود کشیم میکشد دیر

من نوادر	از دیدن وشتی ار توسیری از دیدنت او نمی شود سیر	اشاره

ز دیده روی تو چون آفتاب تابان دور / ولیک در همه عالم فکنده پرتو نور

ز دور روی تو نزدیک تر توانم دید
بمویش سوی ز مردم که با هزار نقاب
بغیر عارض تابنده تو در رنگین
باخت یار بخوبان دهند مردم دل
از آن لب نمکین حرف دلخراش مگوی
عجب مدار گر از دست عشق در محشر

ز مهر چشم بود نور هر چه باشد دور
ز خلق کس نکند آفتاب را مستور
که دیده مهر درخشنده در شب دیجور
خلاف من که دل از دست داده ام مجبور
نمک مریز دگر بر جراحت ناسور
کفن دریده در آیند مردگان ز قبور

من انوار کواکب

حدیث عاشقی وحشی و گرفتاریش
چو صیت حسن رخت در زمانه شد مشهور

افلاک طبعه

سرو قدی تو ولی سرو نیارد رفتار
صبح چون روی منیر تو ندیدم روشن
نسبت روی نکوی تو بگل نتوان داد
زغم در شکت لب چشم تو دیدم در باغ
چشم تو شب همه از ناز بخوابست ولی
گر بدین نرگس مخمور شوی ساقی بزم
قلم صنع نوشته بخط عارض تو
تا که دست تو بدین رنگ ز حناست خضاب

ماه خدی تو ولی ماه ندارد گفتار
شام چون موی سیاهت نشنیدستم تار
که گل از رشک رخ خوب تو میگردد خار
غنچه شد تنگدل و نرگس شهلا بیمار
فتنه او شده تا صبح قیامت بیدار
نگذاری کسی از جمله حریفان هشیار
رقم حسن و لطافت بخط سبز غبار
رخم از خون دل از حسرت آن دست نگار

من جواهر

تا تو در بوته هجران نگدازی وحشی
زر قلب تو نگردد بجهان پاک عیار

عقود نظم

سر بجهم گر تو نمائی اسیر | پا نکشم گر تو کنی دستگیر

گر تو باین ابروی همچون کمان
عاشق بیدل نه گریزد ز عشق
باز ندارم نظر از تو که نیست
جستی و از قید تو خاطر نرست
در دل سنگ تو نکرده اثر
مید هدم پند و ندارد خبر
در همه عمر نپرورده است
بر خط خوب تو نهادیم دل
جان نتوان کرد دریغ از کسی

تیر زنی من سپرم پیش تیر
ار چه گریزد که بود ناگزیر
در همه آفاق تو را یک نظیر
رفتی و عشق تو نرفت از ضمیر
ناله که بگذشت ز چرخ اثیر
انکه ز عشق تو نباشد خبیر
چون تو جوانی پدر چرخ پیر
همچو سر اندر خط حکم اسیر
کش همه چیز بود دلپذیر

من جواهر

در خم زلف تو بجوید گریز
وحشی بیدل سخن ناگزیر

ابکاره

عهد خزان است خیز پوستی خز بیار
بعد من و تو بسی آید و می بگذرد
گر تو تصور کنی در همه گلستان
بر سر سبزه گرت دست دهد پای کوب
داغ گل روی تو بر دل من بسکه ماند
بر رخت ای دلستان بوده هزاران فغان
ناز و نیازی که هست با گل و بلبل مدام
زلف تو چون روز من بسکه پریشان شده

آتش می بر فروز آب گلابی بیار
در همه ماه و سال فصل خزان و بهار
خار بر آورده است خاک بسی گلعذار
گر بود این دست رس نیست ولی پایدار
از گل من تا بحشر لاله دمد داغدار
بر گل از آن رو بود ناله زار هزار
از تو و من مانده است این دو صفت یادگار
فرق نیارد نمود هر دو ز هم روزگار

من قواعد نظم | دفتر و کلک بهم ز آتش غم سوختی / دستی اگر که نبود کهنه تو آبدار | غزلیات

کنون که ماه ربیع است ای بدیع نگار / بیا و باده که گل بوی و لاله رنگ بیار
بهار گرچه ربیع است لیک در هر سال / نبوده است بهم اینچنین ربیع و بهار
تو نوبهار منی در ربیع خرم باش / که تا ز روی تو خلقی شوند بر خوردار
بروزگار چنین کار باده است صواب / خطاست گر که شمارم حساب دیگر کار
کسان که توبه ز می داشتند در همه سال / کنون ز توبه در این مه کنند استغفار
چنین که سوی خرابات زاهدان آیند / بکجا روند خراباتیان زهد گذار
درین بساط که دستار دار کوبد پای / تو نیز دست بر افشان و فرصتی دست آر
براغ رو که ز رنگ تو لاله گردد داغ / بباغ شو که ز بوی تو گل نیاید خار

من معطرات | یکی هزار چو دشتی درین چمن نایم / هزار بار گر آید مه ربیع و بهار | دیوان اشاره

گر باو گردی آورد از کوی آن نگار / در دیده همچو سرمه دهم جای آنغبار
از کوی دوست یکی اگر رهسپر شود / جان میدهم بخاک ره پیک رهسپار
هر جا که کاروانش از آنجا گذر کند / من خاک میشوم بسر خاک ره گذار
بی اختیار میروم از کوی او ولی / آدم بهشت را نگذارد باختیار
ای مرغ نامه بر ز سر لطف نامه بر / از من بیار شوخ و جوابی از او بیار
گر یا براه مهر نهد بر سر آیدم / این سر نهم بپایش و این جان کنم نثار
تا رفت سرو قامتش از جویبار چشم / اندر پیش ز دیده روان است جویبار

سالم

تا بچشم او بو دیعت نهاده اند / بر رفته که بوده درین دور روزگار
بر دار کشم ز خال و خط و چشم و روی و موی / صبر و شکیب و حوصله و طاقت و قرار
در اضطرابم از خم آن زلف دلفریب / در پیچ و تابم از غم آن موی تابدار

من ترجیعات | دشتی حدیث عشق تو پنهان نمیکند ولی / صد ره بدین صفت نشمارد یک از هزار | صحایف نظم

گر زود آیی شبی با رخ خورشید وار / روز بر روی تو می شود آیینه دار
با رخ گلگون اگر جانب بستان روی / با همه رنگ و بو گل شود از شرم خار
قامت و رویت اگر سرو و شمارم ماه / سرو شود منفعل ماه شود شرمسار
کار همه ساختی از نظر یک نظر / خرمشان سوختی از اثر یک شرار
خسته در دو ملال رنج کشد از دوا / غرقه دریای عشق غرق شود بر کنار
صبر کنم اختیار روز فراقت ولی / چون تو روی میرود از کف من اختیار
تند روی همچو باد من چو غبار از پیت / تا نه نشینی دمی می ننشیند غبار
چون گذری بگذرد از سر من سیل اشک / چون تو روی میرود از دل و جانم قرار
گر تو باین چشم مست ساقی مجلس شوی / از نکهت تا بحشر کس نشود هوشیار
هر چه بطول کنم شرح فراقت بیان / چو نکه نکو بنگرم کرده بسی اختصار

من بنایم | درد غم عشق تو دشتی اگر بشمرد / نشمرد از صد یکی تا بصف روز شمار | ریاض افکار

محترم است رهی که نقشش از ما ر / جماوی است درختی که بر نیارد بار
بباغ بی قد رعنا و روی زیبایت / هزار سرو و گلم پیش پست آید و خار

گهی که خط تو بر ماه روی می بینم … بگاه فصل خزان بنگرم ماه بهار
چو غبغب و زنخ و لب بروی تو بینم … بهشت گر که نه بینم ترنج و سیب و انار
کنار شط فراتست زاشک دامن من … از آن دمی که تو دامن فشان شدی بکنار
هزار گونه معنی شوم بصورت مرگ … دمی ز روی صفا گر نه بینمت رخسار
چو روز پرده پندار بردر و خورشید … بروشنی چو نمائی تو روی از شب تار
ببزم چرخ برقص آید از شعف ناهید … اگر که مطرب از اشعار من کند اشعار
ز تلخ کامی خود داشتیم ترش منشین … که شورهاست تو را زین حلاوت گفتار
چو قدر و قیمت تو شاه ملک جم داند … بهشت گر که نه بدهند دیگران مقدار

المرغوب	حسام سلطنه سلطان مرادزان که بی عرض بود ش جوهر تمام عیار	من نظمات المحبوب

مخرام بدین صفت بگلزار … گر شرم رخ تو گل شود خار
از رشک قد تو سرو پستست … و ز چشم تو نرگس است بیمار
شکرشکن است طوطی اما … نی پیش چنین لب شکربار
از ابرو و چشم و روی خوبت … تن خسته و جان نزار و دل زار
یک بار مرا ز سر گذشتی … وین اشک ز سر گذشت صد بار
چشم تو بخواب و در فراقت … شبها همه چشمهاست بیدار
بی روی تو روزهای روشن … بر من بگذشت چون شبان تار
از هجر تو جان بلب رسیده است … دل باز بار زوی دیدار
از بند تو گر رها کنم تن … سازم چه بدین دل گرفتار

از وصف گسان زبان ببندم … بگشائی اگر زبان بگفتار

اقبالیه	ور پیش کسی ز عشق دشتی زنهار مبر ز دوست زنهار	من فواید

چو عمر رفت و بسر بازم آمد از سر ناز … که گفته است که عمر گذشته ناید باز
ز آتش غم تو ترک عشق چون گویم … که ترک زر نکند از جفای آتش گاز
چه ملامت محمود میکنی در عشق … ندیده چو رخ خوب دلفریب ایاز
بغیر مرغ دل من در آشیانه زلف … مقام صعوه که دیده است چنگل شهباز
اگر تو را همه نازاست و جور و بی باکی … از این طرف که منم عجز و حاجتست و نیاز
بعشق پا بنهادیم تا ندانستیم … حقیقتی که در اول حقیقت است مجاز
بیک نیم غمزه کشی عالمی و زنده کنی … مسیح را که خبر میکند از این اعجاز
خیال زلف دراز تو در سر است مرا … ببین بکوتهی عمر و این خیال دراز
ز خاک حافظ شیراز آفرین خیزد … گر این غزل ببرد کس بجانب شیراز

المرغوبه	ز شعر دلکش دشتی نه آدمی است بوجد ملک ز عرش تحسین بر آورد آواز	من افادات المحبوبه

حسن روی تو را نبود آغاز … همچو انجام عشق اهل نیاز
نیست آغاز حسن را انجام … نیست انجام عشق را آغاز
در حقیقت کسی نیابد راه … تا نتابد عنان ز عشق مجاز
از مغیلان غم نه پرهیزد … هر که او میرود براه حجاز
هر کجا پر زند خدنگ غمت … مرغ دل سوی او کند پرواز

بازنانی چو عمر رفته ولی / در رهت دیده باز دارم باز
تو بدین حسن روی ممتازی / پیش خوبان گل رخ ممتاز
جان دهد پیش لعل جان بخشت / گر مسیحا به چند این اعجاز
گشت عمر دراز من کوتاه / از غم هجر آن دو زلف دراز
من همه در نیاز و حاجت و عجز / تو همه در فریب و جلوه و ناز

من جواهر کلمات	دل وحشی بزلف توست اسیر / همچو تیهو بچنگل شهباز	المحبوب

حلقه دیده دو زلف گشاده دست ستیز / نهیم سر بخط زانکه نیست پای گریز
ز سر فتاده بپای تو زلف مشوشت / بلی ز پای در افتند اهل جور و ستیز
گرفت مصر ملاحت بحسن اگر یوسف / تو عالمی بگرفتی بحسن روی عزیز
بصومعه گذری گر بدین صفت روزی / بروز من نشانی تو زاهد شب خیز
ز زلف چون شب تو مرغ دل در آویزد / ز درد ناله کند همچو مرغ شب آویز
ز خشم تیغ تو شادم تو را بکشتن من / چو کندیست که شمشیر قتل داری تیز
همه بلا ز طرف ماست ورنه هرچه کنی / بجای من همه چیزت نکوست چون همه چیز
دگر بهند ز ایران شکر نباید برد / که شهد لعل تو ایران نموده شکر خیز
خضاب کرده از خون دوستان دستان / چنانکه لشکر خسرو بخون اهل گمیز
خدایگان جهان پادشاه ناصر دین / که تاج و تخت از آن یافته است زیب و تمیز

من نوادر کلمات	چو وصف دست گهر ریز او کند وحشی / از آن بکلک زبان گشته است گوهر ریز	الامحبوب

گو حدیثی ز لعل شکر ریز / تا کنی خاک بزم شکر خیز
صد بلا خیز دارد تو بنشینی / تا نشیند بلا ز جا برخیز
تا سر زلف تو بپای افتاد / بست بر پای خلق راه گریز
یا که دستم رسان بزلف دراز / یا که کوتاه دار دست ستیز
تا چو ساغر شدم از آن لب دور / چو صراحی شدم ز خون لبریز
لب شیرین تو اگر دیدی / کوه کن می شد از جنون پرویز
حاجی ار راه کوی تو داند / ره بگرداند از طریق حجیز
هرگز از حسن تو نپرهیزد / آنکه از عشق داشتی پرهیز
دیده عقل را تمیز نماند / که فروخت عشق چشم تمیز
عمر کوتاه و دست عشق دراز / پای بس کند و تیغ او بس تیز

من آثار	وحشی از بند غم رها کن خویش / در کمند دو زلف او آویز	بلا غشه

ای حلقه زلف هشته بر دوش / حلقیست غلام حلقه در گوش
یک حلقه ز زلف کن بگوشم / بر هرچه که لایقیم بفروش
صد نیش بجان و دل خلائم / از حسرت آن لبان چون نوش
هر دم ز شراب مست و عاشق / از نشاه چشم توست مدهوش
آغوش تهی است از وصلت / داریم خیالت اندر آغوش
از سر بگذشت آب چشم / این آتش دل نگشت خاموش
در خم می آتشی ز عشق است / بی آتش از آن برآورد جوش

وقتی نه بدیده‌ام باین چشم
کاهی نشنیده‌ام باین گوش
جز روی تو ماه را کله‌دار
جز قد تو سرو را قباپوش
از چشم بد جهان بپرهیز
وین روی نکو ز خلق درپوش

من دلایل

هرچند وصال او محال است
وحشی تو باین خیال میکوش

عوالم ملاعبته

اگر دوباره رسد دست من بدامانش
رها نمی‌شود از چنگ من گریبانش
چنان ز شوق تنش در کنار جان گیرم
که هیچکس نکند فرق جسم از جانش
کهیم خاطر دل جمع میشود که زنم
چو شانه پنجه بران طره پریشانش
تو ای که مینگری عیب من بمعشوقی
ندیده اگر آن چشمهای فتانش
ز حسن یوسفیش ای عزیز دل مده
که جان بر آورم از آن چه زنخدانش
چگونه گوی سلامت برم ازین میدان
که همچو گوی اسیرم بدست چوگانش
ز بوستان جمالش هر آنکه طرفی بست
چگونه راه کشاند سوی گلستانش
چو کعبه ایست که خضر شن سوی راه نیافت
بدین دلیل که گم گشته در بیابانش

من نفحات

اگر تو در ره این کعبه سر نهی وحشی
مکش ز پای بدست ادب مغیلانش

بساتین الحکایه

آنکه از دیده میرود آبش
شب هجران کجا برد خوابش
خواب از چشم من کناره گرفت
که مبادا شبی برد آبش
دل و جانم نگاست همچو کتان
تابش روی همچو مهتابش
اشک چون ناردان فرو ریزم
در هوای لب چو عنابش

اوبار

روز تا شب همه بتاب و تبم
از غم روی و موی پرتابش
زهر از دست دلبر شیرین
آنچنان میخورم که جلابش
گر محبت بلای جان گاه است
باور جسم و جان احبابش

من لمعات النجوم

وحشیا صبر کن شب هجران
که بود روز وصل پایابش

افلاک فکره

بچشم نرگس و قد همچو نارونش
ببوی سنبلش و روی همچو یاسمنش
ز باغ هست فراغم که غیبت در گلزار
برنگ و بوی چنان گل که بوده در چمنش
چنان خیال تنش در کنار جان دارم
که فرق می‌توان کرد جان من ز تنش
هزار خانه جان میشود فنا از غم
از آن تنی که نماید ز جیب پیرهنش
شهید عشق برآرد چو حشر سر از خاک
ز آتش غم تو دود خیزد از کفنش
کهیم نکته موهوم میشود معلوم
که بی سخن بدر آید حدیثی از دهنش

من نسایم

سخن ز منطق وحشی از آن بود شیرین
گر اتحاد بر آید ز نطق او سخنش

حدائق غزلیاته

بباید خورد نیش و بود خاموش
بامیدی که روزی برخوری نوش
کسان کز صد ملامت میکنند دست
مشو چون گوش لیکن باش خاموش
براه عاشقی خامی حرام است
طراوت باشد ار بنشینی از جوش
بزم عشق هشیار آن کسی شد
که از دور نخستین گشت مدهوش
بیازار فنا و نیستی بر
متاع علت هستی و بفروش
غلام حلقه گوش آن دو زلفم
که حلقه حلقه افتاده است بر دوش

کنار رود چون شد کنارم
ز اشک دیده تا رفتیم از آغوش

از آن دم کاین بنا گوش تو دیدم
نرفته پند هشیاریم در گوش

ز روبه بازی این آهوی چشمت
بسی داده بشیران خواب خرگوش

کند این حسن غمازش هویدا
تو وشتی هر چه خواهی عشق مپوش

من نکات کتابه	بخواب امشب نخواهد رفت چشمم بخواب این ماجرا را دیده ام دوش	المطلوب

تا که من با تو شدم دوست شدم دشمن خویش
پس از این هر چه به پیشم ز تو دیدم از پیش

آشنا تا که شدم با غم تو دانستم
آشنایان تو بیگانه شوند از هر خویش

در نیستان غمت شیر گریزد ز آهو
در بیابان فراق تو رمد گرگ از میش

خیر و شر نفع و ضرر در بر ما یکسان است
سر برار ز من و با خیر رو الخیر اندیش

صوفیا زنده کی از ساحل میخانه طلب
چند در بحر فنائی تو سل کشیش

جانب دیر بیک عشوه بری زاهد را
سوی مسجد کشی از دیر بیک غمزه کشیش

گر تو خال سیه و زلف پریشان داری
من از این روز سیه دارم از آنحال پریش

هم ز ابروی کمان تو قدی دارم خم
هم ز مژگان خدنگ تو دلی دارم ریش

من ازنار توافیه	وشتیا دین و دل از دست تو رفت آخر روزی که دلت گشت اسیر صنمی کافرکیش	المرغوب

دل مگس وار گرد رخسارش
بهوای لب شکربارش

گر بدین جلوه بگذرد بر من
جان ز تن میرود در رفتارش

تن درستان ز پا در افکنده است
حالت چشم های بیمارش

کرده خلقی اسیر و سرگردان
همه حیران ز طرز کردارش

از کمان و کمند ابرو و زلف
عالمی خسته و گرفتارش

دیده نیست در جهان کورا
دیده و نیست محو دیدارش

بار عشقش به برد باری بر
گرچه منزل نمیرسد بارش

یک گلی کس نچیده زین گلشن
که نخورده است زخم صد خارش

راحت جان دردمندان است
ستم و جور و درد و آزارش

من ز غیرت نمیتوانم دید
همره غیر و یار و اغیارش

این جفا کش دلی که من دارم
میکند عاقبت وفادارش

گر فروشد بنرخ جان بوسی
من با این مفلسی خریدارش

من انعاسه	وشتیا جان بعاریت داری عاریت عار دار و بسپارش	القدسیه

روی چو خورشید ز مردم مپوش
تا نرسانند بگردون خروش

چون مگس از حسرت شهد لبت
دست بسر دارم و دل در خروش

تا که نیائی تو نخیزم ز راه
تا نه نشینی نه نشینم ز جوش

ز آتش سودای تو شب تا سحر
شمع صفت سوزم و باشم خموش

دوش خیال تو بخوابم گذشت
امشب از آن خواب ندارم چو دوش

چون رخ زیبای تو نادیده چشم
چون قد رعنای تو نشنیده گوش

سیر وی و سیر تو واز پا و سر
طاقت رفتار و تقاضای هوش

هجر تو و وصل بهم بوده اند
چون صفت خار و گل و نیش و نوش

دوش سپیدانه بگوش آمدم ... این سخن از غیب ز قول سروش
بسکه بپوش کهنه آلوده است ... خرقه بجامی نخرد می فروش

من غرر کتاب

عمر تو وحشی ببطالت گذشت
یکنفسی نیز بطاعت بکوش

اللطیف

راحت عاشق که هیچ نیست بدیلش ... هست پیامی که میرسد ز خلیلش
با تو چگویم بروز وصل چه سازد ... گرسنه گر ره قند بخوان سبیلش
مهر کم و قهر بیش دل من ... نیست غم و شادی از کثیر و قلیلش
بر کمر کوه بار عشق گر افتد ... کوه ز پای اوفتد ز بار ثقیلش
علت بیماریم بپرس ز چشمت ... هست علیل آگهی ز حال علیلش
صید حرم را کسی نکشته ولی نیست ... در حرمش محرمی که نیست قتیلش
خواری و ذلت ز عشق عزت محض است ... کشته عزیز آنکه بوده است ذلیلش
دل چو در آمد بقید زلف تو او را ... نیست رهائی گهی بهیچ قبیلش

[illegible]

جز من بیدل که دل بزلف تو بستم
سلسله ننهد کسی بپای سلیلش

[illegible]

سر می نهم ار دست رسد بر کف پایش ... وین دل و جان بکنم از شوق فدایش
سرسبز وشی از سر نازان بت طناز ... زلفی که چو من سر بنهد بر کف پایش
جانها همه جمعند در آن زلف پریشان ... چون زلف شاده همه دلها بقفایش
برده ز وفا دین و دل از دست من آن شوخ ... نگذشت ساعی که بر در روز جفایش
پیداست که از جور و جفایش چه کشیدم ... آن شوخ ستمکار که این بود وفایش

کالای بلا قیمت جان گر بفروشند ... ما ایم باین نرخ خریدار بلایش
یکشب ز در آید اگر آن شوخ ستمگر ... بندیم و گشائیم در و بند قبایش
برخواست گر از سر پیمان و ارادت ... گر سر برود کس ننشانیم بجایش

من غرر کلمات

وحشی ز زبان و خطر عشق میندیش
سود است زیانی که تو کردی بهوایش

المحکمه

فتنه خلقی ز چشم فتانش ... خسته جمعی ز تیر مژگانش
چون کتان عالمی بکاست ز غم ... عارض همچو ماه تابانش
حیرتم هست از کسی کو را ... دیده و نیست باز حیرانش
دل جمعی باتفاق شده است ... جمع در گیسوی پریشانش
با کمان ابروی کس آمیزد ... که نترسد ز تیر بارانش
دامن جهد بر کمر زده ام ... بلکه دستم رسد بدامانش
سینه بریان ز آتش رویش ... دیده گریان ز لعل خندانش
تا خورم لطمه از آنچوگان ... همچو گوی اوفتم بمیدانش
هر که دارد ز عشق تو دردی ... درد عشق است باز درمانش

من مطالب کتاب

وحشی از راه کعبه مقصود
میروی ساز با مغیلانش

لکمالاته

محرم و صفر امید رشد ای نگار بدیع ... بیار باده که آمد زمان عیش ربیع
بیا بیار مرا جام باده با دف و چنگ ... که هم خدای کریم است و هم بصیر و سمیع
میی که داشت فقیهش بما الها ممنوع ... حلال گشت درین ماه از آنکه هست منیع

کسان که در طرب و وجد بوده اند بطی
رقید و بند بجویک دو روز آزادی
پدید نیست بعیدی چنین اگر که غدای

بکار عیش و سرور اندرین مهند سریع
نشاید آنکه همه سال و ماه بود مطیع
ز لطف عام کند عفو جرم خلق جمیع

من مطرفات

کسان بحشر شفاعت ز انبیا جویند
بیا تو وشتی و جز لطف حق مخواه شفیع

کتابه المتین

بار وی لاله گون چو خرامی بطرف باغ
بی نور مانده در بر رویت چراغ مهر
رشتی و عکس روی تو مانده است در نظر
از روی چون بهار تو شادم نه از چمن
آباغ و راغ بود نرسته چو روی تو
مردن فراغ سید بد از کار با و لی

گردد ز شرم روی تو گل خار و لاله داغ
در پیش آفتاب چه پرتو دهد چراغ
رشتی و بوی موی تو مانده است در دماغ
وز چشم پر خمار تو مستم نه از ایاغ
گاهی گلی بباغ و گهی لاله براغ
از مرگ کی ز عشق توان یافتن فراغ

من شموس

وشتی بنال فصل بهاران چو عندلیب
کآید خزان و نوبت بستان رسد بزاغ

افلاک صبیه

ای دلبر خوب روی وگلرنگ
ای آنکه چو گل گشاده رویی
قانون غم تو راست دارم
چون چنگ دمی بمال گوشم
ای سرو بچم بناز در باغ
ای آینه رو بترس ز آهم

چون خار زنم بدامنت چنگ
چون غنچه مرا مدار دلتنگ
هرچند قدم خمیده چون چنگ
بشنو تو ز من هزار آهنگ
شوخی است سزای شاهد شنگ
کز آه رسد بآینه زنگ

باز آی که با تو من بصلحم
گویند که سیم در بسنگ است
زیرا که خلاف این نه بینم
ای کعبه طلب مجوی منزل

خواهی تو بصلح باش یا جنگ
باور نکنم ز رای و فرهنگ
اندر بر سیم تو دل سنگ
گر راه روی بپرس فرسنگ

من جواهر

وشتی بگذار سر درین راه
کو دست شکسته باش و یا لنگ

نظم

پاکیزه کودکی تو و نوشیده شیر پاک
ساقی بیار باده گل بوی لاله رنگ
دامن فشان برو که ز دست فراق تو
جان زنده وار زان می جان بخش از آنکه نیست
گفتم که در وعشق تو پنهان کنم ولی
بگشای روی تا که ز هر سوی بشنوی

زنهار لب تو تر نکنی جز بشیر تاک
زان پیشتر که لاله و گل روید از خاک
خو تا بدامن است گریبان صبر چاک
خلقی ز حسرت لب میگون تو هلاک
پیداست حالت من ازین آه سوزناک
از جانهای پاک همه روحنا فداک

من جواهر عقود

وشتی ز آب دیده فکر دانشت خموش
با خویشتن هوای ترا میسر دنجا کن

نظم المرغوب

بدانسان کریم از دنبال محمل
ز اشک چشم مجنون خبر بود
ز چشمم رشتی و هرجا کنم روی
بود آسان ز جان دل بر گرفتن
دو بار از تن رود جان بعد کشتن

که ماند دست و پای ناقه بر گل
که لیلی سوی هامون راند محمل
همه روی تو بینم در مقابل
گرفتن دل ز جانان است مشکل
رود از دست اگر دامان قاتل

یقین خسرو بشیرین دل نمیداد — اگر میدید این شیرین شمایل
برای جان و دل از تن کاین حجابی است — میان ما و جانان گشته حایل
درین ویران چرا منزل گزینیم — که ما را جای دیگر هست منزل

من غرر کتاب	بصورت رشک اگر از چشم وحشی بمعنی کی تواند رشک از دل	اللطیف

بخط سبز تو چشم بغمزه شوال — بروی سبزه کسان گر که بنگرند هلال
علی الصباح که چشم رخت بغمزه فریبی — بعید نیست که فرخ شود بعیدم فال
شبان هجر تو من روزه دار بودستم — با آرزوی تماشای روز عید وصال
بخاکپای تو سر رشته ام باین امید
مرا چو با سر زلف تو روز و شب سوداست — شوشش است چو سودائیان از آنم فال
چو آفتاب رخت شد ز دیده وزان دارم — بی صعف رغم دور از تو بسوی جمال
کمال یافته را عشق فیض آن وزی — که این جمال تو از نسبت پاک حد کمال
بخال و زلف تو چون من تعلقی دارم — پریش حال چو زلفم سیاه روز چو خال
همیشه این دل بیدار من تو را جوید — از آنکه تشنه همه خواب بیند آب زلال

من مسطورات	همیشه دیدن روی تو عید وحشی بود اگر که در رمضان بوده است یا شوال	دیوان الحکم

خوشم که از همه کارها بوم معزول — که تا بشغل غم عشق تو شوم مشغول
بامر خدمت عشقت مراست مشغولی — چو التفات نمایم بکار رد و قبول
ز عشق حاصل تحصیل من جهای تو بود — کنون ز بخت بداین هم نمیرسد بحصول

ادبی

ز درس عشق قضیه ار که بشنود بحثی — فرو بلد همه نحو و صرف و فقه و اصول
خیال وصل تو دارم ولیک میدانم — که این امید من اندیشه ایست غیر وصول
علاج این دل مجنون من حوالت کن — بپا داری زنجیر طره مشغول
بپا و زنگ تعلق ز جان من بزدای — بدست بازی آن دست و خنجر مصقول
جواب حاجت اهل سؤال ده امروز — از آن بترس که فردا ازین شوی مسئول
پی هدایتم ای خضر یک اشارت کن — که از دلیل برم ره بجانب مدلول

من ورد ریاض	مکن درنگ درین راه پرخطر وحشی که راه دور و دراز است تا محل وصول	فکره

ز قول ساقی مجلس بگوی با قوال — که با ادب دمی آهسته گوش چنگ بمال
گر او بساز نمینالد از تهی مغزی — تو ساز از غزل من ترانه و بنال
ببزم دوست مرا جام خالی است اولی — که چشمم از لب میگون دوست مالامال
معاشران همگی محو در جمال تواند — ولی چو من نرسیده کسی بحد کمال
مرا بمعنی و حسن و شمایلت نظر است — تصورم نه بان صورت است و آن خط و خال
شب فراق تو با صد هزار درد خوش است — باین امید که روزی رسد بصبح وصال
حیات بخش چو جان است در طریق وفا — بکشتگان جفا نام دلبر قتال
سکون و صبر نیاید درین دل سوراخ — چنانچه آب نپاید ز لطف در غربال

من تخیلات	خیال عقل چه بندی بعشق او وحشی که جمع داشتن آب و آتش است محال	دماغه العالی

شب فراق که باشد امید روز وصال — نشاط و شادیم وجد است رنج و درد و ملال

چو غم ز درد والم زانکه بوده اند بهم / مدام خار و گل و نیش و نوش و هجر و وصال
اکر بدامن وصلت نمیرسد دستم / اکر وصال محال است خوشدلم بخیال
زبس برآینه روی تو نظر دارم / اثر ز مردم چشم براو بماند چو خال
ترا بتیغ چه حاجت که ابروی خونریز / برای قتل جهانی بس است روز قتال
هلال بر رخ مه کس ندید و من دیدم / بروی همچو مهت ابروان همچو هلال
جمال خوب تو چون آفتاب تابانست / ز چشم خلق بپوشان چو آفتاب جمال
حرام باد مرا ذوق وصل و شوق فراق / اکر بعشق تو دانسته ام حرام و حلال
کذشت عشق من از حد و شوقم از پایان / رسید حسن و جمال تو چون بحد کمال
تو قدر وصل ز هجران کشیده می پرس / که تشنه نیک شناسد بهای آب زلال

من تحریرات	اکر فصاحت دشتی همه جهان بکرفت ولی بوصف تو با این همه زبان شد لال	کتابه

شترباناکه باران چه بندی بر شتر محمل / تحیر بین که ماند ناقه را دست و پا در کل
زسیل اشک مجنون بیخبر باشد مکر لیلی / که می بندد بدین سان بیجا بار شتر محمل
الا ای یار خرکاهی جدائی کر ز من خواهی / جدا از من شوی کاهی که بندم بار ازین منزل
دلارامی که از او جان بهر ساعت بیاساید / ز چشم از برود شاید نمی باید رود از دل
بحکمت میبنهم کردن که من سر پیش آن تن / ور آن هم خود تو هم دامن بلطف از دست من مکسل
بفرق تیغ اکر باری بقتلم خود نمی آری / که ما را زنده کی باری بود از تیغت ای قاتل

من ابیات	بدان سان جان بحرق آید که اشکم تا بفرق آید بدشتی هم غرق آید اکرچه هست بر ساحل	فضله

مرا بعشق تو مشغولی است در هر حال / بحالتی که ندانسته ام فراق و وصال
ز خوب و بد نکند فرق اکه نشناسد / فراق را ز وصال و نشاط را ز ملال
بروی طلعت زیبات عشق باید داشت / که هم بدیع کمالی و هم بدیع جمال
سفید غره آمال من ز روی تو بود / چو موت کرکه سیاه است نامه اعمال
هزار مرتبه بر عشق من بیفزودی / فزود چونکه بحسن جمال تو خط و خال

من نوادر		آیاته

اکر بطلعت ماهی ومی برابر با ما / وکر بقامت سروی کهی بباغ خرام
براستی و درستی که سرو و مه بنده است / بپیش قد و رخ خوبت ای بدیع غلام
بپیش قامت تو کوته است سرو بلند / بجنب طلعت تو ناقص است ماه تمام
تو ماه خدی اکر ماه بود با کفتار / تو سرو قدی اکر سرو بود سیم اندام
مها بیار تو آن آفتاب فر جامم / که اعتماد ندارد سپهر بد فرجام
مدام نیست فراغت نصیب در هر حال / همان بهست که نوشیم مدام جام مدام
اکر بدور ز آغاز جام جم بوده است / بیار باده که آن جام باعث هم انجام
چه ناقصی است بقتلم تو را که تیر و کمان / ز ابرو و طره داری درست و راست تمام
بکش که از دل و جان خون من حلال تو راست / اکر که قتل روا داریم بماه حرام
چو زخم تیر تو لذت فزاست چون بر هم / مراد کرچه ز مژکان تو است هم سهام
چه روزها که درین آرزو بسر بردی / بماه و سال تو دشتی بیاد این ایام

من نفکرات | از سر زلف یار میترسم / دل ندارم زمار میترسم | **داغه العالی**

در وصال از فراق مینالم — با گل از جور خار میترسم
روزگار فراق دارد وصل — من از آن روزگار میترسم
چیم از غرق بحر هجران نیست — گر مشم در کنار میترسم
خلق ترسان ز روز محشر و من — از شب انتظار میترسم
تا شمار غم تو دانستم — کی ز روز شمار میترسم
کس ز دشمن چنان نمی ترسد — که من از دوستدار میترسم
زان دو چشم شریر مینالم — زان رخ چون شرار میترسم

من نوادر کتاب | دشتی از پیم خد روشن او / زان خط چون غبار میترسم | **غزلیاته**

آن می که بیاد تو گسارم — چون خون دلش ز دیده بارم
روزی که ز زلف تو کنم یاد — آشفته و تیره روزگارم
خالی چو شد از تو دامن من — پر گشت ز خون دل کنارم
مجبور چه میبری دل من — من دل شده با ختیارم
میدان تو آتشین و در وی — من مانده چو طفل نی سوارم
بی روی تو کوی او فتاده است — چون موی تو صد گره بکارم
باز آکه ز جمله ناامیدی — من باز ز تو امیدوارم
روزی که نه در حساب عشق است — از عمر نبوده در شمارم

باری ز رشاده کی چه نالم — کافتاده به منزل است بارم
یکچند ز آبروی حسنت — سیرمش چو کار بر مدارم
این آتش عشق تو کنون باز — در خرمن جان زده شرارم

من امواج بحار | در آتش عشق و آب حسنش / دشتی بدو حال من دو چارم | **طلب العالی**

از تاب دو زلف تو بتابم — وز چشم خراب تو خرابم
چشمان تو برده عقل و هوشم — زلفین تو برده صبر و تابم
از پیچش موت جان نژندم — وز آتش روت دل کبابم
از روح نقاب تن بر افشد — چون روی نمائی از نقابم
ترسم که ز عشق تو بسوزد — این آتش غم دل کبابم
از آتش جان و آب دیده — پیوسته در آتش و در آبم
در جنت کویت ای پریروی — چون اهل جحیم در عذابم
در راه طلب ترا بجویم — ترسم که بمیرم و نیابم

من شموس افلاک | دشتی نرسد بکام دایم / هر چند درین طلب شتابم | **طعبه**

بروز خاطر من خار خار درد مدام — دمید چو ساقی گل چهره باده گلفام
با عتقاد کنون روز ها پیاله بگیر — که اعتقاد نباشد مدام بر ایام
حدیث جام جم از دور جهان میگوید — همان به است که نوشی بدور ساقی جام
بیاد زلف و رخت به که روز و شب گذرد — ز روزگار رسد چونکه روز عمر بشام

پی طلعت دو چشم تو بر قد موزونت … که دیده سرو که بار آورد گل و بادام
بنام عشق تو از ننگ من بیارم یاد … که با محبت تو فرق نیست ننگ ز نام
هزار مرغ دل است و چو من کنی در بند … نهی بدانه خال ار که زلف همچون دام
گرفتم انکه چو قدت بلند باشد سرو … ولیک نیست چو تو ماه روی سیم اندام
ز لطف تواست عطا گر عتاب می‌آید … ز لفظ تواست دعا گر که میرسد دشنام

من غناسیر — ز کام خویش تواند که بگذرد دشتی … رضا دهد چو بناکامی من آن خودکام — کلمات المرغوب

بگفتگوی تو از حرف غیر خاموشم … بیاد روی تو عالم شده فراموشم
ز شمع روی تو پروانه وار می‌سوزم … شب فراق و لیکن چو شمع خاموشم
غلام حلقه زلفم که بر بناگوشت … فتاده است و نموده است حلقه در گوشم
شراب ناب بده ساقیا بهشیاران … که من ز نشأه چشم تو مست و مدهوشم
دگر ز گریه نخسبد دو چشم من شبها … شبی خیال تو خسبد اگر در آغوشم
اگر که گریه امشب چو دوش خواهد بود … یقین که بگذرد این سیل اشک از دوشم
چو حسن روی تو عشقم نهان نخواهد ماند … ز چشم خلق چسان آفتاب درپوشم
بکش که مرگ ز تیغت چو عمر میخواهم … بده که زهر ز دستت چو نوش می‌نوشم

من غرر الکلمات — ز سیل اشک از آن شد کنار دشتی پر … که شام هجر ز وصلت تهی شد آغوشم — المحکمه

بیاد عشق تو از خویشتن فراموشم … ز گفتگوی غمت زان مدام خاموشم
گر از وصال تو دارم تهی کنار ولی … پر است در همه حال از خیالت آغوشم

غلام

غلام حلقه زلف سیاه فام توام … که بنده وار نموده است حلقه در گوشم
ز پخته کیست که از سوختن خروش کنم … گمان مدار که این خامی است این جوشم
ز آتش غم تو تا که من بسوزم پاک … محال نیست که از سوز عشق بخروشم
اگر بپرده بپوشی تو این جمال بدیع … بود محال که بر عشق پرده درپوشم
درین مقام کجا جای عقل و هشیاری است … که کیف چشم تو کرده است مست و مدهوشم
مرا چو عیش بود تلخ زآن ترش ابرو … بشور کامی شیرین کن از لب نوشم

من درر ریاض — طمع مدار ز دشتی دگر تو شیردلی … که چشم آهوی تو داده خواب خرگوشم — فکره

بریز باده گلرنگ ساقی اندر جام … که میرسد ز صبا بوی گل همی بمشام
بیار ساقی اگر صاف نیست دُردی … که صاف و دُرد نداند حریف دُرد آشام
باعتقاد قدح گیر و دم غنیمت دان … که نیست آن قدری اعتماد بر ایام
بجز بروی تو عیش و سماع نکرده است [نیست روا] … بجز بیاد دو چشم تو باده است حرام
هزار شام فراقت بروز آوردیم … که روز وصل کی صبح آوریم بشام
نبود جور تو را حد و صبر من پایان … گذشت حسن تو آغاز و عشق من انجام
ز خال و زلف اگر دام و دانه اندازی … هزار مرغ دلت اوفتند اندر دام
از آن زمان که چو نور از دو دیده دور شدی … دو دیده ام براه است و دو گوش بر پیغام

من تخیلات — کسی ز شعر شرربار دشتی آگه نیست … حدیث پخته چه داند کسیکه باشد خام — دماغ العالی

بریز خون ز گلوی بطای بت اندر جام … که این خروس برآرد خروش بی‌هنگام

بیار جام می و دل مدار رنجه بغم | که جم نماند و بجا ماند از و حکایت جام
شو و بدیده بلبل گل و ریاحین خار | اگر بباغ خرامی بعارض گلفام
بنیز قامت رعنات در چمن سروی | ندیده‌ایم که بار آورد گل و بادام
ز بام چرخ مه چارده فرود آید | چو آفتاب بر آئی اگر بگوشه بام
بچشم سایل کوی تو سیم و زر خوار است | چو دید روی تو ای سیم ساق سیم اندام
رموز عشق و رسوم وفا چه میداند | کسی که درس محبت نخوانده است تمام
بهر کجا که مرا میبری روم ناچار | شتر چسان نرود ساربان کشد چو زمام

من منظومات | گرفت دل ز بتان وحشتی و بهر تو هست / خلیل وار چو پیمان تو شکست اصنام | المطبوع

تو شمع جمعی و از رشک من پریشانم | بحالتی که چو پروانه خود بسوزانم
تو از حسن چو افروخت چهر جان افروز | ز سوز عشق بدین روی سوختی جانم
دمی بدامن من از ره وفا بنشین | ز آنجا و برآور سر از گریبانم
از آن زمان که کنارم تهی شد است از تو | ز لخت های جگر پر شده است دامانم
چو گوی سر بسر آسیمه کی بر آوردم | از آنکه در خم آن زلفهای چو گانم
در آرزوی رخ و قامت تو هستم من | نه بر امید گل و سرو باغ و بستانم
بهر طریق که خواهی بتاز تو بسرم | که من فتاده بپایت چو خاک میدانم
بریز خونم و برهان ز حیرتم امروز | که سالهاست از آن دست و تیغ حیرانم
صلاح حال بهر حالتم تو میدانی | که من ز عشق تو خود خوب و بد نمیدانم
ز سحر شعر چه پا مپن مرا چو شعبده هاست | که تلخ کامم و از نطق شکر افشانم

سکه‌ای چو

من مسطورات | کسی که همچو عطار و رقم کشد دقتی / رسد بگوش هزار آفرین ز کیوانم | دیوان الحکم

تا که بر روی تو خطای مه تابان دیدم | فتنه دور قمر را همه در آن دیدم
دوش چون چشم تو خفتم ولی از هجر خوش | همچو زلفش همه شب خواب پریشان دیدم
چشم از گریه لب از خنده نبندم یکدم | تا که آن چشم خمار و لب خندان دیدم
خنده و گریه بهم باشد و من دانستم | تا که خنده تو با این دیده گریان دیدم
دل گمگشته که از زلف تو من جستم | اندرین راه در آن چاه زنخدان دیدم
آن گل و سنبل و سروی که ز بستان باشد | از رخ و زلف و قدت جمله در ایوان دیدم
جامه از دست غمت چاک زدم تا دامن | تا که سیمین برت از چاک گریبان دیدم
چون تو را اینکرم گر که بگویم شاید | از لطافت که تنی بر صفت جان دیدم
سختی روز قیامت که شنیدستی من | که شب هجر تو از محنت غم آن دیدم

من امواج | وحشتی از روز قیامت پس از این نندیشم / چون درازی بلای شب هجران دیدم | بحار طبعه العالی

چرا فلک نکند در فراز بر سرم | که چون ستاره بود دیده بار بر جسم ترم
بدین امید که روی چو ماه او بینم | وزین حساب همه شب ستاره میشمرم
ز کوی او نکشم پای از وفا قدمی | اگر ز دست جفا تیغ میزند بسرم
مراد او خبری نیست هیچ معذورم | که در محبت او خود ز خویش بی خبرم
بباد داد مرا خانمان غم پسران | بیاد مانده همین یک نصیحت از پدرم
کرم ازین همه تحصیل عشق حاصل نیست | خوشم چو سرو که آزاده کی بود ثمرم

براه عشق تو اسپم تیرباران نیست
بجا کشند و گر طوطیان شکرخائی

از آنکه محو بدیدار روی چون پیرم
اگر بهند رود شعرهای چون شکرم

من انوار کواکب

بلبل فارس بی قدر نیست وحشتی را
جو در خذف در و لعل جو در صدف گهرم

لکالائه

چه روز جانب مغرب نمود ماه صیام
زماه ناقص کامل نمی شود عیشی
مدام این مه و سال اند در گذار و تو نیز
ز دست سبحه که چون دام و دانه هست بنه
نظر بصفحهٔ روی تو داشتند خواص
بیاد چشم تو شب تا سحر گسارم می
مرا تو از پی این بوس عید بخش کنار
بس است حاصل بی وزر روزه مردم را
تو را که بیم ز بدنامی است ای ناصح
ز قول بی عمل خویش توبه کن وحشتی
خلاف شرع رها کرده در آن وزری

مبارکست که بینی بروی باده و جام
ببین تو بر می چون آفتاب ماه تمام
همان بهست که بینی بروی ماه مدام
بورد جام تن و جان ز راه آن از دام
اگر چه چشم بمصحف گشاده اند عوام
بروز چونکه می آشام بوده ام ناشام
اگرچه سنت این بدعتی است در اسلام
که روز عید ببوسند شاهدی گلفام
مرا گذار باین ننگ تا بر آرم نام
که پخته کان نه پسندند از تو گفته خام
که گوش و هوش فرا داده بوعظ امام

من عکوس

امام جمعه و شیخ جماعت انکه زحق
بدین شرع نبی مجتبی است بر اسلام

بجوم افادانه

چو دیده باز کنم روی دوست می نگرم
ز بیم آنکه بغیری رسد خدنگ غمت

نظر بهر که کنم روی اوست در نظرم
به پیش تیر جفایت ستاده چون سپرم

حکایت شب هجران و روز تنهائی
مرا نخست لب خشک بود و چشم تری
چگونه بی تو توان زنده بود در هجران
طمع مدار دگر شادمانی از دل من
ز گلشن تو بجائی نمیتوانم رفت
تو رفتی و ز تن این جان برفت در عجبم
گمان مبر که ز عشق ای پسر بدارم دست
اگر که عمر تو وحشتی بسر رود در عشق

ز من مپرس که از حال خویش بیخبرم
فتاد آتش عشق و بسوخت خشک و ترم
که جان ز جسم رود چون تو میروی ز برم
که داغهاست ز دست غم تو بر جگرم
که برق عشق تو اول بسوخت بال و پرم
که در جدائی تو طاقتست انقدرم
هزار مرتبه گر پند میدهد پدرم
گمان مدار که سودای او رود ز سرم

من نوادر آیات

حکایت لب جانان کنم همیشه از آن
ثمر شده بجهان این کلام چون شکرم

فصله و باعث

چو قدر وصل تو در قرب من ندانستم
بجرم آنکه کشیدم سر از محبت تو
بدست هجر گریبان من گرفتار است
مرا تعلق خاطر بدوستداران بود
مرا ز عشق تو امید رستگاری نیست
مرا بباده چه حاجت که چشم میکونت
بدوستی تو از مسجد و کلیسا من

از آن بعد گرفتار هجر تو هستم
بدام محنت از آن سان همیشه پابستم
از آن بدامن وصلت نمیرسد دستم
گسستم از همه آن دم که با تو پیوستم
از آن خیال رهائی ز قید تو رستم
بدین خمار که او راست میکند مستم
برم که سبحه و زنار هر دو بگسستم

عزیز میشوم آندم که میکنی خوارم
بلند میشوم آندم که میکنی پستم

خوشست فصل گل و کار عیش و موسم کام   بدست ساقی گلچهره باده گلفام
برفت سال و مه از عمر من بمحنت و غم   خلاف آنکه بشادی کنون رود ایام
گذشت گردش چرخ از جهان ولیک هنوز   نرفته است ز دوران حدیث دور جام
رسد بکام گدائی اگر که باده و تیغ   گدا مگوی که او خسرویست شیرین کام
درین معامله ام ننگ و نام یکسان است   که خوب و بد نکنم فرق همچو ننگ از نام
بغیر قامت رعنات در حدیقه حسن   بهیچ باغ ندیدیم سرو سیم اندام
قسم بجان تو یارا که نیست بی رخ تو   محل صبر و سکون هیچ قسمم از اقسام
تمام کی شوم از کسر و نقص مقداری   درین عیار محبت که ناقص است تمام

من تحریرات	مجوی وشتی از آغاز عشق هیچ نشان که این مقدمه تا حشر نیستش انجام	کتابه

دست در حلقه آن زلف پریشان دارم   جمع اسباب پریشانی خود از آن دارم
راحت آن بود که در پای تو بیرفت سرم   تو مپندار که بی تو سر و سامان دارم
آشکارا نپرد سر من دود برآید از غم   چند بر آتش تو سوزم و پنهان دارم
گر تو از غایت خوبی جمالی بکمال   من بهر حال ز عشق تو چه نقصان دارم
گر تو از راحت و شادی لب خندان داری   من هم از محنت و غم دیده گریان دارم
با شراب ار که ترا میل کباب جگر است   از آتش شوق تو من هم دل بریان دارم
آسس بر همه افساده ام از دست غمت   تا بدامن رده و سر بگریبان دارم
دل شهریست از آن در خور لب دارم   جان عزیز است از آن لایق جانان دارم
در علو و شرف مرتبه دارم تو چشم   دیده ای کی بر نظر هنر و کیوان دارم

من افکار	وشتی از این فلک بی سر و پا نفع و ضرر نیست گر هیچ امیدیست از ایشان دارم	الکاره

درین بهار بزندان سرای بویانم   که نیست بی تو سر باغ و سیر بستانم
دمی که بی گل رویت ببوستان باشم   هزار سال تو گوئی اسیر زندانم
بر آن دو زلف پریشان هزار دل جمع است   ولیک از آن همه جمع من پریشانم
هزار خط بتان نسخ کردی از خوبی   نمودی از گل رویا که خط ریحانم
ترا که زلف و رخ همچو گوی و چوگان است   پی ملاعبه بنمای گوی و چوگانم
بیاد این گل روی تو بلبلان شنوند   هزار سال پس از مرگ صوت الحانم
بکار عشق ترا گر هزار دستان است   بباغ حسن تو من هم هزار دستانم

من ورد ریاض	دل گرفته وشتی بباغ نگشاید چو مرغ بسته پرستم که در گلستانم	فکره

دل بخم زلف دلگشای تو بستم   از همه غمها ز بستگی تو رستم
پرده پروا بدست شوق دریدم   شیشه تقوی بسنگ عشق شکستم
پای کشیدم ز هر چه دست رسم بود   تا سر زلف تو اوفتاد بدستم
بر سر پیمان خود گهی نستادی   هر چه بیاید و عده تو نشستم
پند دهندم که دل ز چشم تو گیرم   چون شنوم پند هوشیار که مستم
زلف رسایت نهاده بند بپایم   چشم سیاهت ربوده عقل ز دستم
تا که رخ همچو آفتاب تو دیدم   سایه صفت بر زمین فتاده و پستم
غیر بلا از تو نیست حاصل وشتی   چونکه همین بوده قسمتی ز الستم

من عوالم

دل سوی یکی پسند و رو در همه سویم
منظور همان است که من ناظر اویم

باغیته

چون جام تهی گشته ز یاد دگرانم — تا پر ز می عشق تو ماند سبویم
سختم عجب آید که مرا از دل سنگت — تاب همه سختی است مگر ز آهن و رویم
شاید که بچوگان جفایم بنوازی — کاندر سر میدان تو افتاده چو گویم
مو بسته تو را بسته و جویم ز چه گاهی — بی سرو قدت پا ننهد بر لب جویم
از خوی تو باروی تو سهل است تحمل — هم گشته ز خوی تو و هم زنده ز رویم
بگذار پس از مردن من باد ز زلفت — بوئی بمن آرد که کند زنده ز بویم
از لطمهٔ چوگان غمت بسته زبانم — بی پا و سر و نطق چگویم که چگویم

من جواهر

وشتی بره کعبهٔ مقصود تو پوید
وین راه و بپایان برسد هرچه بپویم

کلاسه

در بهشت گشائی ز لطف بر رویم — اگر تو روی تو جبه بر آوری سویم
نشسته روی بدیوار محنتم ز آن روی — که روی راحت و شادی نماند ز آن رویم
گر ز نیست بتیر ز دست چوگانت — ز پای بی سر و پا اوفتاده چون گویم
بکمال معجزهٔ عشق حاصل است مرا — اگر چه شیفتهٔ سحر چشم جادویم
مرا باین همه دعوی مسلمانی — کشد بر آتش روی تو زلف هندویم
تو را که خوی چو این روی آتشین باشد — مرا چه باک گزین روی سوزنی ز خویم
مرا که شیر زبون است در طریق خطر — زبون و خستهٔ آن چشم همچو آهویم
بباغ با تو چو باشد ز بادهٔ مینائی — فراغتی دهد از آرزوی مینویم

من تنبیهات

ز عاشقی ثمری نیست گر تو را وشتی
همین بس است که گویند عاشق اویم

کتابه

روزی ز عشق چو در پای تو سر در بازم — بر سر ماه ز اعزاز کلاه اندازم
آرزو میکنم اندر قدمت جان دادن — خیره و خون ریز برین راهم و خشان آیم
من ز خود بیخبرم در همه حال که نیست — با وجود تو محالی که بخود پردازم
عقل در گوش دلم عشق تو می گفت براز — وین زمان حسن هم از پرده برآرد رازم
وین عیان است که عشق تو نهان نگذارد — اشک بیهوده بی پا و سر غمازم
تا ابد عشق تو را آغاز نیاید انجام — گر بانجام حدیثش سخن آغازم
گوشه گیرم چو هما از همه لیکن چو تذرو — زلف چون پنجهٔ شاهین تو گیرد بازم
وشتی از دهشت اندوه رهد آن روزی — که هشدار ره بطریقی بسوی شیرازم

من قواعد

سر رسد بر قدم خواجه قوام الملکم
وانکه از عز و شرف بر سپهر افرازم

نظم

زبون و خستهٔ چوگان عشق چون گویم — زبان آن نه که این شرح درد چون گویم
پیاد سوی تو شبها بروز می آرم — سیاه روز و پریشان و زار از آن رویم
غلام حلقه بگوشم شود بسی مولا — اگر بگوش کنی حلقه از آن مویم
ز لطف کوی تو خلد برین توانم گفت — اگر ز جور برانی از آن سر کویم
ز باده با تو بکنجی بود چو مینائی — فراغتی بود از حور و باغ مینویم
برای آنکه نداند دمند توام — باشک سرخ ز رخ زنگ زرد می شویم
بکار عشق تو خو کرده ام ز روز نخست — برون نمیرود از سر ز سر سری خویم

بهر طریق بسوی تو راه جوید دل
اگر بپای بود و بپویه بسر پویم

من افکار — **ابکاره**

باین و آن نظری هست گرمرا و دشتی
چونیک بنگری جمله ناظر اویم

ز زلف تو پریشان روزگارم
ز زلفت کاکل جمع و پریشان
بعیاری بصد دستانم از دست
بیاد ماه رویت ای دلارام
چو صورتها ز رویت ای نگارین
بیاد می کاریها ای با تو
ز قهر دهر اگر که نا امیدی
بپای تو سر افکندم ولیکن
ز خون دیده ام دامن شود پر
بیاد نو بهار طلعت تو
ز داغ رویت ای سرو گل اندام
چو بلبل دشتی آن دستان سراید

اگر چون کاکلت جمع است کارم
بهر جمعی پریشان روزگارم
برون بردی عنان اختیارم
شبان تا صبح اختر می شمارم
ز خون دیده بر روی نگارم
می خونابه دل بیکسارم
ولی از مهر تو امیدوارم
ز خجلت بر سر این شرمسارم
دمی گز تو تهی گردد کنارم
بهر سالی خزان باشد بهارم
برنگ لاله دایم داغدارم
که در گلشن شود گلها نثارم

من تحریرات — **کتابه**

ولی در عشق تو چو خود چنان است
که نبود هیچ فرقی گل ز خارم

ز پا فتاده ام از شوق باده دستم
مرا بمسجد و میخانه احتیاجی نیست

کجاست آنکه بگیرد بجرعه دستم
چرا که از ازل از قید این و آن رستم

گذاشتم همه از دست و بر گرفتم یار
چو دل ز دیده برد رشک بن بعلت آن
پس ار بلاکم از آن لعل لب تکلم کن
چو پایمال نمودیم دستگیری کن
خیال چشم تو ام آنچنان ز دست برد
بخویش عهد نمودم که باز نگذارم

بریدم از دو جهان و به دست پیوستم
ز دیدن رخ زیبات دیده بربستم
که از کرامت آن نیست میکنی هستم
تو ام بلند نما چون تو کرده پستم
که هر کسم که به پسند کمان بر دستم
اگر که دامنش افتد دوباره در دستم

من علوکس — **نجوم خیاله**

گر ز نسبت حیرز جور او دشتی
ز دست دوست کجا میروم که پابستم

ز در دیاد تو هر دم که باده می نوشم
مرا بباده چو حاجت که چشم میکونت
شبان هجر کنارم ز اشک آید پر
ز حلقه که ز زلف است بر بنا گوشت
بدوش زلف تو امروز چو نگه میکنم
چو هست عشق تو از غیر نیست پروایم
بکار عشق تو از من مبر دو خامی
مرا چو سوسن اگر صد زبان بود لیکن
چنانکه زلف تو از ناز می نهی بر دوش

ز اشک سرخ همه روی زرد میپوشم
همیشه داشت بهر حال مست و مدهوشم
بروز وصل چو از تو تهی شد آغوشم
غلام وار نموده است حلقه در گوشم
دهد بیاد پریشانی شب دوشم
تو چون بیاد منی من ز خود فراموشم
بر آتش غم تو گرچه پخته میجوشم
بوصف این گل رویت ز حرف خاموشم
هزار منت از حسن هست بر دوشم

من نوادر — **نکات المرغوب**

چو عشق روی تو در دل نهان کند دشتی
چنان بود که بگل آفتاب می پوشم

زعشق کم نکند کشته بد اندیشم	که عشق روی تو بر لطف‌تر شود پیشم
چو زآب تشنه مستسقی که نشکیبد	زعشق روی تو نشکیبم و نمیندیشم
چنان بروی تو مست محو مانده‌ام در عشق	که یاد می نبود هیچ روی از خویشم
عتاب میکنی هر که تو در خطاب مرا	نمک پراکنی از بهر شور بر ریشم
بکیش و مذهب من کافر و مسلمان نیست	ندانم که بچه مذهبی و چه کیشم

من اشار شجبار	زعشق روی تو دشتی بچشم دل ناپسند زعاقبت نگری هرچه آید از پیشم	کمالاته

ز درد هجر شبان تا بروز بیدارم	از آنکه بی گل روی تو خفته برخارم
ز روی ماه تو شب تا بصبح من دو چشم	ستاره شمرم یا ستاره می بارم
بیا و بند از این زلف پرگره بگسل	که تا گشاید از آن حلقه عقده از کارم
ز چشم خویش توای یار شوخ دیده بپرس	اگر سؤال نمائی ز حال بیمارم
بسر سری نرود از سر من این سودا	که من بآن سر زلفت تعلقی دارم
گرفتم آنکه رهانم ز قید تو خاطر	ز زلف تو نگشاید دل گرفتارم
مساز نغمه پرآواز زیر و بم مطرب	چو راست میشود آهنگ ناله زارم

من ازهار ریاض	نوای دشتی از آن روی بس شور انگیز مگر ببزم تو اشعار کرده اشعارم	فکره

ساقی چه کنی ز می خرابم	مست از تو نه مست از شرابم
از حسرت چشم خوابناکت	دیگر نرود بچشم خوابم
هم ز آب دو چشم خود غریقم	هم ز آتش دل در التهابم

این آتش دل نگشت خاموش	با آنکه ز سر گذشت آبم
آن زلف سیاه تابدارت	از دل ببربود صبر و تابم
از دست تو همچو شهد نابست	ریزی چو بکام زهر نابم
صد نامه بخون دل نوشتم	ننوشته از جفا جوابم
از عشق تو من گناهکارم	باشد خبری گر از ثوابم

من نکات دفاتر	دشتی چو شمار عشق دانم فرداست چه باکی از حسابم	خیالاته

سفر گزیدم و دیدم هزار شادی و غم	ولی ندیده‌ام از دست عشق تو خرم
ز دست عشق تو گشتم نهم بعالم سر	ولیک عشق تو قصه است در همه عالم
بهر طریق که باشد زهی مقصد تو است	اگر که جانب دیر است یا بسوی حرم
اگر که راه بجانان بری ز جان بگذر	که شرط عشق بود ترک سر نخست قدم
بهر که یار شود راز دل نشاید گفت	هزار دوست بود تا یکی شود محرم
دمی که با تو بسر میرود معشرت و ناز	حساب زندگی از عمر نیست جز آن دم
کسیکه بنگرد این روی خوب گندمگون	اگر شکیبد از آن نیست از بنی آدم
بیا تو ساقی و آنجام جم ز می پرکن	که تا کشیم بیاد خدیو کشور جم

من قواعد فصاحته	حسام سلطنه سلطان مراد میرزا کوست ولی نعمت دشتی و والی عالم	وبلاغته

سرنوشت است مگر عشق خط جانانم	که کشیدن سر از آن خط وفا نتوانم
من از آن کوی زنخدان بتان نشکیبم	گرچو گو لطمه بهم دم رسد از چوگانم

شمع سان خنده کنان زندگی از سر گیرم … گر رسد آتش محنت بسر جانم
سرخ رو با دل خوش عمر دوباره یابم … قاتل ار ز انکه بر و گشته ازین میدانم
ما و من ناله و آهم نشنیده است ولی … در غمش بانگ فغان بگذرد از کیوانم
تو به پیمانه من خون جگر کردی و من … بدل راست ستاده به سر پیمانم
اشک غماز ز پی باو سری میدارد … آشکارا همه راز دل پنهانم
کفر و ایمان مرا آتش عشق تو بسوخت … کافرم با غم تو گر نه پی ایمانم
سر بسامان غمت هشتم و بیسامان گشتم … که بجائی نبرد راه سر و سامانم
دشمنیا در و طلب میکشدت دل خوشدار … نیست غم گر پی درمانم اگر درمانم

خیالاته المرغوبة	خضر ره دید درین بادیه سرگردانیم ره نما شد بدر ناصر دین سلطانم	من شموس سماء

شب وصال تو قدر است و قدر من دانم … که سال و ماه همه روزه دار هجرانم
ز من شکیب توانی تو کرد در همه حال … ولیک من ز فراق تو صبر نتوانم
گمان مدار که بی تو زیم بتنهائی … که میروی تو و از جسم میرود جانم
کنون بهجر چه حاجت که دامنت گیرم … که سر نخست برآورد دی از گریبانم
کشم سری بگریبان صبر تو ولی … ز دست هجر شود چاک تا بدامانم
مرا چو کاکل تو جمع بود خاطر لیک … کنون چو زلف تو با حالت پریشانم
ز سوز عشق تو ام جای بی سواری نیست … که آتش است سراسر فضای میدانم
مرا بسلسله زلف پای بند کنون … که دست عشق تو سر داده در بیابانم
بیار ساقی و باده بپیمایم بنمای … دهی اگر که تو پیمانه با به پیمانم

محرم

خیالاته	بخسروان جهان ناز میکند وحشی اگر وزیر شمارد گدای سلطانم	من جواهر کنوز

غنیمت است هر آن دم که با تو بگذارم … حساب وصل تو کی در شمار عمر آرم
اگر بروز شمارم دهی تو وعده وصل … بآرزوی تو تا حشر روز بشمارم
ز دیدن گل رویت نمی شکیبم من … هزار بار درین کار گر کنی خارم
اگر بعشق تو از خویش فارغم لیکن … فراغت از تو ندارد دل گرفتارم
اگر ببرج تو ای آفتاب راهم نیست … خوشم که سایه افتد بسر ز دیوارم
بیا و از سر زلف رسا گره بگشا … که تا گشاید از آن کار عقده از کارم
گهی که میگذری بر سرم دمی پا دار … بقدر آنکه سری من بپات بگذارم
برغم خاطر اغیار و از سر یاری است … که من مدام بعشقت بدرد و غم یارم
ز هر که مهر ستانم سپارمش با تو … دلی که از تو بگیرم کجاش بسپارم
شکر ز فارس شود باز زین سپس وحشی … بدین طریق که از نطق من شکر بارم

خیالاته	بدان مشابه که شیرینی است در شکر حلاوتست در انجمنه بگذارم	من نکات وفاتر

غیر یاد تو شب هجر نباشد یارم … چشم یاری همه عمر از آن بیدارم
روز وصل تو چو من قدر ندانستم از آن … شب هجرت چو شب قدر همه بیدارم
گر بگلشن روم و جانب گلها نگرم … دور از روی تو در دیده خلد صد خارم
چشم بر دیده نرگس ز حیا بر نکنم … ور کنم شرم کنم چشم تو چون یاد آرم
دیگر از دفتر آمال نخوانم حرفی … در نوشته است چو دست غم تو طومارم

کار با زلف گره گیر تو افتاده مرا   از پریشانی از آن است گره در کارم
سر نهم در قدمت گر که کنی پامالم   منتی دارم اگر زانکه بری بر دارم
منحنی داشتم اول من از آن جسم صحیح   چشم بیمار تو بنمود پس بیمارم

من رشحات سحاب	گرچه بیمارم از آن چشم سیه‌ش وحشی از زبونی بود از مرگ اگر بیم آرم	طبعه

غم تو دارم و از هر غم جهان شادم   ز بستگی تو از بند محنت آزادم
بباغ شکل رخ و قامت تو می‌جویم   نه مایل گل و نسرین و سرو و شمشادم
ز من بریدی و با غیر تو نپیوستم   زیاد رفت محبت اما رقیبی از یادم
رسید ناله و فریاد من بچرخ و هنوز   بگوش تو نرسیده است بانگ فریادم
همیشه در عقب صید میرود صیاد   خلاف من که دوان در قفای صیادم
بجز رسوم محبت ز من مجو ناصح   که غیر عشق نیاموخت حرفی استادم
بدل گرفتت از من ملامت چکنند   مرا سزاست ملامت که دل تو دادم
ز محفل دل من تا که شمع روی تو رفت   بسان عود در آتش چو شمع بر بادم
جفا و جور بر افتادگان مکن بنیاد   چرا که سیل غمت کنده است بنیادم
بنای هستیم از عشق اگر خراب شود   چه باک باز کند آن خرابی آبادم

من جواهر	مرا ز عشق ملامت چو میکنی وحشی باختیار در این دام من نیفتادم	اشاره

گر رسد دست که در پای تو جان افشانم   منت زنده‌گی از مرگ بود بر جانم
این همه روز که جان در تن من بود غرض   بهر این بود که روزی طلبد جانانم

سلامت لیکن

برمن ای یار جفا کار بخواری منگر   تا چو گویم تو بچوگان بنوازی روزی
دور گردون ز جفا از تو جدا کرد مرا   که گدای سر کوی تو ام و سلطانم
بی گل روی تو روزی که به بستان باشم   من بسر در سر میدان تو سر گردانم
تا که پیمانه پیمان تو خوردم اول   دور از روی تو سرگشته تر از دورانم
رنج عشق تو بصد راحت عالم ندهم   همچو سالی است که با غیر تو در زندانم
حیرتم میکشد از آن قوم که حیران تو اند   آخر از سر برود من بسر پیمانم
آب چشمم بحقیقت نگذارد ورنه   رنج گنجی است نهفته بدل ویرانم
    هر که حیران رخت نیست از آن حیرانم
    من از این آتش دل هر دو جهان سوزانم

من رشحات سحاب	وحشیا شعله عشقم دو جهان میسوزد ز آب دیده اگر این آتش دل ننشانم	طبعه

گهی که بی تو لب نام دور جام آرم   روان ز دیده چو می خون دل مدام آرم
چو جام باده لبالب ز خون دل کردم   که تا دمی لب میگون تو بکام آرم
ز بیم آنکه شود تازه زخمهای دلم   بلرزه دست بر آن زلف مشکفام آرم
هزار یوسف کنعان شود تو را بنده   اگر بمصر نکوئیت ای غلام آرم
ز بحر زلف و رخت با هزار درد و الم   شبان بروز برم روز ها بشام آرم
براوج عزت و دولت مرا تقاعد نیست   گرای همای همایون ترا بدام آرم

من عوالم	ز لطف لعل شکر بار او بود وحشی هر آن لطیفه شیرین که در کلام آرم	ملاغته

گر رسد دست که در پای تو سر بگذارم   بر سر چرخ رسد پای از آن مقدارم

کارم از زلف پریشان تو بالا گیرد / باوجودی که گره‌هاست از آن در کارم
بار بندم چو بسر منزل عقبی وزی / غیر عشق تو متاعی نبود در بارم
سال و مه زآرزوی دیدن خورشید رخت / چون ثریا همه شب تا بسحر بیدارم
در بر عشق قوی پنجه تو عقل ضعیف / کشته بی زور از آن دیگر ازو بیزارم
نارپستان بجریبان تو فرو پوش از آن / آرزو میکند این نار دل بیمارم

من ورد دلبساتین	وشتیار ور طرب زهره برقص آید و چه گر که اشعار کند مطرب از این اشعارم	جلاعته

من گناه از تو کجا پوشم و کی دارم بیم / که علیمی و خبیری و رئوفی و رحیم
حال محتاج عیانست چه حاجت بسؤال / که سمیعی و بصیری و غفوری و کریم
در فنائی که پسندی تو مرا عین بقاست / که قدیمی و قدیری و علیمی و حکیم
طاعت من همه از بهر رضای تو بود / نه ز امید نعیم است و نه از بیم جحیم
با تو جنت بود آنجای که باشد دوزخ / همچنان بی تو بهر جای جحیم است نعیم
وشتی آن روز که نفعی ندهد مال و بنون / گر سلامت طلبی جوی کنون قلب سلیم

من دُر غرر	دست در عروه و ثقای محمد زن و آل زانکه امید نجاتست از ایشان در بیم	مخزن طیبه

من نجیلم نکنم گر دل و جانت تسلیم / که ترا خلق شریفست و ترا خلق کریم
دل و جانم بهوای تو شکسته است در / که ترا جسم صحیح است و ترا چشم سقیم
انجا داشت که ز عشق تو مرا در عهد الست / هیچ پیمان تو نشکسته‌ام از عهد قدیم
عالمی از خبر عشق من و توست خبیر / اندرین علم چه آنچه تو خبیری نه علیم

خاص و عام از اثر رحمتت بهره ورند / خواصه محروم نماندم من از آن لطف عمیم

من نوادر	وشتی اندر قدم عشق تو بنهاده سری پا مکش تا که برین دست کند جان تسلیم	آیاته

مرا خاطر چو زلف توست درهم / از آن در غم چو اسم گشته مدغم
ز زلف و کاکل جمع و پریشان / مرا جمع و پریشانی است باهم
سیه پوشم من از آن ماتم زلف / چرا زلفت سیه پوشد بماتم
مرادر هر کم و کیفی است پیشی / وزان کیفیت چشم توام کم
بجز روی تو در عالم نه بینم / هرآنچه بنگرم بر روی عالم
دمی که با رخ همدم برآید / غنیمت باشد ار یکدم آن دم
پری بودی که این حسن تو باشد / بلا و فتنه اولاد آدم
مجو وشتی ز درد عشق درمان / از آنکه درد و درمانند باهم
سپاه غم اگر که سر برآرند / شکایت بر سوی سردار اعظم

من ورد دلبساتین	عزیز خسرو ایران که باشد همه عالم ز نظم او منظم	خیالاته

من همان روز که سر در طلبت بنهادم / دل و جان و سر و سامان همه از کف دادم
با وجود تو من از خویش فراموش شدم / وین فراموشیم از خود برود از یادم
ناله‌ام تا که بسوی تو رسیدی خوش بود / آه از آندم که بگوشت نرسد فریادم
تیغ بر فرق بنه تا بگذاری تاجم / بند بر پای بهل تا بکنی آزادم

خیز ای ساقی و از باده خمارم بشکن / وانگهی راه مرا سوی خراب آبادم
هر که شاگردیت آموخت ز پا بنشیند / من که استاده ام از تربیت استادم
غم و دردی که بیاد تو بود پاکی هست / هم از آن درد صبوحم هم از آن غم شادم
در چمن شکل رخ و قامت تو میجویم / گرچه باشد نظری سوی گل و شمشادم
تا چو من بنده نشی توبه بند غم عشق / می ندانی که بدام تو چسان افتادم
اشک چون دجله برانی ز دو چشم آندم / که دهی جام منی تا بخط بغدادم

من اشعار شجار	دستی احسنت ز هر ذره خاکی شنوی / بسر تربت سعدی چو دمی انشادم	خیالاته

میان جمع اگر بی تو می شود جایم / غریب و بیکس و خاطر پریش و شیدایم
و گر که بی همه با تو وطن کند از شوم / نیم غریب که در جنت است ماوایم
کجا بآن سر زلف تو دست رس دارم / که از فراق تو زنجیرهاست در پایم
هنوز پختگی و خامی نیافته ام / که جوش میزند از عشق و یک سودایم
اگر باین لب شیرین تو شکرستانی / ولی بوصف تو من طوطی شکرخایم
حدیث عشق تو از گفتگو نباید راست / من آب بحر چرا با سبوی پیمایم
ز ننگ گر که تو پروا کنی ولیکن هست / براه عشق تو از ننگ و نام پروایم
بنام عشق تو از ننگ من نیندیشم / ز ننگ و نام چه پروا کنم که رسوایم
حدیث عشق تو خفته گر نهفت دستی لیک / نهان نمیشود این آفتاب پیدایم
از آن بترس که از جور روزگار شود / شکایت از تو بسلطان راد منزلیم
شکایت از تو بآن آستان نیارم برد / که پاس حشمت آن شهریار می پایم

من اثمار قوافیه	ما غیر دوست از همه دل برگرفته ایم / ما راست سود کز همه دلبر گرفته ایم	المرغوبه

رفتیم راه عقل و بمقصد نبرد راه / اکنون خلاف او ره دیگر گرفته ایم
مسجد که داشتیم و بدیر مغان شدیم / سبحه ز دست هشته و ساغر گرفته ایم
زین در منیر ویم بجای دگر از آنکه / هر مطلبی که خواسته زین در گرفته ایم
چون طفل ابجدی که فراموش کرده درس / ما درس عاشقی دگر از سر گرفته ایم
شستیم از دست هرچه درین عالم است ما / این اشتقاق هشته و مصدر گرفته ایم
دامن کشید هر که گرفتیم دامنش / اکنون بعجز دامن حیدر گرفته ایم

من عوالم	دستی گرفته دامن او را بالتجا / نوعی که تا بدامن محشر گرفته ایم	بلاغته

بده ساقی صبوحی می بدستم / که من از چشم مخمور تو مستم
چه کار آید مرا اوضاع هستی / ما در مستی سماعی هستم
سر اندر پایت اندازم زهی شرم / نمی آید جز این کاری ز دستم
کرم سر میبری دل شاد گردد / ز جان آواز می آید که رستم
چو دیدم خال هندویت در آتش / چو خال روی تو آتش پرستم
مپرس از من که چونی در فراقم / که آگه نیستم از خود که هستم
تو عهد دوستی و شکستی و من / بجای عهد تو توبه شکستم
جوانی و بهار است و می و رود / خمار چشم ساقی کرده مستم
مکن زاهد مرا منع می امروز / که این مستی است از روز الستم

من نوادر | زکویت کی تواند رفت وحشی / خم زلف تو کرده پای بستم | غزلیاته

میان خیل محبان تو سرافرازم / گرم ز دست برآید بپات سربازم

ز هستیم خبری نیست زانکه اندر عشق / مجال نیست که از تو بخویش پردازم

گرفته‌ام چو هما از همه کناره ولی / بدام زلف دراز تو میکشد بازم

دمی که با تو برآرم ببازیک نفسی / فسرده‌ام کند از هجر دهر ناسازم

همیشه راز تو در پرده داشتم لیکن / ز عشق پرده برافکند اشک غمازم

نمی برند غزالان وحشی از من دل / که دل ربوده یکی شاهدی شیرازم

هوس آه من از آسمان گذشت و هنوز / بکوی تو نرسیده است حرفی از رازم

من نوادر | بشوره زار جهان دل منه بدو وحشی / که میرسند بگلزار جنت آوازم | منظوماته

میسوزم از جدائی و یار است در برم / زان سوزشم عجب است که این سینه باورم

گفتم که دلبرم کم مباد ام دین برد / دل چون برم که جان برد از عشق دلبرم

میسوخت آتش غم تو پاک خرمنم / یاری نمی نمود گر این دیدهٔ ترم

زخم تو کرده است هلاکم ولی ز شوق / جان زنده داشت آرزوی زخم دیگرم

باور مکن که پای بدارم ز کوی تو / بار دگر ز دست قضا تیغ بر سرم

در راه عشق کی خبر از کفر و دین مراست / در عشقت آرزوی دین خبرم هست کافرم

ناصح ملامتم چه نمائی ز بیدلی / روزی ببیند ار رخ زیبای دلبرم

دل خوش کنم بدرد فراقی که قسمت است / چون دولت وصال نباشد میسرم

مهروصالت

من تحریرات | مهر وصالت از دل وحشی نمیرود / رفتی اگر ز دیده نرفتی ز خاطرم | کتابه

مرا ز چشم تو کیفیتی خوش است مدام / چرا دگر پی شرب مدام گیرم جام

ز کیش و مذهب تو ترسم از مسلمانی / که چشم کافر تو فتنه ایست در اسلام

مدام آنکه ز چشم خمار تو مست است / چه حاجتست که باشد همیشه مست مدام

تو آن بدیع و لطیفی که در نمی گنجد / خیال حسن بدیعت ز لطف در اوهام

بقد و روی تو را سرو و ماه میگفتم / اگر که بود مهی سرو قد و سیم اندام

هزار خواجه چو من بنده‌اند از دل و جان / به پیش حسن و جمال تو ای بدیع غلام

بایس لب نمکین خون من تو را است حلال / اگر مضایقه دارم نمک تراست حرام

شمار عشق تواند حساب عمر من نیست / ز زندگی نرود با تو رشتهٔ ایام

من نکار کلمات | بد است در غم خوبان کسی نکونامی / خوش است آنکه چو وحشی کسی شود بدنام | المرغوب

نظر از دیدن رویت نگیرم / اگر که دیده تا روزی بمیرم

دو باره زندگانی گیرم از سر / در آن ساعت که در پای تو میرم

من آزادم ز هر قیدی که باشد / ولی زلف تو میدارد اسیرم

تو مخدومی منی حکمی که رانی / چو محکوم توام فرمان پذیرم

بده زان خرمن حسنم زکاتی / که ز استغنای عشق تو فقیرم

چرا با طیب سوی تو دهد بو / ازین رو هست غیرت از عبیرم

تنورم ز آتش عشق تو شد گرم / چو این فطرت سرشت اندر خمیرم

کی از پند پدر از تو کشیم پا — که مادر داده با مهر تو شیرم
بخاک پای اسبت می نهم رخ — نباشد روی پادشاه و وزیرم
بامر حکم تو کردن نهادم — بکار سروری گرچه امیرم
کجا از دست عشق تو گریزم — که پابسته است عشق ناگزیرم

من معطرات ریاض — زاشک سرخ و زنگ زرد وحشتی / گواهی میدهد بر سر ضمیرم — خیالاته

هر روز و شب ز زلف و رخ یار مهوشم — چون آتش اندر آهم و چون مو در آتشم
زان زلف درهمی که پریشان بروی اوست — آشفته حال هستم و خاطر مشوشم
هر یک ز عضو تو بنکوئی کشد دلم — من در میان اینهمه اندر کشاکشم
زانحال چون سپند بر آن روی آتشین — دایم سپند وار نشسته بر آتشم
گر ز آتش فراق خلاصی طلب کنم — بی صفوت و صفایم و با غل و با غشم
گفتم که پا کشم ز سر عشق تو ولی — دامن ز دست کی هلد آن زلف سرکشم

من اقوال کتابه — وحشتی بنا خوشی تو خوبان اگر خوشند / گر خوب یا بد است از آن خوب و بد خوشم — المرغوب

هجر تو برده است خوب و بد ز خیالم — کی خبری باشد از فراق و وصالم
خوی تو جویم نه من متابع حسنم — روی تو خواهم نه من مطیع جمالم
هر که بود پای بست حسن و جمالت — جز من بیدل که مبتلای کمالم
خلق همه خوش دلند و من که ملولم — از اثر دانش خود است ملالم
با دل پرخون ببین عقاب چه خوش گفت — گفته او آمده مناسب حالم

کند

گزند پر تر خود بود که نشسته است — تیر جگر دوز جان گداز بیالم
بدر بود بر سپهر خاطر من نظم — لیک ز جور سپهر همچو هلالم
گفته من جمله گر چو لؤلؤ لالاست — قدر نباشد ولی بقدر سفالم

من جواهر کنوز — وحشتی اگر ادعای سحر نمائی / شاهد این دعویست سحر حلالم — خیالاته

شب و روز در فراق همه اشک و آه دارم — پی دعوی محبت بله دو گواه دارم
تو ز زیر چشم آنسان که بمن نگاه داری — نتوانم آنکه خود را ز غمت نگاه دارم
ز فراق روی و مویت شب و روز من یکی شد — که تمام روز روشن چو شب سیاه دارم
چو برند خلق هر ره همه داوری بداور — بکه من برم شکایت که ستم ز شاه دارم
که گریه بر نیارم سر خود ز پای خجلت — بره ثواب عشقت چو همه گناه دارم
چو قوی است بار عشق تو ز ضعف بر نتابم — ببر غم چو کوهت که تنی چو کاه دارم
پس از آن کهی که دیدم قد و روی دلفریبت — نه نظر بسرو چمنم نه نگه بماه دارم
نه تو وعده کرده بودی که برای قتلم آئی — شب و روز ز انتظارت نظری براه دارم

من نوادر نکات — ز جفات باز وحشتی بسوی تو میگریزد / تو نگاه دار دستی که گریزگاه دارم — غزلیاته

یار در پرده و ما پرده برانداخته ایم — از ازل او پنهان ما چنین ساخته ایم
گر کمان میکشد اینک بکمین آمده ایم — ور که شمشیر زند ما سپر انداخته ایم
بهوای گل روی و قد سروش همه عمر — گاه چون بلبل ناریم و گهی فاخته ایم
ای که بر ما ز سر کین و جفا میتازی — ما خلاف تو بمیدان وفا تاخته ایم

برسر ما تو اگر گرد جفا بیخته / برسر کوی تو ما نرد وفا باخته‌ایم
غیر من گر تو درین مرحله بشناخته / ما همه عمر کسی غیر تو نشناخته‌ایم

من نکات کتابه | دشتیا ساخته‌ام خانهٔ دل منزل دوست / زان سبب دل بهوای همه پرداخته‌ایم | ابغرب

ای دوست برغم کین دشمن / یکدم تو بمهر باش با من
هر چند که آستین فشانی / من دست ندارمت ز دامن
سررشتهٔ حکم تو نه پیچم / گرمی بریم بچشم سوزن
گر دست بگردنم نیاری / خود خون منت بود بگردن
بی رحمی وحشی‌ای پری روی / گویا که ترا دل است زآهن
یا گرد جفا و کینه بنشان / یا مهر مرا ز سینه برکن
در دیدهٔ من شبان تار است / بی روی تو روزهای روشن
بی سرو قد تو و گل روی / خار است بچشم باغ و گلشن
با زلف تو دل چو بست پیمان / پیمانه درست دار و مشکن

من اقتوات | این دشتی خوش نوا بدستان / بگذار تو بینوا بهر فن | طیبه المرغوب

آشفته گردباد برخ زلف یار من / آشفته کرد بار دگر روزگار من
در راه دوست خاک شوم تا مگر زباد / گاهی بآن دو زلف نشیند غبار من
بر زلف تابدار مجعد گره مزن / مپسند بیش ازین گره افتد بکار من
تا اختیار بود ز رفتم ز کوی تو / دیدی که من ز رفتم و رفت اختیار من

من انتظار وصل تو میداشتم ولی / غافل که تا بحشر کشد انتظار من
ترسم که زنده گردم و گردم اسیر عشق / بعد از وفات من گذرد بر مزار من
در آتش فراق تو سوزم بصد سال / دایم در آتشم ز چه جوئی قرار من
آنکس که گویدم بغم او صبور باش / گویا که نیستش خبر از حال زار من

من نوادر | دشتی امید وصل تو با خود بخاک برد / ماند این امید بر دل امیدوار من | غزلیاته

اکنون که میوزد بچمن باد مهرگان / در خانه باده خور ز کف یار مهربان
از می بروی خویشتن افروز آتشی / وز آب عیش آتش محنت فرونشان
با خط سبز سبزهٔ صحرا چه میکنی / آن نوبهار جو که زپی نیستش خزان
از قد و روی یار بباغ نظر نگار / سرو و گلی ورای گل و سرو بوستان
آسیب یافت گر بهی و نار و سیب باغ / سیب ذقن بخواه و لب همچو نار دان
این دم که دست باد گل افشان کند بباغ / دستی بزن بحلقهٔ آن زلف گل فشان
خواهی اگر جوان زئی اندر جهان پیر / دریاب بادهٔ کهن و شاهد جوان
زنده است نام زنده دلان زانکه دور ما / رفت و نرفت حرف جم و جام از جهان

من تواجد | دشتی چو عمر در همه حال بگذرد / این دم که میرود تو بشادیش بگذران | بلاغته

ببار د ابر باران بر بهاران / چو چشم من بروی گلعذاران
بیاید برق اندر ابر هر دم / چو آه عاشقان در هجر یاران
بغرد رعد اندر دشت و کهسار / چو اندر پیش داور دادداران

زآب چشم من کشتی براندند — شدند از چشم چون کشتی گذاران
بدل عالم اگر دشمن شوندم — بجان من دوست دارم دوستداران
پیاده ماندم و پامال چون مور — ز همراهی آن چابک سواران
ز گل رویان هزاران ناله دارم — چو بر گلهای بستانی هزاران
بروی جان ز خون دل نگارست — مرا از دوست و دستان نگاران

من جواهر کنوز | بپای دوستان جان ریز دستی / شوی بل در شمار جان سپاران | **فضله**

بعشق تو نثار آرم دل و جان — که عشق تو دل و جان راست تاوان
ز چشم کافرت دین را چه قدر است — که من دادم بیاد او دل و جان
پریشان شد مرا زان خاطر جمع — ز زلف و کاکل جمع و پریشان
بحسن یوسفی هر روز عزیزی — که در رخ داری این چاه زنخدان
بسان فتنهٔ آخر زمان هست — نخستین فتنهٔ آن چشم فتان
بغیر از قامت موزون رعنات — ندیدم در چمن سروی خرامان
بغیر از عارض همچون زیبات — ندیدم بر فلک ماهی سخندان
شود عشق من آن دم آشکارا — که در پرده نمائی روی پنهان
بگرد ماه رویت هاله خط — چو دیدم دیدهٔ من گشت گریان
که دور ماه چون هاله نماید — حواله می نمایندش بباران

من تخیلات | چو شعر مرتجل دستی نویسد / نخستین خاتم آرد آنگه عنوان | **دماغه**

بی توای دوست زنده کی توان — چون زید زنده قالب بیجان
خون من پایمال کردی و من — ز ستم آلوده گردد دامان
نیست پیم هلاک در عشقت — عاشقان شد زنده جاویدان
اشک غماز من عاقبت نگذاشت — که کنم درد عشق را پنهان
ای جوان تو چه آفتی کاین روز — در بلای تو اند پیر و جوان
دشتی از دل منیر د دغم عشق — نیست دردی که باشدش درمان

من نوادر نکات | هر ستم بر تو آید از خویش است / تو ربیگانگان مکن افغان | **بلاغت**

جفا و جور تو ما را خوش است بر دل و جان — چرا که قهر تو مهر است و درد تو درمان
ز تو خطا و صواب و ز تو جفا و وفا — تفاوتی نکند کان مرا بود یکسان
ز عشق گرچه بسامان نمیرسد سر من — سرم خوش است همین کاین مرا بود سامان
خیال سکینت الحق چه در گمان آید — فزون تری ز خیال و برون تری ز گمان
هزار مرتبه گر آستین فشان گذری — گمان مدار که دستت بدارم از دامان
خورد بگوی زنخدان چو زلف چوگانت — هزار لطمه خورم همچو گوی از چوگان
چو داستان غمت را یکی بصد گویم — یکی از هزار نسازم بیان بصد دستان

من شعاعات افلاک | بیان عشق عیان از چه میکنی دشتی / عیان را نبود حاجتی بشرح و بیان | **ملجه کواکب**

ز کیف چشم تو باشد مدام مستی من — وز آن لبان می آلوده می پرستی من
بجز دهان تو سرمایهٔ حیاتم نیست — چو قسمت است که در نیستی است هستی من

بدین صفت مردم ای بدیع غلام — مگر تو زاده غلمان شبیهی و حور العین

بجبت نحس من آمدم قران سعدین است — که بهست عقرب زلفت بماه روی قرین

حکایت از لب شیرین تو خوشست مرا — شکایتی نکند گر دعاست یا نفرین

وفا کنی همه دشتی ولی جفا پیشی — ز مهر ورزی تو من ندیدم جز کین

ز شور بختیم این تلخکامی است نصیب — باین حلاوت گفتار و منطق شیرین

من اثمار اشجار	دو باره حمله ادبار تو شود اقبال تو را پذیرد اگر پادشاه ناصر دین	لکاتبه

هزار تلخ که گوئی ز منطق شیرین — به پیش خاطر یاران خوشست آن نفرین

ز خوب روی جفا دلکش است و مستحسن — که لازمست کمالات حسن را تحسین

بمنت بهار سد حسن بها هرگز — که مستجاب نگردد دعای بی آمین

ز راه مهر تو هرگز قدم نمی گیرند — به هر طریق که ورزی بمهربانان کین

اسیر چین سر زلف تو می شنود — حکایت بت فرخار و حرف لعبت چین

حکایت من و تو از جهان بر اندازد — حدیث لیلی و مجنون و ویس و رامین

ز دست فتنه چشم تو نرگس شهلا — همیشه خسته و بیمار مانده و مسکین

قد تو را بشل سرو ناز می گفتم — اگر که سرو قباپوش بودی و سیمین

رخ ترا ز شباهت بماه میخواندم — چو ماه را کلهی بود و کاکلی مشکین

بیاد روی مه روی توست شب تا صبح — که از دو دیده فرو ریزم اشک چون پروین

من رشحات سحاب	گرفت شعر تو دشتی بسیط عالم را چو صیت معدلت پادشاه ناصر دین	لطبعه المتین

اگر بقد تو سرو بلند بگزینیم — دلیل کوتهی همت است و پستی من

ز بخت این سر زلف تو ام بدست آمد — به پای داری من بود و چرب دستی من

من ازهار ریاض	بدین صفت که چو زلفت شکسته دل وقتی است چگونه چشم توان داشت تندرستی من	فکره

قامت است این یا که سرو بوستان — طلعت است این یا که ماه آسمان

گیسوی است این یا بنفشه یا عبیر — عارض است این یا سمن یا ارغوان

مژه است این یا که خنجر یا که تیر — ابرو است این یا هلالی یا کمان

نرگس است این یا که بادام سیاه — چشم تو یا فتنه آخر زمان

کوثر است این یا لبت یا سلسبیل — این تویی یا حوری باغ جنان

این میان توست یا مو یا که هیچ — نقطه است این یا که غنچه یا دهان

این تویی در دیده من جلوه گر — یا خیال و خواب یا وهم و گمان

این منم اندر برت چون دل مقیم — وین تویی در پیش من چون جان بتن

من نکات دفاتر	دشتیا این نوع گفتار خوشست وحی یا شعر است یا سحر بیان	خیالاته

گرم نصیب شود وصل حور و خلد برین — ز روی و کوی تو من ننگرم بر آن و براین

بحسن روی چنان ماه آسمانی تو — چنین بمعنی از آن منتقی بر اهل زمین

مرا چو روز و شب از عمر میبرد آن به — که بگذرانش اندر خیال زلف و جبین

تنی که خسته نگاهت نبایدش بستر — سری که بسته بپایت نشایدش بالین

اگر که ز آب و گلی لاجرم بدین صورت — تو خود ز طین عبیرستی و ز ماء معین

این موی تو او فتاده بر رو … یا آن که بر آتش است هندو
چون موی بروی آتشم من … تا هیچ نگرم بروی تو مو
آلوده دو چشم من انگشت … بی سوی تو هیچ رود آمو
روی دل عالمی است سویت … روی تو ندیده ام بیک سو
گر زانکه نبود آب رویت … می سوختیم ز آتش خو
بر روی سپر نهاده تیغ است … یا بر رخ تو کشیده ابرو
از چشم چو سرو قامتت رفت … از اشک روان شد از پیت جو
جان و دلی از پی فراقت … بایست مرا ز آهن و رو
زین گونه که جان و دل ندارد … بی روی تو هیچ وجه نیرو
آن به که وصال تو بجویند … راحت طلبان عافیت جو

من معطوفات	چون راه نمیرسد بپایان دشتی تو بهر طریق می پو	کتاب غزلیات

پست است سرو در بر قد بلند تو … زهر است نوش پیش لب نوشخند تو
گر هیچ نهی ز زلف بپای اسیر بند … هرگز مرا مباد رهائی ز بند تو
زخم خدنگ عشق چه محتاج مرهم است … نشتر نمیرود و زدوا در دمند تو
این خال چون سپند بر آن روی آتشین … بنهاده اند از پی دفع گزند تو
سازم فدای تو اگرم جان بود هزار … باشد از این میانه یک افتد پسند تو
ز آنروی ترک چشم تو تیر و کمان گرفت … تا صید بسته نجهد از کمند تو
ناصح ز عشق او مده امروز پند بس … فردا است دیگری دهد از عشق پند تو

شکر چه ابغارس ز بنگاله آورند … چون هست شعر شکر خوش تر ز قند تو

من جواهر کنوز	دشتی ببین که هر دو نهایت رسیده است این پستی زمانه و شعر بلند تو	افکاره

پروانه سوخت گرم شمع روی تو … پروانه بود زانکه چنین بود خوی تو
کوی تو گر بهشت برین نیست پس چرا … جاوید ماند هر که در آمد بکوی تو
دیوانگان ز شهر بصحرا روند و ما … ماندیم شهر بسته زنجیر موی تو
چون لاله سر ز خاک بر آریم داغدار … باد صبا بخاک من آرد چو بوی تو
تو قبله و قبله نما وار هر طرف … رو میکنیم روی دل ماست سوی تو
من آرزوی جنت ماوی نمی کنم … چون در قیامت است بدل آرزوی تو
این گوش غیر نام تو نشنید هیچ چیز … این نطق هم نگفت بجز گفتگوی تو
چون عمر جاودان تو نگردی نصیب کس … بسیار مرده اند درین آرزوی تو

من مسطورات دیوان	دشتی بر آتش غم تو سوخت چون سپند چشم بدی بدید چو روی نکوی تو	غزلیات

چون میروی نمیرود از سر خیال تو … در هجر خوش دلم بامید وصال تو
بر روی دل فریب تو چون دام و دانه است … از بهر صید مرغ دل این زلف و خال تو
فرخنده است فال من اندر طریق عشق … ای دل نظر بود در رخ فرخنده فال تو
مهتاب سایه ایست از آن حسن دلگشت … خورشید ذره ایست ز نور جمال تو
ای مرغ نامه بر که ز من نامه میبری … ترسم که سوزد از تف این نامه بال تو
بر مه کسی هلال ندیده است و دیده ام … بر ماه روی و ابروی همچون هلال تو

بگذار این ستیزه بیا خون من بریز	خواهم هلاک خویش و نخواهم ملال تو
خونم بریز کز دل و از جان نموده‌ایم	این جان و دل فدای تو این خون حلال تو

من شعاعات کواکب	وشتی بساحری تو بعالم شهر شوی زین معجزات باهر و سحر حلال تو	سماء خیالاته

دل سخت تو ای یار جفا جو	نمیدانم که از سنگست یا رو
گرت صلح و گرت جنگست باز آ	که ما را نیست با تو زور بازو
پریشانی بروی من شود جمع	از آن زلف پریشان و از آن رو
بجادوئی تو منجر می‌نمائی	ز سحر غمزهٔ آن چشم جادو
ز جوی دیده تا سرو قدت رفت	سرشک از چشم من جاریست چون جو
کنار جوی چشم کاش از ناز	نمودی جلوه باز این سرو دلجو
غم من در ترازو می‌نگنجد	کسی که کوه سنجد در ترازو
ز شرم آهوی چشم تو باشد	که این سان سر بصحرا دارد آهو
ز تندی ابروی تو تیغ هندیست	که باشد در کف آن چشم هندو
گر آب روی نیکویت نمیبود	مرا میسوختی آن آتش خو

من افکار	تحمل کن ز خوی دوست وشتی که خوی بد بود با روی نیکو	ابکاره

شدم تا شده‌ام دور از روی تو	سیه روز و آشفته چون موی تو
ز بس ضعف مستر سیم این سیل اشک	برد چون خاشاکم از کوی تو
نیاید دگر خواب در چشم من	ز جادوئی چشم جادوی تو

اسیرم کند آهوی چشم تو	زبونند شیران ز آهوی تو
بجز تو ندارم بعالم پناه	گریزم ز جور تو هم سوی تو
دل از غافلی رست و دیوانه شد	بامید زنجیر گیسوی تو
بعالم اگر آب چشمم نبود	جهان سوختی آتشین خوی تو
نشیند بپهلوی دل صد خدنگ	نشیند رقیب ار بپهلوی تو

من عکوس	مکن ناله وشتی ز جور رقیب که باشد جفا از جفاجوی تو	نجوم خیالاته

اگر تو ساقی مجلس شوی ز چشم سیاه	معاشران همه بی می شوند مست نگاه
سفید بختی خود را شبی نمی‌بینند	بآن طریق که دارند روزگار سیاه
ثواب عشق تو در خور نباشدم هرگز	اگر ز مهر تو دانسته‌ام ثواب و گناه
به پیش روی تو از دیده ناله‌ها دارم	غبار آینه هر آینه بود از آه
اگر بحشر ز قتل منت سؤال کنند	بکار قتل من انکار کس که نیست گواه
ز خط و خال و رخ و چشم و ابروان داری	بروز معرکه از بهر دفع خصم سپاه
اگر براه غمت خاک میشوم شاید	همین بس است که من سر نهاده‌ام در راه

من تواعد	چو تو تحمل بار غمش کنی وشتی شقاوتی نکند گر که کوه باشد و کاه	بلاغته

بزلفش بس دل دیوانه بسته	رهٔ آمد شدن بر شانه بسته
برای مرغ دل بر خال زلفت	و یا دامی بروی دانه بسته
بدل عشق تو چندی جا گرفته	همائی دل باین ویرانه بسته

ولم با عشق چون شد آشنا در / بروی خویش چون بیگانه بسته
کرم جان بیرون و دل برنگردد / از آن پیمان که با پیمانه بسته
در توبه سحر که باز بینیم / مگر امشب در میخانه بسته

من شمائم سحاب — بجز عشق تو دشتی هر چه گشته / برای دیگران افسانه بسته — حلیه المتقین

کنون ز حالت این بیدلان شدی آگاه / که دل ز دست تو بربوده دلبری ناگاه
چو زلف و خال و خط و چشم و ابروان داری / بیاتم که تو ای ماه رو لباس سیاه
گهی که روی نمائی تو با سیاه لباس / چنان بود که نماید ز تیره شب رخ ماه
چرا چو چشم خود ای خوب روی بیماری / مگر نه هست شفا مهوشان ز ابشفاه
تو را ز عشق از این پیش غافلیها بود / که کرده است چو من این حکایت آگاه
تو چونکه یوسف کنعان و مالک حسنی / از آن براه عزیزی فتاده در چاه
سپس ز پستی و بلندی راه عشق مترس / که در طریق ولا فرق نیست از جاه
تو شاه حسنی و دیگر بتان ترا مملوک / چو بنده لیک گرفته به بندگی ای شاه
ز ماه روی تو چشمم ستاره افشان بود / کنون چو من تو ستاره فشان شدی بر ماه

من جواهر عقود — حدیث عاشقی دشتی و گرفتاریت / چو صیت حسن رخت او فتاده در افواه — کلماته

می کشمت باین قد و این چهره سرو و ماه / گر سرو را قبا بود و ماه را کلاه
زین روی لاله گون تو گل خار شد ز شرم / زان رو که جلوه میدهد پیش گل گیاه
هر جا که بگذری شود از دست عشق تو / سرهای سروران همه پامال خاک راه

در روز جنگ

در روز جنگ تیر و کمانت چو جاست / صد قلب بشکنی تو بیک تیر هر نگاه
بهر ثواب غزوه کفارت آرزوست / با خون صد هزار مسلمان بیگناه
رخ زرد و اشک سرخم از آن غمزه سپید / کاین خط سبز دارد و آن طره سیاه
ایشاه حسن منظر عالی مقام تو / مشکل رسد بگوش تو فریاد دادخواه
روز و شب از فراق تو در آب و آتشم / زین قطرهای اشکم و زین شعلهای آه
بر مفلسان بچشم حقارت نظر مکن / شاهند بر ملوک گدایان ملکشاه

من نتایج افکار — دشتی گدای ناصر الدین پادشاه باش / باشند تا گدای تو شاهان با کلاه — البلیغ

اندر هوای روی بسچون تو گلعذاری / نیکست درد هجران سهل است رنج خاری
بیگانه ام ز خویشان چون با تو آشنایم / از خلق در کنارم چون نیم تو در کناری
زلفت ز باد این سان برهم شده است لرزان / با آنکه از من آموخت این نوع بیقراری
در پای دلستانم گر نقد جان فشانم / سر بر نمیتوانم از روی شرمساری
هر چند سعی کردم درمان نداشت دردم / مرهم نمی پذیرد این زخمهای کاری
داری جفا و کینه از بهر جان گدازی / آئین دلنوازی مهر است کان نداری
این نالهای زارم دود از جهان بر آرد / در تو اثر ندارد دل بس کرده ایم زاری

من ترشحات — دشتی بروز هجران بار فراق یاران / ثقل نمیتوان برد الا به بردباری — کتاب غزلیانه

ای که در حسن و لطافت ز پری خوبتری / کی توان گفت بدین طلعت و حسن از بشری
رخ بپوشان که از این منظر زیبا که تو راست / فتنه دین و دل عارف شده صاحب نظری

در دل دیده و پنهاست چسان دربندم / بر تو در می‌توان بست که در دیده دری
گر تو صد پرده بپوشی که بمانی پنهان / نتوانی که تو در دیده من جلوه گری
ماه و خورشید تو را زاده و مادر پدرست / یا چو خورشید و مه ای خوب پسر بی پدری
در دل خاره مرا آه اثر کرد و نکرد / اثری در تو که از سنگ بسی سخت تری
صبر در هجر چه ورزم که توانی آفت صبر / پرده بر عشق چه پوشم که تو خود پرده دری
خبرت هست که من بیخبرم از تو ز خود / یا که از بیخودی عاشق خود بیخبری

من ورد غصون | دشتیا پا بسر عشق نهادن روز بست / که نخستین قدمت از سر و جان درگذری | **ریاض طبعه**

از دل و جان نهم بپات سری / گر فتد بر سرم منت گذری
سوخت یکباره خرمن هستی / تا فتد بر دل ز عشق چون شرری
حالت غرقه را نمی‌پسند / برکناری که میکند نظری
خبر از حالت خرابش نیست / گر خرابات نیستش خبری
خیره در مشت خاک آدم نیست / بشنوند این ملایک از بشری
بلطافت نزاده در دوران / مادر دهر همچو تو پسری
من درخت وفا نشانیدم / بجز جفا زان ندیدم ثمری
بعد من ترسم عاقبت گردد / این جفای تو قسمت دگری
آشکار از غم تو مینالم / بار یا ناله کی کند اثری
از قضا قدر من آن قدر دانی / که نماند ز هستیم قدری
وقتی از حال من شوی آگه / که نه بینی ز هستیم اثری

نیست پائی که ره روم بره‌ی / نیست دشتی که در زنم بدری
دگر آن عمر نیست دشتی را / که شد بجز تو در پی دگری

من نکات کنایه | رفت دشتی بخاک و با خود برد / دل مجروح و جان پر حسرتی | **الغریب**

از روی جان نوازی وز موی دلکشی / گر خوی شکسانی و از روی مهوشی
از روی جان نوازی جانان دلبری / وز موی دلکشی تو که زیبائی و کشی
من آتشم باه اگر چه تو آتشی / من آبم از سرشک اگر تو چو آتشی
من ترک کام خویش گرفتم برای تو / خوشباشدم بنا خوشی من اگر خوشی
من تلخی فراق بدان نشاء چشم / گر ساغر طرب تو می تلخ میچشی
در دست عقل و هوش که درمان دوی می‌ست / ساقی بجام ریز تو داروی بیهشی
مژگان و ابروی تو به تندی و سختی است / همچون کمان رستمی و تیر آرشی

من آیات | دشتی بحرق و غرق زبانی تو خلق را / کز فرط اشک و آه تو آبی و آتشی | **فضله**

اگر هزار بلایم بامتحان آری / بدل خوشم اگرم یک پیک بجان آری
بحال عاشق صادق که ممتحن باشد / چه حاجتست بلا را بامتحان آری
بشکر تو همه سوی من زبان گردد / اگر بکام کهم نام بر زبان آری
کلاه از سر شادی بآسمان فکنم / اگر تو چون کمرم دست در میان آری
ترا بقتل من ابرو بس است و مژگانت / چه حاجتست که تو تیر در کمان آری
ز روی قد تو از شعبه چنان ماند / که تو بسرو زمین ماه آسمان آری

وباکه مهر و سپهری گر آسمان باشد — همی ز نجره شوی سرو بوستان آری
سبر بجانب شیراز شعر خود وشتی — چه حاجتست که گل سوی گلستان آری

من نوادر	بغیر گفته وشتی چنان که سعدی گفت بنزد اهل محبت چه ارمغان آری	فقراته

اگر بکاخ گرائی چو ماه ایوانی — وگر بباغ خرامی چو سرو بستانی
بقد و قامت رعنا تو سرو راهشلی — بحسن و طلعت زیبا تو ماه را مانی
ولیک سرو نماند چو تو خرامیدن — چنانکه ماه نداند چنین سخندانی
ز دست برده اول نظر دلم که ترا — هر آنچه مینگرم هست در جهان ثانی
بمور و مار خط و زلف تو که مینگرم — تراست جمع همه حشمت سلیمانی
ز دست عشق تو دل میبرم بشواری — بپای حسن تو سر مینهم باسانی
کرم بخویشتن نخوانی کسم نمیراند — کسم بخویش نخواند اگر توام رانی
بکار عشق مرا نیست نصرت از یاران — اگر که هست بود زان نگار نصرانی

من جواهر عقود	بهر دو کون تو دامن فشان شوی وشتی اگر ز چهره جان گرد تن برافشانی	کلماته

ای یار بدین حسن مگر ز اهل بهشتی — کاین نوع پری پیکری و حور سرشتی
گر زاب و گلی لاجرم از این رخ زیبا — ارنا معین استی و از طین بهشتی
با این تن سیمین تو چرا با دل سنگی — با روی لطیفتی و با خوی درشتی
این مهر تو اندر دل من بی اثری نیست — بخشد ثمری در گلم این تخم که کشتی
کفتی که چو کردی تو ز من گردم ازین جور — من یار تو گشتم تو ازین کار نگشتی

زگوارنی

ای حور برقشی تو و چون دوزخیانم — در آتش اندوه گرفتار بهشتی
چون چرخ بدور تو بکشتم همه عمر — چون چرخ بکامم ز چه یکدور نگشتی
از سر بگذشته است دو صد بار سر شکم — یکبار مرا لیک تو بر سر نگذشتی
کشتی که کشتم تیغ و کشتم از سر نازت — نازت بکشم چون بکشیدی و بکشتی

من ورد بساتین	آن دلبر طناز که فتنه است بشیراز آخر بسوی شهر کشد خاطر وشتی	خیالاته

اگر بناز توان سرو قد برافرازی — چو من بپات بسی کس کند سرافرازی
ز روی تو نکند حسن ماه پا داری — ز قد تو نرسد سرو را سرافرازی
کسی ز عشق تو بر خویشتن نپردازد — ز کبر و ناز تو زان و بمن نپردازی
تو چون ز شهد لب دلفریب جان بخشی — روا است در طلبت گر کنیم جانبازی
ترا روا است که بر عاشقان نمائی ناز — بدین لطافت و خوبی و حسن و طنازی
چو راه عشق تو در دل نهان کنم دایم — ولیک اشک عیان میکند بغمازی
بصید مرغ دل من چه کوتهی است ترا — باوج ناز چو باز بلند پروازی
ز دشت صید چو وشتی کشد جانب شهر — ز دام زلف رسا شاهدان شیرازی

من جواهر کلامه	ز سحر شعر تو شیرازیان همی نالند ز فخر رازی اگر فخر میکند رازی	المرغوب

ای پریشان زلف یار از بس که تو آشفته کاری — روز و شب ابر و زاری مگر تو روزگاری
رخ ز درم داری و یکدم تو نمی پائی بر آن رو — آری آری روزگاری زان سبب ناپایداری
زین سبب باشد خطا گر مشک کس گوید ز تبت — تا که از چین سر زلف اینچنین تو مشکباری

وبهار این ما وجود با گلستانم چه حاجت / تو مرا زین عارض و خط هم گلی هم نوبهاری

من قواعد — پیش از این دشتی چو آتش باد در همسایت بوده / زین سپس چون آب چندی وی بر بر خاکساری — نفله العالی

ای مایهٔ عمر جاودانی / بی تو چه کنیم زندگانی
تو سروی و زاشک و آهم / در آب و در آتشم نشانی
من پیر نبوده ام بدین سان / در عشق تو داده ام جوانی
پست است به پیش قامت تو / رعنائی سرو بوستانی
زشت است بجنب طلعت تو / زیبائی ماه آسمانی
بر فرق چو تیغ کین برانیم / آن لحظه مراست کامرانی
ما را شوان بعقیده کشتن / الا بطریق مهربانی
ما مست ولیم لیک در عشق / داریم هزار حب جانی
ترسم که عیان شود مرا دود / زین سوزش آتش نهانی

من امواج بحار — دشتی زغم تو تلخکام است / با این همه شکرفشانی — کلالة

اگر گهی تو پری وار روی بنمائی / نهند روی بسی همچو من بشیدائی
بدین صفت که تو هستی گمان مکن که مرا / زنجیر روی تو ممکن شود شکیبائی
اگر زشرم بصد پرده روی درپوشی / چو آفتاب بمانی نهان زبیدائی
بپیش قامت تو سرو باغ پا بگل است / که منفعل شود از سر کشد برعنائی
زشرم چشم تو نرگس به پیش پا بیند / که چشم زن نتواند کند زشهلائی

بیا ز زلف تو ام با نسیم صبح هواست / اگرچه لایق من نیست با تو همپائی
بگوش تو نرسیده است بانگ و فریادم / ز آه و ناله و فریاد و داد و غوغائی
مرا چگونه برد خواب چونکه یاد آرم / شبان هجر تو از زورهای تنهائی
مسلم است بدشتی چو شکرافشانی / چرا کنند دگر طوطیان شکرخائی

من امواج بحار — مرا سخن همه معروف گشته در خوبی / بدین صفت که تو شهره شدی بزیبائی — حلبه العالی

بکند زند از سر و جان و دل و دین از نظری / گر قصد بسر ارباب وفایت گذری
تو که اندر نظر اهل نظر جا داری / نیست از چه بحال دل ایشان نظری
پدر چرخ نیارد چو تو رعنا خلفی / مادر دهر نزاید چو تو زیبا پسری
آتش عشق تو بر زاهد و عارف گیرد / سوز و آتش چو در افتاد بهر خشک و تری
هر که برگشت زکوی تو زخود بیخبر است / نشنیدیم کس از تو نگوید خبری
ما ز درد و غم عشق تو عبث میناليم / ناله را در دل سنگ تو نباشد اثری
آدمی نیست که دل گیرد از این صورت خوب / دل نگردد ز تو جز سنگدل بی بصری
هر کجا مینگرم روی تو می بینم و بس / دگر این دیده نه بیناست که بیند دگری
سیم در سنگ نهان گفت حکیمی که نیافت / یعنی روی چو تو سنگدل سیم بری

من تفکرات — دشتی آن به که تو هم خاک شوی در ره دوست / بلکه او را بسر خاک تو افتد گذری — ونافه العالی

برقص پای چو کوبی و دست افشانی / ز سر به پا فکنی سروهای بستانی
بزیر سوی میان جنبدت چو کوه سرین / بوجد و حال از آن لرزه کوه جنبانی

شود بروی پریشان چو زلف شکنیت — از آن بروی من آید بسی پریشانی
بخاک غم بنشینم ز جا چو بر خیزی — بعمر پشت کنم چون تو روی گردانی
خلاف باطن بد دوستان شود ظاهر — اگر عیان کنی آن غمزهای پنهانی
باین امید نهادم بخاکپای تو سر — که تا نهی بسرم پای و خاک گردانی
بحالتی که فریبنده چشم کافر توست — ز عارض بر فکند شیوهٔ مسلمانی
چو آب خضر شود روح بخش و جان پرور — بدست تست ای بت گلچهره باد ریحانی
بگیر جان که مرا با تو سر گرانی نیست — هزار جان عزیزان توراست ارزانی
برایگان ندهد دشتی ار تو جان طلبی — که جان دریغ نباشد ز دلبر جانی

من سطورات
تقرب روی تو مارا ز تیغ باکی نیست
که بهر قتل بود کشتهٔ قربانی
دیوان غزلیات

بخشای به پیران تو باین شکر جوانی — عالم همه جسمند بمعنی و تو جانی
بودی تو چو خورشید عیان بر همه آفاق — اکنون چو پری از نظر خلق نهانی
زاهد بچمن آی و ببین دلبر مارا — گر طالب دیدار رخ حور جنانی
دانی که چسان میکشم این بار گران را — این موی تو که حامل این بار گرانی
ای یار چرا این همه تو سست وفائی — ای ترک چرا این همه تو سخت کمانی
آتش خو مسوز این دل غمدیدهٔ زارم — سود است مرا لیک تو از این بزیانی
ترسم که تورا آفت ازین سوختن آید — زیرا که مرا تو همه دم در دل و جانی
سرگشتهٔ کوی تو شده است این دل مجنون — لیلی صفتش گر ز در خویش برانی
در حلقهٔ ارباب وفا نیست تورا راه — زیرا که ازین درد تو بی داغ و نشانی

من ورد کلامه
دشتی ضرر و نفع یکی دان و میندیش
تا چند پی خوب و بد و سود و زیانی
البلیغ

بدین ملاحت و خوبی و لطف و شیرینی — روا نباشد اگر تلخ روی بنشینی
هزار تلخ اگر گویی از ترش روئی — ز خلق شور بر آرد لبت بشیرینی
ببین در آینه آن صورتی که با معنی است — که خوب صورت معنی ندارد خودبینی
بجای تو نگزینیم غیری از غیرت — گر از غرور بجایم تو غیر بگزینی
کسی که روی تو بیند چرا چنین گوید — حکایت بت فرخار و لعبت چینی
به پیش بار فراقی که بر دل است مرا — چو کاه کوه ندارد شکوه و سنگینی
گذشت سیل سرشکم ز آستان و هنوز — با آستین توام از دیده اشک می‌چینی

من ورد حدائق
باشک سرخ و رخ زرد دشتیا خوشباش
گزین دو رنگ بیکرنگی است رنگینی
طبع المرغوب

نمای گاه گاهی بر عاشقان جمالی — تا زان جمال یابد این عاشقان کمالی
در هجر روی مویت هر صبح و شام گرم — از موی همچو موئی و ز ناله همچو نالی
روزی که من تو باشم از دوری تو باشد — روزی به قدر ماهی ماهی بقدر سالی
وان دم که با تو باشم از خود بی‌ملالم — وهم است یا تصور خوابست یا خیالی
قدی که چون الف بود با وصف چشم جیمیت — از هجر لام زلفت گم گشته همچو دالی
برگشت شام هجران از خون دیده دامن — روز وصالم از تو تا شد کنار خالی

من آثار قوافیه
دشتی بروز وصالش حال خوشی که بودت
اکنون بشام هجرش آنحال شد بحالی
المرغوب

براستی که تو سروی بقامت دلجوی / ولیک سرو ندارد ز ماه روشن روی
کجاست چون رخ زیبات ماه بر گردون / کجاست چون قد رعنات سرو بر لب جوی
بعینه قد و رخ و زلف تو ندیدستم / که سرو ماه جبین است و ماه غالیه موی
ز غمزه آهوی چشم تو صید شیران کرد / عجب نبود گر آهو گرفت بر آهوی
برنگ و بوی رخت را چو نسبت است بگل / که گل بوجه دو روئی برنگ دارد بوی
اگر گهی تو بسر وقت من آئی از ره ناز / ز مهر دوست نوازی برغم کین عدوی
ز حسن روی تو رنگین شود مرا ایوان / ز طیب بوی تو مشکین شود مرا مشکوی
زباد زلف تو هر دم خورد دگر گوی زنخ / چو روز عید که چوگان شاه کوبد گوی
بسوی تو دل عشاق آنچنان آید / که سالکان بدر شه روند از هر سوی
حسام سلطنه سلطان مراد میرزا کو / بزیر حکم گرفت از فرات تا آموی
چو حکم او سخن من همه جهان گیرد / اگر قبول شود شعر من بحضرت اوی

من سبحات	ز سحر شعر تو دشتی است جای آنکه کسان / گمان برند که تو ساحری و یا جادوی	سحاب طبعه

بچه مانند کنمت که ندانم بچه مانی / به ز خوبان جهانی و ز حوران جنانی
بیقین هر چه گمان میبرمت در همه عالم / تو به از فهم یقینی و برا از وهم گمانی
هر چه بر در نظر آید بتو تشبیه کنیمش / خوب چون می‌نگرم باز تو خود بهتر از آنی
در بر مردم عالم تو عزیزی چو جانی / این شرافت که تراست بگر جان جهانی
از سرم چون گذری قالب جان گیرم تو / که بدین حسن و لطافت تو مرا روح روانی
دل و جان را برخت الفت از آن رو باشد / که بر او راحت دل باشی و آرامش جانی

گاه در

گاه در عشق تو مردود و گه مقبولم / آن زمان گم تو بخوانی و دمی گم تو برانی
در جوانی ز من از عشق تو بس پیر شدستم / که تو زین طلعت و رونق هر پیر و جوانی

من نکات دفاتر	وشیتا شرح غمش را تو بیان نتوانی / در معانی بیان گرچه خداوند بیانی	خیالاته

پس از این پیاده روی بت بکنیم می پرستی / که دو چشم پر خمار تو ز می ربوده مستی
تو در آینه نظر کن رخ دلفریب خود را / بغرور و ناز از آن روی ز کبر خود پرستی
دل و دین و مال و جان را برهت نثار سازم / که دریغ نیست ما را ز تو هر چه هست هستی
دل خسته را ز مهری ننهاده تو مرهم / بخدنگ ناز بازم تو بقهر جان بخستی
ز خدنگ تیر مژگان و کمند زلف مشکین / تو مرا نخست خستی و پس آن گهم ببستی
چو درست جور کردی دل خسته شکسته / بکمند قهر بستی و ز بند مهر جستی
بهوای خدمت تو همه عمر میستادم / بمراد خاطر من تو دمی نمی نشستی
بجفا و لطف با من تو چو دوستی و دشمن / و کریم نیست جز تو تو بیا هر آنچه هستی

من معطرات بیانه	تو براه عشق دشتی بطریق رهروان رو / مهراس و خوف و بیمی مکن از بلند و پستی	خیالاته

بر و زلف پریشان جمع داری / پریشانی بروی جمع آری
پریشان زلف تو چون روزگار است / از آن دارم پریشان روزگاری
بجیل حسن زلفت سرکشی داشت / از آن رویش تو در پا میگذاری
شمار موی زلف خویشتن کن / غم من مو بمو گر می شماری
مرا تار است دایم روز روشن / ز موئی کوست چون مشک تتاری

شب و روزم ز هجر روی دوست … گذشت اما همه در سوگواری

من در غزل … مخزن طبعه

بچشم بسکه لطیفی تو جان را مانی … ز جان عزیزتری زانکه بهتر از جانی
هزار درد که از توست باشدم درمان … بدرد من تو چنانی که به ز درمانی
ز دست خلق تو این سان که می‌کشی دل و دین … گمان نمی‌برمت که ز نوع انسانی
هر آنچه فتنهٔ آخر زمان بود از توست … ز چشم وار روی خون ریز بسکه فتانی
چه حاجتست غمت را نویسم و گویم … که تو نگفته و ننوشته دانی و خوانی
چو چشم کافر تو بنگرم نمی‌زیبد … مرا اگر که کنم دعوی مسلمانی
ز دین و دل چه توقع مرا که اندر عشق … ز دست دین بردم دلربای نصرانی

من عوالم … نهان کند غم عشق تو دشتی و پیداست … بلاغته
از آنکه شک عیان میشود ز پنهانی

بقد و قامت موزون چو سرو رعنائی … بحسن و طلعت میمون چو ماه زیبائی
ز روی پستی در نشستی است گر تو را گویم … بروی و قد نه زیبا و سرو رعنائی
بپای عشق تو من سر نهاده‌ام لیکن … تو پاس نوع سرافکنده کی نمی‌پائی
ز چشم بعضی و برخی چو آفتاب منیر … بهر طریق که باشی نهان و پیدائی
در انتظار توام گر ز دیده خون آید … برون ز منظر منظور من نمی‌آئی
براه عشق تو من هجر را نکوشیدم … بکار وصل من آیا تو خود نمی‌شائی
هزار زخم که از خار غم خورم سهل است … ز نخل قد تو از بهر زلف خرمائی

ببوی آنکه نسیمی ز کوی تو آید … خوشم اگرچه نکو نیست باد پیمائی
اگرچه عیب شمارند عاقلان لیکن … نکشت شیوه شیوه‌ایست عشق و شیدائی
بصد هزار غم و درد و هجر همراهم … شبان هجر تو و روزهای تنهائی
برای خاطر من روی خویشتن آرای … نه آنکه از پی خود رائی و خودآرائی
ز لعل لب که چنین میکنی تو جان بخشی … خطاست گر که کند خضر و کس دل‌آرائی
ز گفتگوی تو دشتی ز بس زبان بسته است … تو گوئی آنکه فراموش کرده گویائی

من ازهار اشجار … یقین ز تلخی عشق است گر بشیرینی … تکاملته
نکرده است گهی طوطی شکرخائی

با یار مهربان تو اگر قهر میکنی … مهرش چرا بقهر ز دل بر نمیکنی
شادی نمی‌نمایم و زاری نمیکنم … گر مهر مینمائی و گر قهر میکنی
من دوستی و دشمنی تو نیافتم … گاهی تو با منی و زمانی تو با منی
جان پیش ضربت تو فروعی است از اصول … ضربی که با اصول بود چون نمیزنی
از دوستان نمی‌برم از زغم دشمنان … گر دوستی کنند مبدل بدشمنی
یکره نمی‌کشم ز سر کوی دوست پای … از دستش ار بسر خوردم سنگ صد منی
در فن عاشقی همه شاگرد من بوند … از من فزونتری تو که استاد هر فنی
از خوی و روی تو دل و جان خرم‌اند و شاد … چون راحتی تو در دل و چون روح در تنی
از من بگو میت یکی از من ربوده دل … از من نبرده دل بجز آن شوخ ارمنی
از من بترس زانکه همه آهم آتش است … هر چند تو سخت دلی سنگ و آهنی
دشتی وصال دوست چه جانت فرا رسد … این سان که میکنی تو بهجران فروتنی

من رشحات — بروی و خط تو گل و سبزه دل افروزی / مگر ز لطف و صباحت چو صبح نوروزی — **سحاب فضله**

بخال نیک مرا روز جمله نوروزیست — علی الصباح که منم رخت پیروزی
هزار شعله ز عشقم بجان برافروزد — ز آب باده چو این روی آتش افروزی
رسد بخرمن ما هم ز آتش دل دود — چنین که خرمن صبر و سکون من سوزی
ز تیغ جور گرم سر بری نپیچم سر — بتیر غمزه نشان ازانکه دلدوزی
ز جادوئی تو آن خوب رو نیاموزد — هزار سحر چو در شعر دشتی آموزی

من نوادر — بیک کرشمه پسند از دو از خطا جوئی / هزار صبر تو در عشق اگر بندوزی — **غزلیات**

توای ناصح که از هجران بصبرم چاره فرمائی — چسان تن از جان باشد سر صبر و شکیبائی
ملامت گویم از رسوائی عشق تو ترسانند — نمیدانند که ما را نیست پروائی ز رسوائی
قد رعنا بستان جلوه ده تا سرو بستانی — ز شرم قد رعنایت خجل گردد ز رعنائی
نگو خورشید را آیا از آن رخ زیبا فروبندد — که دیگر با رخ زیبای تو زشتست زیبائی
چو من سودائی عشقم کسب را دوست میدارم — نمک را دوست میدارد برغبت طبع سودائی
معمای دهانت را ز تنگی کس نمیداند — درین نکته فرومانند دانایان ز دانائی
نبردم لذت ایام وصل از بیم هجرانت — که روز وصل میترسیدم از شبهای تنهائی
عجب نبود گر از دشتی چنین دلکش غزل خیزد — که اصل نافه مشک از غزالانست صحرائی

من نوادر — اگر تو تربیت بخشد بدین جاری عزیزان را / که خور خاره کند گوهر بدان سختی و خارائی — **منظومات**

تو راحت دل و آرام جان و روح تنی — چرا چنین مل و جان و تن جدا ز منی
ز فرق تا قدمت جمله جای تحسین است — که تو بظاهر و باطن بخلق و رو حسنی
هزار سال گلستان جنت ار پاید — یکی هزار نیاید در آن چمن چو منی
تو را نشر است که گویم ز اهل رضوانی — خطاست گر که بگویم ز چین و از ختنی
میان جمله بتان چون دل ترا دادم — ازانکه محترمی و ازانکه موتمنی
بقد و روی تو سرو و سمن نمیجویم — که تو بقامت سرو و بعارض سمنی
عجب نباشد اگر خلق در گمان افتند — ز شعرهای تو دشتی که خالق سخنی
ز سحر شعر درین دشت با همه دهشت — بدیع در سخنی و غریب در وطنی
ز کلک طبع تو این نکتهای عذب و عجیب — غریب نیست که مداح خسرو زمنی

من عوالم — خدایگان جهان پادشاه ناصر دین / که ز آسمان و زمین برده است ما و منی — **غزلیات**

تو ای چنین که سر خصم در کمند آری — ز زلف پای دل دوستان ببند آری
بملک حسن کنون شاه ارجمندی تو — چگونه یاد گدایان مستمند آری
بی نثار تو جان کاشکی هزارم بود — گران هزار یکی را تو در پسند آری
شکر بپارس ز بنگاله کس نمی آرد — چو تنگئی ز لب شیرین بهم چو قند آری
بباغ غنچه بخندد دگر ز تلخی عیش — اگر تبسم از آن لعل نوشخند آری
برای چشم بد ای خوب روی مصلحت است — گهی ز عارض و خال آتش و سپند آری

من ورد و بساتین — اگر بلند چو عنقاست دشتیا سخنی / بدام خویشتن از همت بلند آری — **طبعه العالی**

تو بر سمند خوبی ای نازنین سواری	از حال ما اسیران نادان و خبرداری
در چار موج محنت من غرق بحر عشقم	سر بر کنار راحت تو خفته بر کناری
گر تو نمی‌توانی باری کم گیری از دل	باری بروی بارم مگذار باز باری
هرگز نمی‌گذارم دامان وصلت از کف	گر آستین فشانان بر فرقتم گذاری

من اشعه شموس — دشتی بسند جانان ز درد چند نالی / مردن بقید جانان بهتر ز رستگاری — افلاک طبعه

تو در خیال شب و روزم اندر آغوشی	چه حاجتست که بر روی پرده در پوشی
بنا امیدیم از روز و شب گذشت توام	امید روز و شب از زلف و از بناگوشی
بدوش خواب پریشان چو زلف تو دیدم	ز زلف دوش که تعبیر خواب آن دوشی
هزار تلخ‌تر از زهر گو که شیرین است	حکایت از لب شهدت که خوشتر از نوشی
چنان ز دست تو من زهر تلخ مینوشم	به نشاه که ز دستم تو جام می نوشی
خروش و جوش گل و بلبل است فصل بهار	چو عندلیب خروشم اگر چو گل جوشی
زیاد می‌روی چون زیاد میرود مت	فراشت نکنم چون مرا فراموشی
حدیث جام جم و حرف کی کهی منیوش	بهاست آنکه درین گفتگوی می نوشی

من شواهد بلاغته — بگفتگوی تو دشتی چو در حدیث آید / سخنوران همه گیرند راه خاموشی — و فصاحته

تو چون زیاد فراموش دشتی باری	ضرورتست که ما را گهی بیاد آری
گرفته ایم ز حسن رخت هزار حساب	ولی بعشق تو ما را بهیچ نشماری
از آن شبی که دو چشم تو دیدم اندر خواب	ندیده دیده من خواب غیر بیداری

ز قید و بند تو آن کس که خواهد آزادی	ندیده است مگر لذت گرفتاری
از آن سبی که ز جامت چو خون دل خوردم	نبود حاصلم از آن بجز جگر خواری
بکار و بار بلای تو از گران جانی است	هر آن کسی که طلب میکند سبکباری
چو بلبل از گل آن روی می‌شکیبم من	اگر بعشق تو چسپم هزار سان خاری
عیار داشتن دل بدست هست ولی	تو شوخ دیده دلم میبری بعیاری
گهی بغمزه زنی ره گهی بجادوئی	گهی بطره بری دل گهی بطراری
چو نسبت است ترا با گل ای نگار که تو	عروس حجله او شاهد سبت بازاری
پس از نگارش شکر بارها بهند برد	تو دشتی این همه چون نکته میکنی شکرباری

من نوادر — تو جنگ کرده شبی گر بصلح باز آئی / بآرزوی دل خسته چاره ساز آئی — قرائته

بخاکپای تو روی نیاز بگذارم	چو بار بر سر من از طریق ناز آئی
هزار صید به پیش تو پیش باز آیند	تو شهسوار بدین سان که یکه تاز آئی
نماز عارف و عامی بطاق ابروی تو است	تو خود بگو بچه محراب در نماز آئی
هزار عشق تو پرهیز نیست در هر حال	چرا بپرسش من خود با حتراز آئی
اگر خلاص ببینی نمی شوی پیشش	هزار مرتبه گرد دهان کاز آئی

من درر — گهی حقیقت دشتی ترا شود معلوم / که بر طریقتش از مرحله مجاز آئی — کلامه

تو باغ راحتی و گلشن تماشائی	درین بهار چرا در تجلی نکشائی
ترا که رو چو گل آراسته بعالم غیب	چه حاجتست که خود را بزیور آرائی

زشوخ چشمی و بی شرمی است نرگس اگر / به پیش چشم تو سر بر کشد بشهلائی
زنیستی است اگر سرو ناز در بستان / به پیش قد تو گردن کشد برعنائی
ز زشتی است اگر با رخ تو گل در باغ / ز تازگی بودش جلوه بزیبائی
بگلستان تو من چون هزار دستانم / خوشست زانکه بعشق تو شور شیدائی
چو هجر است مرا یاد عشق تو شب و روز / بروز هجر چو نالم بشام تنهائی
چو پرتو گل شمعی بلالهٔ بلور / درون پرده نهان گشته در پیدائی
ز توست جان من ای دل ربای نصرانی / چرا تو از پی دین بردنم بترسائی

من نکات کتاب	بفارس چو نکته تو شکر فشان شدی فتنی بهند بهر چه طوطی کند شکر خائی	**المطلوب**

تو سرو نازی و از هر تعلق آزادی / زیاد رفتست اما مرا تو با یادی
چو زلف و خال تو راهست دام و دانه بنه / اگر که صید دل من کنی بصیادی
کسی که بر رخ مضمون خوب تو شیدا است / چه حاجتست که با او شوی بشیادی
بنوبهار جمال تو چون شود خرم / کسیکه فرق نکرده است محنت از شادی
ز تیر غمزهٔ عشقت چه باکست پرهیزم / گر آهنیست سپر یا که درع پولادی
بکار عشق تو مجنون نیسم که تا جویم / شمایل رخ زیبای خویش در وادی
چو نو خطی تو بده باده تا خط بغداد / که تا خوریم بیاد نگار بغدادی
از آن بترس که دشتی ز دست بیدادت / شود بحضرت سلطان مراد فریادی

من نشات کلک	حسام سلطنه آن کو نمود لت بطبع ز مهر جمع بهم مهر و لطف و رادی	**بدایعه**

تابکی بسته زبانی تو به پسته دهنی / نطق بگشای که شکر لب و شیرین سخنی
ای مه چاردهٔ طلعت خورشید مثال / مایهٔ روشنی انجمی و انجمنی
روی بر بند گزین طلعت زیبا که تو راست / فتنهٔ بوم و بر و مفسدهٔ مرد و زنی
گر از چشم خود این ساحری آموخته / گر سر شعبده با من همه در مکر و فنی
بی تو یکدم نتوانم که شکیبم زین رو / که بخوبی توام آرام دل و جان و تنی
دل و جان گر بتمنای تو بخشم سهل است / زانکه با خلق نکوئی و خلق حسنی
دل و دین چونکه دهم به که تو را بسپارم / کاندرین کار تو هم معتمد و مؤتمنی
دشتیا فارس چو هندست کنون کاندر آن / تو شیرین سخنی طوطی شکر شکنی

من جواهر عقود	بلبلان گرچه هزارند نواخوان بچمن یک سراینده در آن جمله نیابی چو منی	**کلماته**

چو بر سر بگذریم ای شوخ خود رای / برای دوستداری دوستی پای
وفا بنمای با اهل محبت / بهر وجهی که باشد روی بنمای
بهر جائی خرامان باشی سرو / ز قدت راست ماند پای بر جای
با استغنا چو بینی نرگس باغ / شود مسکین بر آن چشم شهلای
چو آفت ها بروی عالم آری / ز روی دل فریب عالم آرای
نمی زیبد بر روی تو خورشید / که پیش حسن تو زشت است زیبای
بآن رعنائی طوبای جنت / تو را پست است پیش قد رعنای
قیامت ها ازین قامت کنی تو / بلاها داری از آن قد و بالای
ز تلخی نی شکر انگشت خاید / ز شیرینی آن لعل شکر خای

صلیب آویزم و زنار بندم / چو سازی راست آن زلف چلیپائی
دل مرده ز انفاس تو زنده است / ز دم احیا کند موتی مسیحائی
چو پر میکرد دم پیمانهٔ عمر / توام پیمانه پر می سازی و پیمائی
شه حسنی و بر تو است آرزویم / گدایان را به شه باشد تمنائی
بجز اینت آرزوئی نیست دشتی / که باشی بر مراد شه پذیرائی

من ورد کلامه	حسام سلطنهٔ سلطان مراد هست مراد خاطر سلطان دارائی	البلیغ

چرا بعشق تو من میکنم گران جانی / که جان من ز برای تو هست ارزانی
تو زلف درهم خود را بپا فراهم آر / برای خاطر من جمع کن پریشانی
چو کافری تو تعلیم کرده دین دان / چو جادوئی تو آموخته است فتانی
چه حاجت است ندانم ترا ز کشتن من / چرا که سود نمی بخشد این گران جانی
همی سراغ ترا من ندانم و پرسم / ولیک حالت ما را تو پرسی و دانی
ز اشک دیدهٔ غماز عاقبت ترسم / مرا عیان شود آن درد عشق پنهانی
بشهر شهره بجنّی و عشق تو ورزد / بدور دور چنین دشتی بیابانی

من درر حدائق	بخند منطق شیرین طوطیان هندی بدین صفت که تو در فارس شکر افشانی	طیبه المرغوب

خوشم ز تیغ جفایم اگر که خون ریزی / بشرط آنکه در آن دم ز من تو پرهیزی
بدین صفت که تو را طلعت دل افروز است / ز چشم بد ز چه تعویذ در نیاویزی
ز باغ بر نکند از چه سروهای بلند / ز شرم آنکه تو چون سرو ناز تو خیزی

اگر تو باز

اگر تو باز کنی حلقه‌های زلف دراز / هزار فتنه ز هر جانبی برانگیزی
محبت تو چو آمیخته است با شیرم / بشیر من تو چو شکر چرا نیامیزی
گمان مدار که بی تو صبور بنشینم / اگر چو فتنه بدین سان ز جای برخیزی
بخاطرم ز تو گرد ملال ننشیند / اگر هزار غبار غمم بسر بیزی
برآی ار که بچرخ ستیزه جو دشتی / بعشق نیست تو را قوتی که بستیزی

من نکات دفاتر	شکر ز پارس نباید پس بهند برند بدین طریق که تو میکنی شکر ریزی	خیالانه

دو چشم مست تو از کافری و فتانی / مراست فتنهٔ هشیاری و مسلمانی
هر آنچه فتنه که در آخر الزمان باشد / ز چشم تو است در اول نظر ز فتانی
هزار زاهد محرابی از حرم در دیر / کشی کشیش صفت ای نگار نصرانی
صلیب بندم و زنار اندر آویزم / چو راست زلف چلیپا برخ برافشانی
ز رازهای نهان تو عاقبت ترسم / برون ز پرده شود رازهای پنهانی
بپشت زلف پریشان چنین که جمع آری / بروی جمع ببی آوری پریشانی
غمی که حاصل عشق تو باشدم شاد است / که راحت دلی آن سان که آفت جانی
برای کشتن من چون تو میکنی تاخیر / بدرد آنکه تو درمانی از چه درمانی
بگفتگوی غمت رسم لاابالی تر / که دانم آنکه ندانسته ام سخندانی

من ازهار قوافیه	چو خواب دیدهٔ گنگی تو در سخن دشتی که گفتگوی شناسی و گفت نتوانی	المرغوب

در باب غمت گر که بخوانیم کتابی / صد فصل کتاب است در این باب جوابی

دیدیم شبی روی تو در خواب و همه روز / بازست مرا دیده پی حسرت خوابی
از مهر تو و کین توام نیست تفاوت / با من بعطائی تو و گر با بعتابی
یک روز صبوائی کن و قتلم بخطا کن / زان روی که در شرع خطا نیست صوابی
یک عمر شمار غم عشق تو نمودیم / وزان همه عمر نبردیم حسابی
راحت بود از عمر توام هر چه جدا است / صد راحت عالم نفروشم بعذابی
با کوه سؤال غم عشقت چو نمایم / با آن دل سنگین دهدم باز جوابی
از سنگ مگر سخت ترست این دل سخت / کز تو نشنیدیم جوابی بصوابی

من نفحات بساتین	وشتی تو با شک آتش دل می نشانی او رو چشم آتش خوشا میس ببابی	کماله

راست این زلف پریشان که بروی شکنی / بدرستی دل جمعی بخطا می شکنی
دل و جان و تن من باد فدای تو که تو / مرهم و راحت و آرام دل و جان و تنی
مر بگویند که دل راه بدل دارد چون / تو فراموش نمی بکدم و یادم نکنی
زاتحادی که مرا با تو بود فرقی نیست / هیچکس را که منم چون تو و تو همچو منی
ضرب از دست تو چون ضرب اصول است مرا / این همه تن زده دل دل کنی و می زنی
بچنین طلعت و این قامت رعنا که تو راست / بچمن آی که گویند چو سرو و سمنی
گر بایوان روی ای سرو چو ماه فلکی / گر ببستان روی ای ماه چو سرو چمنی
میسپارم بتو جان چون که تو جانانم / می سپارم بتو دل زانکه دل آرام منی

ر	وشتی این نطق شیرین که تو داری زر و دانست که شوی شهره و شیوای شیرین سخنی	

زآغاز حسن چونکه نبودت بدایتی / زانجام عشق نیز ندارد نهایتی
نقص زوال عاقبتش کرده پایمال / جز عشق هر کمال که جسته است غایتی
ما آزموده ایم ندارد سعادتی / آن عشق را که هیچ نباشد سعایتی
از جور تو نه غیر حکایت نمیکنم / و این حدیث چونکه ندارد بدایتی
آن داستان لیلی و مجنون فسانه دان / با قصه من و تو ندارد حکایتی
واعظ اگر روایت حور و جنان کند / من دارم از جمال تو روشن درایتی
امروز تیغ برکش و از خشمم بکش / روزی اگر کنی تفضل عنایتی
اکنون زحادثات مرا در پناه گیر / وقتی اگر کنی زحمیت حمایتی

من جواهر معادن	وشتی زسحر شعر تو را بس کرامتست در دعوی سخن تو را اعجاز آیتی	فکره

زحسن تتاب تو رو چونکه ماه تابانی / دمی بمان بسرم زانکه سرو بستانی
چگونه بی تو شکیبم زغم مرا تو دلی / چگونه بی تو زیم زنده تو مرا جانی
دمی مرا تو چو مرهم بزخم دل بنشین / از آن که درد دلم را همیشه درمانی
از آن بترس که در حشر دامنت گیرم / بجرم آنکه کنون آستین برافشانی
چو پخته کان دمی از جوش خام بنشینم / که آتش دل ما را از سوز بنشانی
هزار سلسله دل سر نهد بشیدائی / اگر تو حلقه آن زلف را بجنبانی
بروشنی رخ تو همچو ماه میدانم / شبی که زینت بزمی و ماه ایوانی
براستی قد تو همچو سرو میخوانم / گهی که جلوه باغی و ناز بستانی
بباغ و راغ گل و سبزه من نخواهم / که تو بروی سمنی و بخط ریحانی

من نسایم ریاض — بنال دشتی و صد داستان عشق بساز / ازآن که مرغ نوای هزار دستانی — اخکاره

گر ز دیده نهان شدی چو پری / از نظر غایبی و در نظری
رخ خوبت بهرچه پنداریم / خوب چون بنگریم خوبتری
عشق در پرده بود روزی چند / حسن روی تو کرد پرده دری
شوانی که روی در پوشی / هرکجا میروی بچشم دری
خبر عشق من جهان بگرفت / تو ز حالم هنوز بیخبری

من معطرات دیوان — از چه دشتی فکنده ز نظر / باز اورا همیشه در نظری — اشعاره

گهی که گوشهٔ چشمی بغمزه بنمائی / مدار چشم ز من طاقت و شکیبائی
مسلسل است سر زلف همچو زنجیرت / برای آنکه کشد کار من بشیدائی
بدین صفت تو ز من دل بری بهر صورت / خدای را چه کنی این همه چو دارائی
تو ماه روی بپا یکدمی برابر بام / که تا هزار چو من بنگری تماشائی
اگر تو باز بصد پرده روی در پوشی / بهیچ روی نمانی نهان ز پیدائی
بهوی زلف تو مستی کنم که فصل بهار / خوشست باده گساری و باد پیمائی
بیا و زلف گره گیر از هم بگشای / نگار من گرهی تا مگر که بگشائی
ز جان و دل بپذیریم هرچه هست آلایش / اگر کنی تیغ جفایم بخون بیالائی

من قواعد نظم — براه عشق تو دشتی نماند پا برجای / که این رفیق نباشد حریف هرجائی — غزلیاته

بسروی دلکش و صبر از دل خلق میبری / برسر ما چو بگذرد بر سر ما چو بگذری
من بچنین قامت بسکه لطیف منظری / کادمی تو یا ملک حور بهشت یا پری
بارخ دلفریب تو یاد نیارم از کسی / کس نبود بخاطرم تا تو بخاطر اندری
در همه جهان توئی زهره جبین ماه رو / زهره کجا که زهره ات خلق شوند مشتری
در غمت ای بهار جان شهره شدیم در جهان / من همه جا به بیدلی تو همه جا بدلبری
صورت معنیت اگر جانب چین برد کسی / بت شکنند چینیان ترک کنند بتگری
با قد سرو دلکشت با رخ خوب مهوشت / سر و نکرده همسری مه نکند برابری
این همه جور میکنی غدر و ستم چو میهنی / در بر داور جهان از تو برم چو داوری
ناصر دین شه عجم جم خدم ملک حشم / آنکه برای سجده اش چرخ شد است چنبری

من انفاس — دشتی عیسوی نفس محجز موسویت بس / هم بود گر ز پس سحر شوی بساحری — القدسیه

مرا که بستهٔ گیت تهی است ز آزادی / تفاوتی نکند هیچ محنت و شادی
چنان زباده عشقت خراب گردیدم / که هیچ روی ندارم امید آبادی
همیشه در طلب و جستجوی لیلی بود / وگرنه مطلب مجنون چه بود در وادی
مرا هدایت توفیق رهبر است بعشق / بدین دلیل نخواهم خضر ره هادی
بهر طریق کشد کار او بشیدائی / کسی که شیفته تو نشد بنیادی
چو مرغ زیرکم از دام و دانه وحشت بود / چگونه صید نمودی مرا بصیادی

جنّی — براه عشق تو دشتی چگونه جان ندهد / از آنکه نعمی آزاده کیست در راه ای

مرا تو روشنی دیده و جهان منی / چرا تو بر سر چشمم زلف مشکینی
هزار تلخی اگر می‌چشم ز زهر غمت / ترش نمی‌کنم ابرو که جان شیرینی
مگر که لازم هر دلربای دلبری است / که تو بلای دل هستی و آفت دینی
تو چون در آب حیاتی اگر که از مائی / و یا ز خاک عبیری اگر که از طینی
مرا به دوستیت دشمنی است با همه کس / چرا تو با همه و من به سر بری و کینی
حدیث عشق من از حسن خویشتن بپرس / نظر در آینه کن تا که حال من بینی
ز چین زلف چنین تو که مشک افشانی / خطاست گر که بگویم ز تبت و چینی
شتر چو مست شود میکشد گران باری / که هیچ نیست سبکروح را ز مسکینی

من امواج بحار	ز راه عشق تو دشتی ز کبر و استغنا گذشته است ز افتادگی و مسکینی	لکاتبه

مرا تو راحت و آسایش دل و جانی / بهر طریق ز پیدائی و ز پنهانی
اگر ز صورت پیدایم ابتلای دلی / اگر ز معنی پنهانم آفت جانی
مرا ز کاکل و زلف تو حاصل است مدام / مقام حالت جمعیت و پریشانی
ز تیغ ابرو و این چشم مست شوخ تست / تو را اشاره به خونریزی است و فتانی
ز مهر و قهر تو آسوده است جانم اگر / به هجر و وصل دل آزاری و تن آسانی
ز دست می‌ندهم دامن ترا یکبار / هزار مرتبه گر آستین برافشانی
چو جان همیشه عزیز است و باقی است مدام / تنی که در ره عشق تو می‌شود فانی
ترا به عصمت مریم برای مرده‌دلان / دم مسیح بود ای نگار نصرانی
ز لطف و مهر و محبت ترا به صورت کفر / شده است جمع همه معنی مسلمانی

من آثار	شمار سبحه و زنار دان یکی دشتی ز کفر معنی دین جو گر اهل ایمانی	لطابعه

میان این همه خوبان مرا تو مختاری / بکن هر آنچه کنی کاختیار من داری
ز خود در آتش اگر میگذاریم غم نیست / غم آن بود که از آن رو مرا دور بگذاری
غبار روی تو در دست داشتم چند / کنون ز دست تو دل میبری به عیاری
اگر به عشق به پیشی خلاف من درپوش / چرا که معنی غفاری است ستاری
حکایت غم تو کم شود مگر مادام / که این حدیث نیاید به سر ز بسیاری
بروز نعمت وصل تو خواب نازم نیست / که شام هجر تو خو کرده‌ام به بیداری
مرا ز محنت و آزار عشق پروا نیست / که جان نوازی محض است این دل آزاری
ز گفتگوی غم تو به است خاموشی / که جز زیان نبود هیچ ازین زبان‌داری

من فواید	به بند منطق شیرین شاعری دشتی بکام تلخ چه حاصل ترا شکرباری	لقائله

نمانده است مگر با تنت سر یاری / که ترک کرده‌ای این شیوهٔ دل آزاری
مرا بکش که فراق تو عاقبت کشتم / تو میکشیم به آسانی او به دشواری
چه داند آنکه گرفتار قید زلف تو نیست / خواص بستگی و لذت گرفتاری
از آن زمان که دو چشم تو دیده‌ام بیمار / دگر وجود مرا صحت است بیماری
دگر تو خویش میازار بهر آزارم / بدست تست دلم چیست این دل آزاری
چو در حیات بحال من التفات نیست / پس از مردن جان میکنیم دلداری
ز کس مپرس بجز من حکایت شب هجر / که خفته شب نکشیده است رنج بیداری

برآینه مطالعه روی خویش کن — خواهی اگر ملاحظهٔ بوستان کنی
معلوم نیست یکسر موی از میان تو — تا نه چو دست من کمری بر میان کنی
خلقی است در گمان چقین از دهان تو — حرفی بگوی تا همه رفع گمان کنی
آن روز روز روشن من شام تیره است — ای آفتاب روی چو از من نهان کنی
امروز ناتوانی من چون چاره کن — روزی اگر علاج دل ناتوان کنی
ما سر نهاده ایم بپای اطاعتت — آن حکم نافذ است که بر ما روان کنی

من دلایل عوالم	وحشتی زمهربانی و صبر و فروتنی آخر تو مهربان نبتا مهربان کنی	**ملاحت**

هر دم از ناز بدین زلف رسا شانه کشی — تا بزنجیر جفا این دل دیوانه کشی
هر زمان از پی مرغ دل صاحب نظران — زلف بر خال چو دامی است که بر دانه کشی
گر بدین نرگس مخمور بمسجد گذری — زاهد صومعه را جانب میخانه کشی
ای دل از جان گذری از پی پیمان بروی — گر به پیمان وفا یکدو سه پیمانه کشی
ای غم عشق بهمانی تو بویرانهٔ دل — این مبادا که دگر رخت زویرانه کشی

من ورد حدایق	وحشتیا زهره بوجد آری و بر چرخ برقص گر بمیخانه شبی نالهٔ مستانه کشی	**طلبه**

هر جا که بگذری تو بدین حسن و دلبری — بس کس که همچو من کنی از جان و دل بری
هر جا که یار زهره جبینی است ماه رو — خلقی و راز عشق تجانند مشتری
از گریه سیل اشک ز سر بگذرد مرا — هر که که بر سرم ز سر ناز بگذری
شادم گرم مدام گزینی بدرد و غم — شاهم گرم قبول نمائی بچاکری

من ورد کلامه	نبود اهم دم وحشتی کسی جز اندوهت زکس ندیده بغیر از غم تو غمخواری	**التبلیغ**

هزار مرتبه گر آستین برافشانی — ز دست می ننهم دامنت بآسانی
چو زلف تو اگرم کار در هم است چه باک — هزار خاطر جمع است در پریشانی
بدوستی توام جمله دشمن جانند — چرا که اصل محبت تو بوده بانی
چنین بر اهل محبت جفا مکن بنیاد — فزون تری تو باین سان ز فهم انسانی
مرا که نیست کمال تو عقل رهبر نیست — که باقی ابد است آنکه میشود فانی
بقای عشق تو باد از فنا شوم روزی — بهل که قصر فلک رو نهد بویرانی
همیشه کاخ خرابات عشق باد آباد — برون ز پرده فتد رازهای پنهانی
رموز عشق تو در پرده گفتم و ترسم — خدا را نتوان جست از خدا خوانی
مجوی دوست که قانون دوست جوئی نیست — حدیث عشق تو دانستن از سخن دانی
سخن دراز کشیدن چه حاجت است که نیست — برم بحضرت آن داوری که میدانی
جفا و جور رها کن که داوری از تو — که مور یابد از آن حشمت سلیمانی
معین دولت و دین شه مؤید الدوله

من نوادر	بعید نیست که وحشتی بعید روز وصال بقرب روی تو جان آورد بقربانی	**افکاره**

هر که که تیر جور و جفا در کمان کنی — از کین وجود خستهٔ ما را نشان کنی
بر ما هر و لابلا زپی آزمایش است — اینک ستاده ایم اگر امتحان کنی
بر دشمنی نکرده اید دوست پیشگاه — این سان تطاولی که تو با دوستان کنی

خون شد جگر ولی دل غم پرور است شاد   شاید که این ترا بود از بنده پروری
در بر بود مدام دل همچو آهنت   زآهن اگرچه سخت تنه پیکر پری
مردم سرشته زآب و گلند ای فرشته خوی   تو از گل بهشتی و از آب کوثری
بیرون نیروی ز در دل همچو باب   تا در دل اندرانی و در دیده اندری
سرو بلند را که درازست دست ناز   با قامت تو پای ندارد به همسری
مه را بعارض تو چه نسبت که هیچ روی   با آفتاب و ماه ندارد برابری

دشتی اگر بدعویت این قوم شکر زند
این داوری فرستد از اینجا بداوری

تمت الرسالات بعون الملك الوهاب فی عصر یوم الاربعاء التاسع من العشر
الثالث من الشهر السادس من السنة السابع من العشر
التاسع من المائة الثالث بعد الالف
من الهجرة النبویة المصطفویة علی
هاجرها الاف السلام
والتحیة ۱۲۷

وله   **فی القطعات**   **فی التاریخ**

گشت این مسجد عالی چو بنا   از پی سجده و تسبیح و دعا

وله فی   هاتفی تهنیت تاریخش / گفت مولا من العبد رضا   **التاریخ**

تبارک الله ازین درگه رفیع و منیع   که آسمان بودش به باب چون بواب

در بهشت برین است و باب حاجت خلق   طریق عفو گناه است و راه رسم ثواب
ازین درار که کسی حاجتی بخواهد خواست   سؤال نا شده آید اجابتش بجواب
بپای این در چون سر نهد سپهر ز وجد   کند ز سر کله آفتاب را پرتاب
چو ره بجانب باب الله است ازین در   سزد که عرش شود خاکبوس درین باب
مجال آمد و شد تنگ گشته بر زوار   در آن زبسکه ملک را بود ذهاب و ایاب
اگر ز آب و گل این عود عنبرین رسته است   براستی که درست آمده ز مشک و گلاب
تمام گشت چو از اهتمام من بنده   تعز و جاه و شرف این در رفیع جناب

وله فی   نوشت خامه دشتیش از پی تاریخ / که در بهشت رهی باز آمده زین باب   **المطایبه**

ریشی که بچانه خلیل است   چون ریشه بکون نارچیل است

فی المط   هم سرخ نهایتست ریشش / هم زرد بغایتش سبیل است   **ایبه**

من دوش نبی بخواب دیدم   فرمود قضیه بر خلاف است

فی   از شعر شکایت شما چیست / خوندار حسین چو قه بافست   **الهزل**

ای که پیداست آشکار و نهان   از یمین و یسار سیم و زرت
ترک و تاجیک نیک میدانند   هر چه و نیک پای تا بسرت

که کم و بیش دولت تو بود
از پس و پیش دختر و پسرت

این تب و تاب که در جسم تو جا ساخته است هر شب از دوری تو بر سر من تاخته است

من نتایج افکاره

من و تو چونکه یکی دیده ندانسته ترا
زان گرفته است که ما را ز تو نشناخته است

با وجودی که خط نمی‌خواند منشیان را ز علم خود باشی است

وله ایضاً

رقم شه نخوانده شد معلوم
که بخواندن هنوز خود ناشی است

چه کافتاب داشت ردیف طالع از مشرق خیال من است
ذره‌ام لیک آفتاب اسال حاصل روز و ماه سال من است
فرخ آید گرش تو بر خوانی که ز فرخنده کیش فال من است
مدحت شاه اولیاست همه لیک زین فعل انفعال من است

وله ایضاً

ناقص است از برای مدحت او
چکنم پایهٔ کمال من است

در نخستین بنای این کاریز که همی دولت خدا داد است
آنچنانی که روی کار آمد سبب آبروی استاد است
دشتی آباد کرده‌ام نامش که ز دشتیش اصل و بنیاد است

وله ایضاً

گفت دشتی برای تاریخش
باز ازین آب دشتی آباد است

دوستانی که همچو آئینه اند عیب من رو بروی میگویند
همچو شانه بصد زبان دایم هنرم مو بموی میگویند

دشمنان

دشمنان عیب من هنر خوانند پیش من گو بگوی میگویند

وله ایضاً

هنرم جمله عیب میدانند
همه جا کو بکوی میگویند

گر که هر موی من زبان آرد وان زبان را هشکر بر دارد

وله ایضاً

شکر تو تا بحشر بگذارد
یکی از صد هزار نشمارد

کاری که تو کرده‌ی بگیتی بگذار بآیین و تیره باشد

فی التاریخ

هر خیر که کرده‌ی بخوبی
بهر تو بگو ذخیره باشد

این طرفه قنات راچه کردم بنیاد نامش ز بنا محمد آباد افتاد

وله قطعه

گفت از پی تاریخ بنایش دشتی
دشتی بشد از سعی محمد آباد

غزلی کش ردیف بود غریب رویش طبع آشنا داند
معنی او بصورت تحقیق من ندانسته‌ام خدا داند

فی التاریخ

گوهری را که آب قیمت هست
گوهریی بایدش بها داند

با ضمیر غیب دان شیخ حسن رفت چون در عالم غیب از شهود
زندگان را در غمش از دیدگان شد روان سیلاب چون چون زنده رود
مردگان نیز از ورودش در عدم یافتند از نو حیاتی در وجود

چه عجب گر پیش از یوم القیام — خفتگان خاک را باشد قعود
چرخ بر خاکش رکوع آرد ز فضل — از پی تعظیم و تکریم و سجود
آفتاب و ماه براین نور پاک — روز تا شب نور پاشند از درود
روز و شب بهر حنوط و غالیه‌اش — روشن و تیره است چون کافور و عود
رخت زین دار فنا و رخت برد — چون بسوی منزل دار الخلود

ولہ — الیضًا
گفت دشتی از پی تاریخ او
رانده بحری زورق اندر بحر جود

شاه را بر کشور و لشکر هزاران منت است — کاین سپه سالار عادل را بر ایشان میگرد

فی — التاریخ
گر قضایای زمانه جمله از تقدیر ماست
شاه این تدبیر را بر وفق آن تقدیر کرد

تا که هفت آسمان بود دوار — تا زمین را بود ثبات و قرار
تا که خورشید و ماه را نور است — تا در آمد شده است لیل و نهار
تا ثوابت ثبات میورزند — تا که سیر فلک کند سیار
باد این درگشاده بر دولت — چون در دوستی یار بیار

فی — المطایبه
گفت دشتی برای تاریخش
که هزار و دویست و شصت و چهار

خان قاجار ای که در خط و علم — برتری ز ابن مقله و ادریس

فی — الهزل
یا مرا درس خط جن آموز
یا تو مانند خط انس نویس

سبیل و ریش تو ز آلایش می و معشوق — ز پای تا لب آلوده اند از کم و بیش

فی — المطایبه
برای خوردن باده سبیل را چه دهی
بجرم کردن ساده چه میکنی با ریش

شیخکی را که نیم گز قد است — بر سرش فوطه ایست همچون جص

فی — المطایبه
چون سپار است کرده ای خرسیت
که سرش را سفید کرده برص

سیر ما را خر این عمامه سبز — همه رسم سیا و دست تلف

فی طلب — التشلیج
همچو گاوی بود که از سر حرص
سر فرو برده است زیر علف

قبله گاها منم که از همه نحو — در مدیح تو عمر کردم صرف
فعل من غیر اسم مدح تو نیست — بجز اوصاف تو ندارم حرف
بگذراند کلاه رفعت تو — از سر آفتاب تابان طرف
نام تو در جهان پر است و هنوز — از بزرگی نگنجد اندر ظرف
بر گستبه رواق زنگاری — خون خصمت طلاست چون شنگرف
سوزد از تاب آفتاب امروز — ماهی اندر دل بحیره ژرف
مرغ آذر بسوزد اندر آب — از تف و تاب این هوای شگرف

فی — التاریخ
میکدازم بجوش همچون یخ
گر ز الطاف تو نیابم برف

چون ز حیدر خان بشد این مسجد عالی بنا — از کرامات خداوند کریم ذو الجلال

فی التاریخ

کفت دشتی از پی تاریخ بنیادش که باز
مسجد و محراب و منبر شد ز حیدر با جلال

هزار و دو صد و هشتاد و نه ز هجرت بود
نخست روز ز ماه جمادی الاول

اجل و اکرم و اعظم حسین خان کردید
دریده جامهٔ جانش ز دست قهر اجل

بقدر و حلم یکی کوه بود در دشتی
بجود و علم یکی بحر بود بر ساحل

چو آفتاب جهان کیر شد بعز و شرف
کذشت پایهٔ قدرش ز فرقدان و زحل

چو او باین همه حشمت و جلال نماند
یقین بماند غیر از خدای عز و جل

جهان ستاند و بدهد همیشه لیک این بار
کسی نبرد که شواندش بداد و بدل

شریف بود بهر حال از آن کزید مکان
برای عز و شرف اندرین شریف محل

حسین اکرچه حسن بود در همه افعال
ولی ولای ولیش فزود حسن و عمل

وله قطعه

نوشت خامهٔ دشتیش از پی تاریخ
که شد شهید حسینی دکر ز جور و حیل

بزرکوار خدیوا بکاه خوف و رجا
بجز طریق بسوی تو باز بود ره هم

بآفتاب عنایت چو ذره پروردیم
ز خاک تیره برافراشتی باوج مهم

روا مدار بر آورده تو کرد دو پست
کند عدوی تبه کاری که تهمت هم

کسان دفتر بموجبی نداد سند
مواجبی که بهر سال داده بادشهم

ولیک حاصل ملک نبود بخواهند
خطا عذاب کنند م اکرچه بیکنهم

قسم بتربت اجداد میرزا جعفر
که نیست اکهی از ملک او بهیچ کهم

بعهد دولت تو بنده با هزار امید
چسان کرفته بکیرم چسان نداده دهم

وله ایضاً

کو بکمو ان که ز اقبال چو خورشید کنون
ماهرویان نکر و چنک و دف و زهره شنو

فی المطایبه

جام جم کیر چو کاوس بعشرت کامروز
از پی خون سیاوش روان شد خسرو

آن که از طبع دون و همت پست
شده اکنون بلند پایهٔ او

یک دو تن میهمان شدیم او را
کاز ما سیم حقه و مایهٔ او

شد روان سوی خانه ماز پیش
میدویدیم همچو سایهٔ او

فی المطایبه

در درون شد چو ارو ما ماندیم
بر در اندرون چو خایهٔ او

آن فلانی که خانه بردوش است
دوش کردم سراغ خانهٔ او

فی المطایبه

هاتفی کفت تا که بود فلان
چون هما کس ندیده لانهٔ او

بادم سرد و طبع کافوری
میکنی دعوی تنتوری

فی الهزل

اوغاس میکنی که شاهینم
باوجودی که زال عصفوری

کفتم بزن سلیم باور
تا چند تو در هراس و بیمی

سودای تو بر کسان عیانست
در شهر تو شهرهٔ قدیمی

باسیم ترا بزر خریدار
تن در ده اکر حریف سیمی

تسلیم نبود و خفت و کفتم
الحق که تو زوجهٔ سلیمی

وله
[illegible]

فی — بسم الله الرحمن الرحیم — از باعیات

بادرد تو تا قرار کار است مرا — کارم بنواست چون قرار است مرا

وله
با عشق تو گر بر سر دار آرندم
آن عهد هنوز پایدار است مرا
ایضاً

با انکه متاع طاعتی نیست مرا — وز حسن عمل بضاعتی نیست مرا

وله
هست از کرم توام امید رحمت
وز کس طمع شفاعتی نیست مرا
ایضاً

ای شه همه چشم بر سپیدند ترا — آزادان بجان عبیدند ترا

وله
بی سیم کنون چو مصریان مردم فارس
ای یوسف مصر زر خریدند ترا
ایضاً

گر بر رخت آن دو زلف چون عقرب نیست — در سبزهٔ خط ترا اگر دلب نیست

وله
جائی که نمک هست کیا کم روید
وانجای که آفتاب باشد شب نیست
ایضاً

تشریف شهی مبارک و میمونت — زیبنده و راست بر قد موزونت

وله
پیچون و چرا خلعت عزت هر روز
آید ز شه وزداور بیچونت
ایضاً

آنخال که در گوشهٔ چشم جادوست — هندو بچه ایست در قفای آهوست

وله
یا آهوی چشم تو رمیدست زما
این نافه شکست که افتاده ازوست
ایضاً

من اشعار سحاب کمالاته

زلف سیهی که بر رخ دلخواه است — وانخال که زیر ابروی آن ماه است

وله
واللیل بود که بر سر والشمس است
نقطه است که زیر مد بسم الله است
ایضاً

گر بارهٔ باد پات را دست شکست — اندر سر و پای این سخن سری هست

وله
بر صید تو چون نمیرسید او را دست
دست از سر جان کشید و زپای نشست
ایضاً

آن یهودی که جوهرش عرض است — مرضه الله سر به مرض است

وله
خوردن او اگر غرض پستی است
بی غرض گویت که بی غرض است
ایضاً

گر از پی صید چرخ تو باز نگشت — وین چرخ بدور با تو انباز نگشت

وله
گر چرخ نساخت با تو زین غصه مرنج
کاین چرخ دمی بساز دمساز نگشت
ایضاً

رفتی و ز بار غم مرا پشت شکست — پاداری و سربلندی من شد پست

وله
آوازهٔ ما و تو بهم دستی بود
زین بعد یقین صدا نداد و یکدست
ایضاً

سلطان براد کامران نمودت — مختار بنود اختر مسعودت

وله
چون جوهر معنوی بگوهر بودت
زان روی حسام سلطنه فرمودت
ایضاً

من امطار سحاب کمالاته

در فضل و هنر چو شخص تو کامل شد — هر باقی و فاضلی ترا حاصل شد

وله — ایضاً

عبدالباقی بدی و از دولت شاه
در دفتر نام باقیت فاضل شد

گویند قرین گلبن ار مار بود — زخمش سهل است اگر چه دشوار بود

وله — ایضاً

چونست که مار زلف تو چون عقرب
با این گل وی مردم آزار بود

از رنگ رخ تو خار گل میپوید — هر ساله برنگ و بوت گل میجوید

وله — ایضاً

چون بوی گل تو در گلش میپوید
از خاطر او همیشه گل میروید

آن شوخ پسر که دین موسی دارد — در دست فشانی ید بیضا دارد

وله — ایضاً

با طلعت یوسفی و داودی صوت
با عصمت مریم دم عیسی دارد

ملا شراب آب از بس پر کرد — از شعبده لعل ناب را چون در کرد

وله — ایضاً

با انکه می و بهو و هر دو بخند
طاهر بود آن باده کز آتش گر کرد

ای خسرو تاج بخش با بخت سعید — چون رخت کشیده بخت جمشید

وله — ایضاً

در جام جم ار چنین شرافت میدید
این بخت ز زر و سیم سکه پدید

من عکوس نجوم افاداته

چون عکس رخ پاک تو بر خاک افتد — در خاطرم این معنی چالاک افتد

وله — ایضاً

کز رشک زمین است که هر روزه زمهر
پیوسته شرر بر دل افلاک افتد

هر سیم و زری که او ز ما بر دارد — بگذارد و خود راه فنا بر دارد

وله — ایضاً

آن جمله بدست زن او می افتد
در دست کسی نهد که پا بر دارد

ای خسرو عالی نصب عالم گیر — در بند تو باد همچو خاکست اسیر

وله — ایضاً

از حکم چو آتشت مگر بوده خبیر
بسته است بر این آب چنین بند امیر

چار است نشانت از شه چرخ سریر — تا بند چو برجیس و مه و زهره و تیر

وله — ایضاً

از شاه حمایلت فرستاد وزیر
کاین رشته بنده گیست در گردن گیر

ای کشته ز تیغ جور کفار بلاک — ای برده بخاک آرزوها همه پاک

وله — ایضاً

من آرزوی دل تو بودم همه عمر
ما را زچه همراه نبردی در خاک

از پیش برفت آنکه خورشید جمال — من سایه مثالش او فتان از دنبال

وله — ایضاً

در او رسم آن دم که رسد شام فراق
دور از ویم آنگه که شود روز وصال

من نفحات لبساتین کمالاته

دائم چوهستت ای مهر سپهر اجلال — جمعی جولان زنند خفاش مثال

وله

اکنون که برآمدی باوج اقبال
آن جمله خزیده‌اند در کنج ملال

ایضاً

از ما که برد بحضرت شیخ پیام — این قصه پخته سر کند با آن خام

وله

جهل است اگر عقل تو فتوی بدهد
کانگور حلال و آب انگور حرام

ایضاً

از روز ازل خدای خلاق حکیم — خلق تو صحیح کرد و خلق تو کریم

من اثمار غصون

این خُلق کریم تو نبایست ملول
وین خَلق صحیح تو نبایست سقیم

خیالاته

گر من بطریق بندگی گمراهم — تو بازنمود راه را از چاهم

وله

گر من بکنه گهی برآرم دستی
تو دست از آن گناه کن کوتاهم

ایضاً

ما هر سه برادران یک آئینیم — دو کفه میزان و یکی شاهینیم

وله

زین هر سه یکی چو راستی نگزینیم
وین جمله کجا روی درستی بینیم

ایضاً

ملا علی از چوب و گل و خشت حرام — از بهر خدا مسجد کی کرد تمام

وله

گر گوشه سقف بهنگام نماز
بایست قعود کرد در جای قیام

ایضاً

من انوار کواکب کمالاته

من بنده چو گرد موکب سلطانم — گاهی بزمین و گاه بر کیوانم

وله

در پست و بلند لیش ز پی پویانم
اندر همه راه او چنان خیزانم

ایضاً

من دشتیم و جای بد تنگ دارم — صحرائیم و منزل شهرک دارم

وله

مردم همه گر هزار مونس دارند
در غربت و من انیس یک لک دارم

ایضاً

ابلیس ترا همچو ملک میدیدم — در کار خود از تو بس کمک میدیدم

وله

اکنون ز تو دست تا بجز دون دارم
ای کاش ترا پا بفلک میدیدم

ایضاً

چون از پی صید ای شه با آئین — بر باره فرّخ پی خود نهی زین

وله

گردد ز کمان تو بهنگام کمین
هم شیر فلک صید و هم آهوی زمین

ایضاً

از اول مرز شوشتر تا کرمان — وز آخر خاک اصفهان تا عمان

وله

ارزان تو باشد ای خداوند جهان
ارزان که گران خرند باشد ارزان

ایضاً

جانها همه دردناک و رنجه است از د — دلها همه زار و در شکنجه است از د

وله

بخل و طمع و لجاجت و کین و حسد
جمع اند در او اسیر پنجه است از د

ایضاً

من آثار طبا عنه

از خدمت شاه ور نجها بردن تو — پیداست نشان بندگی گردن تو

من فوایده
این رشتهٔ بندگی شاه است کنون
کاین نوع حمایل است در گردن تو
قلامه

گر گفته من برند در حضرت شاه — وز مکرمت اندر او کند شاه نگاه

من نوادر
پایهٔ سخنم از شرف رفعت و جاه
چون عقد ثریا گذرد از سر ماه
اشعاره

تو مهر منیر عالم امکانی — زان رو همه تن برهنه همچون جانی

وله
خورشید روان بظاهر و پنهانی
دارند بتن لباس از عریانی
ایضا

از عدل گهی مرز خراسان گیری — وز داد گهی ملک سلیمان گیری

من ورد ریاض
هستی تو حسام سلطنه در همه حال
زان ست که شرق و غرب آسان گیری
فکره

جانی تو که هم نهان و هم پیدائی — یکجای بصورتی و در هر جائی

من اثمار غصون
بو القاسمی و بر همه کس مولائی
بر بو البشر از فضل و هنر بابائی
خیالاته

ما خسته و تو دم مسیحا داری — ما بسته و تو دست گشا یا داری

این دست و دم از دولت مولا داری
بر خسته و بسته رحم کن تا داری

